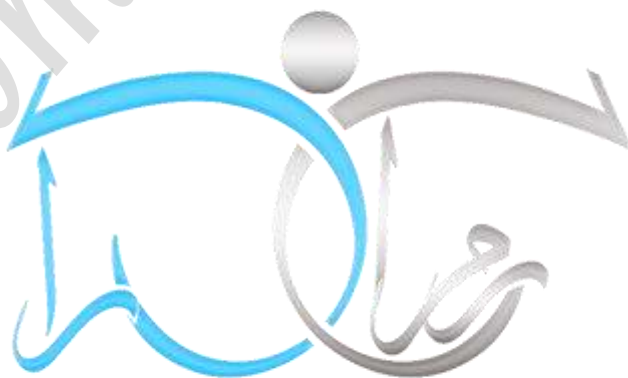


نام کتاب : مینای عشق

نویسنده : شمسی نجاتی

« رمانسرا »

www.romansara.com



مینای عشق – شمسى نجاتى

باورم کن

باورم کن خنده و شادى را محتاجم

باورم کن براى به اوج رسيدن

دستهاى پرتوان عاشقت را محتاجم

از تو پيدا شده ام

با من باش

تا به دريا بروم

و شكوفا بشوم

تا كه پرواز كنم

به حقيقت برسم

باورم کن

اندیشه ی من با توبه باور

به حقيقت

به عرفان وجود به شقايق مى رسد

من جوانم

پراز شور و حيات

عشق و نشاط

آرزوهاى تمام

كه تمامى تو را

آينه مى كنم

بر تمامى خودم

تا كه تكرر كنم

آنچه تويى

باورم کن

من جوانم، جوان

باورم کن

من جوانم، جوان

به نام خالق عشق

1

ساعت هشت و نیم روز شنبه، اولین روز کاری مینا بود، با دلهره وارد محوطه شده از کنار باغچه ای پرچمن و گل که چند اقا قیای جوان در آن وسط در راه تکامل نهایی، بی حرکت حتی یک برگ، ایستاده بودند، عبور کرد "عشق شکل اقا قیاس یا بید معلق؟" آسمان ابری نداشت اما خورشیدش در تحرک برای کهنسال کردن اعداد ره می پیمود. پیرمرد باغبان لحظه ای سر بلند کرد و نگاهش کرد، سپس ترسان از تیغ نه چندان تیز افتاب آغاز تابستان کلاه حصیری بزرگش را که بر سرش می رقصید پایین تر کشید و شیلنگ اب قطور را با زحمت و فشار کشید و بر روی بوته ی رزی گرفت، آب تکثیر یافته از سوراخهای ریز آبپاش غنچه ها را به خنده وا داشت.

دختر وارد سالنی که در یک سو تلفنخانه و در سوی دیگرش دفتر کارگزینی که به دیوارش دستگاه کارت زنی نصب شده بود که در کنارش کارتهای زرد در یک ردیف و کارتهای صورتی در ردیفهای دیگر قرار داشت، شد. باز در دل نجوا کرد "کاش شماره تلفنی ازش داشتم، لعنتی این تلفنم که نمیان..."

هفته ی پیش برای پر کردن پرسشنامه و دادن مدارک آمده، اما تلفنچی را ندیده بود، اکنون دختری شمالی ساده و بی آرایش مثل عروسکس لبخند بر لب خشکیده نگاهش می کرد، به یاد شمال افتاد "آخ، خدا، چه خوب می شد الان تو شمال رو ماسه ها دراز می کشیدم، چشمامو می بستم، دریا رو با گوشام و نوازش پوستم از باد لرزونش حس می کردم..." گویی شکستن خرمنهای آب و درهم غلتیدنش پیش چشمانش بود، دلش خواست در اتاق و پای سه پایه اش بود، دریا را می کشید، آبهارا کف آلود می کرد، آسمان را بی ابرو مرد قایق ران را به شکل آشنای ذهنش می آفرید "من هنرمندم، هنرمند چون خلق می که پس جانشین حقیقی خداس..." هیچ نمی دانست آن کارخانه دریچه ای خواهد شد. برای اندوختن تجربه های خام و پخته و خنده ها و شادیهای جوانی، می رفت کاسبانه کسب کند و بعد ها خرج.

کارمند ریز نقش کارگزینی که در چهره اش هیچ نقشی از زیبایی نداشت، کارمند جدید را پیش رئیس میانسال حسابداری برد، گویا مرد از قبل از ورود او با خبر بود زیرا به محض دیدنش به احترام معرف با نفوذش بیش از حد معمول تحویلش گرفت "می گن دماغ رئیس با داره، این یکی که اونجوری به نظر نمی رسه..." کارمندان آن سوی شیشه ها کنجکاوانه زیر نظر داشتندشان، دیدند که جناب رئیس بسیار جدی و خشک، به پای تازه وارد بلند شد و با او دست داد، هر کدام سوالی را به ذهن آوردند و منتظر پاسخ در ساعات یا شاید روزهای بعدی شدند.

رئیس در نمی خیز نشستن در چشمان دختر ماند، خنده ب لبانش خشکید "عجب! چه چشایی! خداچه عجایی خلق می کنه..." در دل دو گوی سیاه و بسیار درشت دختر، چیزی از مهر، عاطفه، نفرت و یا توجه به مرد روبرویش دنده نمی شد، با آنکه تهی و بی تفاوت می نمود، اما آهن ربایی پرجذبه و مبهمی زیبا بود "اینجا دیوونه اش می کنن، این بچه به درد یه همچین جایی نمخوره..." مرد نیم خیز، متفکرانه مکثی کرد، سپس به خود آمد و به کارمند کارگزینی گفت: "راهنمائیشون کنین پشت میز خانوم حسینی بشینن..." سپس رو به مینا کرد و افزود "...همکاراتون کاررو یادتون می دن"

دختر در دون نجوا کرد "عجب چشای ریزوتیزی، انگار می خواد تا عمق وجود آدمو بشناسه، معلومه که این موارد تو آسیاب سفید نکرده، آره درسته، این یکی حوادث جورواجوری رو تو طول زمون دیده. رویاگردی، همیشه سریع تر از حقیقت گردی راه خود را می رود، دختر غرق رویا شد و در ذهنش کتابی را گشود، خود نوشته بود، مرورش کرد "حوادث مختلفی که در طول زمان برای انسان رخ می نمایاند، یکنواختی زندگی و کهنه شدن روزهای عمر را از بین می برد، افقهای بدیع و رنگارنگ را می سازد و گذرگاههای پریپچ و خم و تازه را پیش روی انسان می گستراند و بشر را برای متحول شدن و بسوی تکامل نهایی رفتن به تحرک وا می دارد و نمیگذارد دچار رخوت و سستی شود، پس..."

"بفرمایین خانوم درودیان"

"...باید به استقبال حوادث چه زیبا و چه زشت..."

"خانوم درودیان، حواستون کجاس؟"

"اوه، بله، با من بودین؟"

"بله؛ بفرمایین، این میز کارشماس"

"ممنونم"

میز را دور زد، اندکی به اطراف نگاه و روی صندلی خودش نشست، از شیشه عبور کرد، رئیس نگاهش می کرد "پیرمرد جذابه، اما فکر می کنم پیری سیاوش تو دل برو تر از این بشه، آهان کجا بودم، انسان نباید از حوادث فرار کند، باید خود را در دل امواج وقایع رها سازد. همین رها سازی مایه ی رشد و تکامل مردان و زنان بزرگ تاریخ بوده است..." صدای کارمند کارگزینی او را ق کتابش را بست "خانوم درودیان آگه با من کار ندارین برم؟"

"نه، خانوم ممنون، لطف کردین"

دختر ریز نقش از اتاق بیرون رفت، مینا در حین جابجا شدن متوجه چند جفت چشم کنجکاو شد "انگار آدم ندیدن، دیدن، اما شکل مینا خانوم ندیدن، اوهوک چه خانومی ام..."

آقای نیک بخش از اتاق مدیرعامل بیرون آمد ناگهان چشمش به مینا افتاد، گل از گلش شکفت با لبان خندان و چهره ای گشاده به اتاق و یکسر بسوی میز مینا آمد، کارمندان مقابلش برخاسته و سلام کردند، مینا نیز برخاست و گفت: "سلام عمو"

"سلام دخترم، با کی اومدی؟"

"بابا آوردنم"

"بشین دخترم، ایشاءالله که از اینجا خوشت میاد، آگه کاری با من داشتی داخلیم بیست و نهه"

"چشم عمو"

مردان جوانی که ابروان پیوسته و چشمان سحرآمیز دختر وادارشان کرده بود در حال بافتن تر برای وی باشند، بخود آمدند و فهمیدند، نباید بفکر بدام انداختن این دختر خانم زیبا و دلربا باشند و گرنه به جرم مزاحمت اخراج خواهند شد. آقای نیک بخش از دوستان دوران تحصیل بسیار صمیمی پدر مینا و همپایه ی بزم استاد در کنار مهندس درودیان و دخترش بود، هر سه یک مرام و منش را داشتند و هر سه، شبها تا پاسی از شب رفته با استاد بودند، وی رئیس امور اداری کارخانه ی بازوکارو یکی از اعضاء هیئت مدیره بود، بارها و بارها از سینی در دست مینا چای و شربت و میوه برداشته و هر چند ماه به چند ماه زیبائیش را پدران ستهوده و به نوای تارش گوش سپرده، نقاشیهایش

را به دیوار خانه اش نصب کرده و با خود گفته بود "اگه پسر شاهرخ، فقط دوسه سال بزرگ تر بود، شانس آورده بودیمو عروس شایسته ای گیرمون میومد." وقتی خانم درودیان شنید همسرش ار آقای نیک بخش می خواهد برای مینا کار مناسبی دست و پا کند مخالفت کرد و گفت: "مینا هنوز بچه س، بذارین حالا دیپلومشو بگیره، بعد "آقای درودیان در پاسخ گفت: "لازمه" و سپس آنچه از استاد شنیده بود بازگو کرد. پیرمراد مهندس درودیان گفته بود که مینا غرق در عالم تخیلات از واقعیت‌های موجود دور شده است، در انزوا برای خود می ریسد و می بافت و این نگران کننده است. مینا روی صندلی نشسته و سعی می کرد بر قلبش که طور عجیبی می تپید حکومت کند "چته، می خوامی نافرمانی کنی، چرا از خود بیخود شدی، خیال کردی نمی تونم کنترلت کنم؟" با دقت اطراف را از زیر نظر گذراند، اتاقها شیشه ای و چون ویتترین، که روزی هشت ساعت از عمر انسانها را در معرض نمایش قرار می دادند، بودند "ای بابا آدم باید لحظه به لحظه مواظب حرکاتش باشه، انگار روی صحنه ی تاتر وایساده، تماشاچیان نگاهش می کنن "کارگری از راهرو عبور می کرد ابتدا مینا حواسش نبود، اندکی بعد به خود آمد و چشم به هم دوختند، کارگر سریع چشم خود را زد دید و به سرعت از مقابل دیدگان دختر دور شد. زنگ تلفن، دختر را پراند "شاید یه روز بتونم از پشت تلفن ببینمش، اما نه، فایده نداره، دیدن اون تلسکوپ قوی می خواد..." "دز آن سوی اتاق دختری پشت میز کارش نشسته و با ماشین حساب کار می کرد، لحظه ای بر شاسی های ماشین می زد و لحظه ای بر دفنر بزرگ مقابلش چیزهایی می نوشت، گوشی را برداشت، گویی عجله داشت که تلفن کننده زودتر تلفن را قطع کند. لحظه ای چشم به مینا دوخت و لبخند زد و همان دم گفت: "بله، چشم آقا" گوشی را گذاشت و به میزی اشاره کرد "اقای عبداللهی، فاکتور هارو ببرین پیش خانوم تازه وارد یادشون بدید در ضمن از کارگزینی لیست اضافه کاریا رو بگیرین "دوباره مشغول شد. "تیک، تیک، تیک" آقای عبداللهی با یک دسته کاغذ پیش آمد، دفتری را که روی میز مینا بود پیش کشید و گفت "من عبداللهی هستم شما خانوم...؟"

"درودیان"

مرد دفتر را باز کرد، با انگشت ستونها را نشان داد و گفت: "خانوم درودیان اینجا شماره ی فاکتوره، اینم مبلغ، شماره هارو اینجا می نویسنفایناهاش... " غلط نکنم دوسه قاشق چایخوری ام خورده... " و خودش شماره ی بالای فاکتوری را که در دست داشت نوشت و افزود "... اینجا تاریخو می زنین، اینم مبلغه، فعلا امروز این فاکتورارو وارد کنین، بعد بقیه ی کارارو یادتون می دم، فکر می کنم، اونایی که حسابداری رو تجربی یاد گرفتن، هزار بار ماهر تر از اونائین که تتوری یه چیزایی خوندن..." ای ناقل خودت تجربی یاد گرفتی، مدرک دارا می زنی تو سرت، ناکس داره منو آماده می کنه که بی مدرکیشو نادیده بگیرم... " دختر با لبخندی بر لب سر بلند کرد و مرد را که بوی ادوکلن تدش گلوش را می سوزاند نگاه کرد "راستشو بگو باهاش آبتنی کردی؟" عبداللهی به دنبال نگاه دختر لحظه ای چشم به او دوخت، اما تیزی چشم مینا طوری بود که مرد هراسان چشم از او برگرفت و با دستپاچگی آنچه لازم می دانست خلاصه کرد و در نهایت افزود "مثل اینکه زیاد حرف زدیم؟"

"دست شما درد نکنه فهمیدم"

"یعنی تو خونه ام واسه زنت ادوکلن می زنی یا بوی گند گاز روده و معده می پاشی... "شانه هایش را بالا انداخت "شاید، چه میدونم، از این آدم دو پا هر چی بگی بر میاد، ای بابا خیال می کنه با یه خنگ طرفه بسه دیگه... " مرد چند گام عقب رفت گویی نمی خواهد پشتش به حرم امام زاده ای باشد، زیر لب غرید "چشاش سگ داره، چه چشای تیزی"

صدای تلق و تولوق استکان نعلبکی برهاست، سربلند کرد، مردی با روپوشی آبی و چهره ای عبوس با سینی پر وارد شد، برای کارمندان چای آورده بود، در حرکاتش اجبار و اکراه کاملا واضح بود، ابتدا نعلبکی را به شدت روی میز می کوبید و سپس استکان را با صدایی وحشتناک تر داخل آن می گذاشت "ت ت ت ت ق" "وای این دیگه حسابی دعوا داره، تا به شیشه نشکونه راحت نمی شه..." نوبت به مینا رسید، اما مینا مجالش نداد، لبخند بر لب اندکی مرد آبدارچی را نگاه کرد "خیال کرده دل و روده ی من از خاک و گله، قیر آورده آسفالتش کنم" با مهربانی گفت: "آقای عزیز دستتون درد نکنه، لطف کردین، من چای نمی خورم، یعنی راستش چای به این پررنگی نمی تونم بخورم..." "لحن دختر چه اثری داشت که موجب خندان شدن چهره ی عبوس و طلبکارانه ی مرد شد، و فهمید که باید چای را عوض کند.

"چش خانوم الان عوضش می کنم"

و از اینکه که روی تازه وارد تحویلش گرفته و او را آقای عزیز خوانده غرق درشادی و شورش، شغل خود را خیلی مهم دید. اغلب کارمندان بوی فیس و افاده می دادند، زورشان می آمد تشکری کنند و آقای بگویند، لطفا چیزی، دایم ایراد می گرفتند "احمد چایی دم نکشیده" "احمد بازم که جوشوندیش" "چرا این بو رو میده نکنه همونیه که چهارشنبه به خوردمون دادی" "احمد این استکانو نشستی؟ بوی ادوکلن آقای مهربانو می ده" "احمدی، احمدی..." مرد با نشاط و لبانی به خنده آراسته زود با استکانی چای کم رنگ برگشت، کامندان زیرچشمی نگاهی کردند و تبسمی بر لب نشانند.

"دستتون درد نکنه لطف کردین"

"گاییل شومارو نداری، هین خوبی؟"

"بله، مرسی، خیلی ممنون"

تازه وارد بیسکوییتی تعارفش کرد مرد همچنان خوشرو یکی برداشت و تصمیم گرفت دم به دم چای بیاورد و اگر مقدور باشد میوه و شیرینی نیز را از آقای رئیس و خانوم معاون که خیلی هم جدی و بد اخلاق بود ترسید. از آن پس به پا قدم خانوم مینا درویان دو وعده چای از صبح تا ظهر کارمندان آن هم با تلفنهای مکرر و نازکشی فراوان، مبدل به سه وعده شد در ضمن نان بربری تازه و پنیر و گوجه و خیار صبحانه نیز موجود شد. شیرینیهایی که کارکنان به میمنت تولد نوزادی یا سرگرفتن عروسی ای تحویل احمدی می دادند تا به اتاقها برده و بکارمندان تعارف کند، ابتدا به حسابداری و سر مسز خانوم درودیان می آمد و اگر چیزی ته جعبه می ماند به اتاقهای دیگر برده می شد، همه می دانستند احمدی توجه خاصی به درودیان دارد و گاهی با خنده و شوخی می گفتند: "خانم درودیان، چای میل ندارین؟ دهنمون کف کرد" و مینا به احمدی زنگ می زد و دقایقی بعد سینی پر از چای به حسابداری می آمد. در ماههای بعد مینا فهمید که احمدی هفت بچه ی قد و نیم قد دارد و حقوقش کفاف مخارجش را نمی دهد از این رو شروع کرد به کمک کردن به او و گرفتن کمک از سایر همکاران، که این نیز محبت مرد را نسبت به وی بیشتر کرد، تا اینکه یک سال بعد وقتی مرد برای رسیدن به محل کار در حالی که دیر تر از سایرین رسیده و با مینی بوس خود را به جاده کرج رسانده بود، در حال عبور از عرض جاده کرج در زیر اتوموبیل جان داد و مینا به شدت متاثر ساخت. دز اتاق جنب حسابداری دختری که مینا در چشمانش رنگین کمانی آشنا را می دید در حین گشیدن غذا از درون دستگاه تلکس در حالی که مینا را نگاه می کرد لبخندی نیز به وی می زد، دختر احساس کرد سالهاست او را می شناسد و راز مشترکی بین آنها وجود دارد، این شد که دایم در او نگاه کرد و به تبسمهایش جواب شیرین داد.

زمان دردل شماره و تاریخ و مبلغ فاکتورها، چونان عمری که گذرش را نمی فهمی حتی از زانوان بی توان، چشمهای کم سو، موهای سفید و لثه های نوزادی شده و زبان دایم جنبنده، دور ها را در کنار دیدن و نزدیکها را گم کردن، گویی فصلی نیامده و نگذشته، تنها می بینی هنگامه ی رفتن و بخشیدن سهمت از هستی به موجودی نه ماه منتظر در بطنی هستی، چنان سریع گذشت که دختر گذرش را هیچ نفهمید. صدای سوتی تکانش

داد تجربه ی اول و بوی خامی داشت : این چیه؟ سوت عزرائیله یا اسرافیل. "فهمید وقت ناهار است:" آخ چقدر گشمنه "دختر پای دستگاه تلکس که با بی صبری انتظار این لحظه را می کشید تا با تازه وارد آشنا شود ، پا به حسابداری گذاشت و خود را به دختر خانم پای ماشین حساب رساند ، پیچ پچی کردند و با هم بر سر میز مینا آمدند. هم اتاقی مینا در لیوانی دو چنگال و دو قلشق گذاشته بود ، پوستی گلبهی و روشن و شفاف ، بی هیچ خال و لکی داشت ، بلوز و دامن آبی خوش دوختش با یراقهای موج گیسوان صاف و مشکی که اندکی بر سینه و مابقی در پشت سر می غلتید ، جلوه خوشایندی داشت ، مینا با خود گفت : "آبی و مشکی چقدر به هم می آیند ، چه میشد خدا نصف آسمونو آبی ، نصفشو مشکی خلق می کرد ، یعنی میشد شب یه طوری بشه که سیاهی به آبی غالب بشه ، روز برعکس سیاهی به آبی.." خنده اش گرفت "عجب! مینا عجب صبری خدا دارد اگه من جای او بودم...ها ، چیکار میکردی، لابد...، ولش کن ، امشب یه آسمون آبی با یرقهای مشکی میکشم..." یکی در دل گفت: "چشاش حرف میزنه ، اما نمی فهمم چی میگه..."

دو دختر مقابل مینا ایستاده و دمی مکث کرده و مینای خیره را نگاه میکردند و در دل از چشمان وی می گفتند عاقبت دختر آبی پوش به حرف آمد: "شما ناهار نمی خورین؟" مینا خندید: "اگه سهمی داشته باشم و ماه رمضان نباشه ، دارم از گشنگی تلف میشم." "پس چرا معطلین ، حواستون باشه از امروز وارد لیست سیاه دلبرای کارخونه شدین ، اگه میخواین کارگرای عاشق پیشه واستون سوت نزنن ، بسم الله ، با من بیاین ، راستی اسم مژگانه ، این ام آذره فکر میکنم شما خانم درودیان هستین" مینا که در این مدت سرپا ایستاد بود ، دست پیش برد و گفت : "مینا هستم" به راه افتادند آذر گفت: "با اینکه قدتون بلنده ولی چشاتون میگه کم سن و سالین"

"ای تقریباً ، هنوز گذر زمون وقت نکرده با حادثه ها و سکه های هزار روش تکونم بده..." بیاد آورد که شنیده است باید بیشتر سکوت کند تا به فهم بیشتری برسد ، از خود پرسیده بود ، وقتی مرگ و گورستان همه را به یک چشم می نگرند ، فهم به چه کارم می آید ، از استاد شنیده بود ، شنیدن دریچه ی بدست آوردن فرصتهای زندگیست ، همه چیز برای انسان و آنچه مهم است انسان است ، پس باید سکوت کرد تا فرصتها را برای بهتر زیستن و بهره ی بیشتری جستن شناخت. در سکوت درون سخن گوی همیشگی ، در کنار دوستان جدید پله را پیمود ، آذر از سن و سال مینا چشم پوشید و با اندیشه ی کوتاهی در پاسخ مینا ، سکوت را شکست و گفت : "مژگان راست میگه ، به محض اینکه چشمتون بهت بیوفته ، خاطر خوات میشن ، البته قصدشون محک زدن برای سوء استفاده کردنه ، نه عشق راس راسی، میخوان بفهمن اهلس هستی یا نه ، اگه باشی که خب حرفی نیست حالا یا بازیچه میشی یا شاید زن یکیشون ، اما شق دوم: اگه ببینن اهلس نیستی ، محلشون نمیزاری یه مدت سر به سرت میزارن بعد دس ورمیدارن میرن پی کارشون."

"ای بابا دارین منو می ترسونین ، مگه بنده گوشتم که گربه ها بخوان ببینن باب دندونشون هستم یا نه" مژگان گفت: "نترس ما هواتو داریم ، باور کن شوخی نمی کنیم ، اینجا یه محیط کارگریه ، سر کردن با اینا لم داره."

آذر گفت: "این بنده های خدا هم تفسیر ندارند ، تو فرهنگ اینا ، زنی که بیرون از خونه وو تو به مشت مرد کار میکنه یعنی زنی دست یافتنی و عروسک ، برای بازی." مینا گفت: "خب فرهنگ ام خود ما میسازیم ، اونایی که خودشونو عروسک میسازن و به دستامی سپرن این تصویرو تو ذهن مردم بوجود میارن..."

در مقابل کارگزینی منتظر آمدن کارمند ریزنقش که نامش سودابه بود شدند. مژگان خندان گفت: "فردا میبینی مردی که دو تا زن و هشت تا بچه داره یا یه پیرمرد شصت ساله ی بی دندون ، یا یه جوونک شونزده ساله ی قراردادی ورداشته واست نامه عاشقانه و فدایت شوم نوشته ، اونم کجا؟ تو توالت کارمندا ، رو دیوار نوشته من مینا رو دوست دارم..."

این را گفت و به صدای بلند خندید ، خنده اش در سکوت راهرو پیچید . سودابه خارج شد و گفت: "به روی آب بخندی..." آذر گفت: "این از این بلا، حسابی حساب میبرن، تنشون می لرزه(با دست به مژگان اشاره کرد و با خنده افزود) آخه نه چند داره و نه چوند یه هو دیدی خوابوند تو گوش یکی..." چهار دختر خندان و شاد وارد ناهار خوری کارمندان که با شیشه ای از ناهار خوری کارگران جدا شده بود شدند. سر میز غذا مینا با اندکی دلخوری گفت: "بخشین شما از کارگر جماعت یه جوری حرف میزنین که بوی تحقیر میده ، من نمی تونم به خاطر یه تقسیم کار اونارو تحقیر بشمرم شما..."

آذر گفت: نه اشتباه نکن ما قصد تحقیر نداریم. از بعضی خصلتا تو بعضی طبقات داریم حرف می زنیم ، قضیه اینه که اگه کارمند و رئیس سا هر قشری به قول تو به زن به چشم گوشت قربونی نگاه کنه حقیره ، ما با این مردم داریم زندگی می کنیم و از اینا این حرکاتو میبینیم ، چون تو اینا زن شاغل کمه ، در ضمن به خاطر مثلا صنعتی شدن مملکت مجبور شدن از زن و زندگیشون دل بکنن و بیان شهر ، یه کمبودهایی دارن که باعث حریص شدنشون میشه..."

بحث و گفتگوی دخترانه بر سر میز غذا نیز همچنان در جریان بود ، دختر ها از دیده ها و شنیده های خود که مجموعه ی مدتها تجربه اندوزی از بودن در محیط کارگری بود می گفتند و بقول سودابه به دست مینا گوشی می دادند ، لیکن حکایت خانم قاسمی مینا را منقلب کرد و بفکر فرو برد. او زن مطلقه بود که برای امرار معاش از راه حلال در آنجا مشغول به کار شده بود ، در همان بدو ورود از کارمندان و رئیس کارگزینی خواهش می کند که کسی نفهمد بیوه است. با شوهرش بر سر آستی و شروع زندگی مجدد درگیر بود و مرد برای اینکه وی را وادار به آستی یا دوستی نامشروع کند ، دختر هشت ساله اش را از مادر گرفته بود وسیله قرار داده و اجازه نمی داد زن دخترش را ببیند ، مرد دایم در پی او بود و از روی اتوبوسی که سرویس رفت و آمد زن جوان بود ، شماره تلفن محل کارش را پیدا کرده وقت و بی وقت مزاحم میشد ، از سویی بر سر ایستگاه آمده و سعی میکرد با زن حرف بزند. خانم قاسمی به قانون متوسل شده و اعتراض میرد که شوهر سابقش اجازه نمی دهد وی فرزندش را ببیند ، در پی این جریانات کارگری که هم ایستگاهی خانم قاسمی بوده پی به ماجرا برده و می فهمد زت مطلقه است ، این میشود که همه کارگران می فهمند که این خانم قشنگ و تو دل برو بیوه است و با خود می گویند "میوه س ، سنگ مفت ، گنجشک...."

مفت بریم جلو، شاید بعله کم کم برای ارتباط برقرار کردن با وی از راههای مختلفی وارد شوند، حتی با هم شرط می بندند که «حالا می بینی، اگه بمن راه نداد...» اما زن بی اعتنا به اطراف خود، غرق در گرفتاریهای خود، سرش بکار

خودش است، کم کم کار بالا می گیرد. مژگان می گفت: «کارگره پا می شد میومد جلو تلفنخونه مثلا می خواست خانوم قاسمی برایش شماره بگیره، نگو از اونطرف مثلا به همکاراش گفته، با من دوست شده وای میستاد جلو تلفنخونه و شروع می کرد به پرت و پلا گفتن کارگرام یه گوشه ای قایم میشدن و تماشا می کردن، بیچاره خانوم قاسمی بی خبر از همه جا مجبور می شد جواب کارگر حقه باز و بده در نتیجه واسش حرف درآوردن که با فلانی و فلانی رفیقه، تلفنهای مکرر و ناشناس با کلامهای عاشقانه و نامه هایی از این دست روی میز کار زن، عاقبت وی را کلافه می کند. با شکایتش به کارگزینی دو کارگر مزاحم شناخته و توییح می شوند. اما دوستان توییح شدگان راه آنها را ادامه می دهند و برای زن زحمتکش که خود هزار درگیری و گرفتاری دارد هزار جور حرف درست می کنند و از راننده اتوبوس گرفته تا نگهبان و رئیس را به وی می چسبانند. این می شود که با نا امن شدن محیط ناچار می شود استعفا بدهد و با باری از خاطرات ناخوشایند از آن کارخانه برود.

2

اولین باری بود که بدون حضور خانواده در یک مهمانی، آن هم ضیافتی کاملا دخترانه شرکت می کرد دیده ها و شنیده هایش همه بوی تازگی داشت. دخترها سرمست از شور جوانی و رها از قید و بندهای دست و پاگیر و آزاد از چشم غیر خودی، هنرنمایی کرده زده و رقصیده و خوانده و گاه بحثهایی جدی هم کرده بودند.

مینا پس از بازگشت به منزل برای پدر و مادرش کلی حکایت داشت، سر میز غذا لطیفه هایی که شنیده و شیطنتهایی که کرده بودند گفته و پدر و مادر را نیز خندانده بود. در نهایت شب بخیری گفت و به اتاقش رفت، می خواست باز پر بگیرد و در دنیای اندرون خود پرواز کند، دقایقی چند با چراغ خاموش روی تخت رها شد، اندکی با خود خلوت کرد تا خستگی جسمی اش از بین رفت، سپس برخاست چراغ را روشن کرد، پرده را از روی تابلویی نیمه کاره برداشت زمزمه کرد «کاش می شد بوی گلا و صدای پرنده هارم تو نقاشی به نمایش گذاشت...»

مملو از اندیشه های عاشقانه، مدتی روی گل سرخی که گلبرگهایش از کمر شکسته بود کار کرد، خسته شده برخاست پشت میز تحریر نشست. کتاب نیمه تماش را به دست گرفت، آن قدر مطالعه کرد تا چشمانش نیز خسته شد. چراغ مطالعه را خاموش و خواب را روشن کرد. روی تخت رها شد، نوبت سفر به اندیشه ها بود. مدتی بود که خواب ترکش کرده بود. ابتدا مدتی با بیخوابی کلنجار رفته و تلاش کرده بود بخوابد، اما سود نبخشیده و ناگزیر به سراسر شب بیدار ماندن تن داده بود. به خوبی می دانست تبلور ناگهانی عشق سنگین تر از طاقتش است. وقتی از کارهای روزانه و شامگاهی فارغ می شد و برای خواب به رختخواب می رفت، اعضای بدنش از گردن به پایین سست و رها از کنترلش خارج می شد لیکن چشم و دهان تحت کنترلش می ماند. شنیدنیها را می شنید و دیدنی ها را می دید و به طور معمول، با صدای همیشگی حرف می زد. با اراده و خواست خود می اندیشید، در هر کجا که می خواست از فکر کردن دست می کشید و ذهنش را به تسلیم در برابر خلا وامیداشت. حرکات اعضای بدنش اگر پیش می آمد ارادی نبود. گویی حالا دیگر این اندام از آن دیگر نیست. چشم بر هم می گذاشت و به عوالم بسیار دور و ناشناختی می رفت. می پرسید و پاسخ می داد و جواب می گرفت.

«خوش گذشت، دخترای خوبی آن، در عین حال که شاد و شیطون اما سالم و باشعورام هستن» صدای آذر را شنید: «امسال سال زلزله س: مادر بزرگم میگه آخرالزمنه، دیگه باید آقا ظهور کنه اینا همه علایمه ظهوره...» به امام زمان و آخرالزمان اندیشید، آنقدر رفت و رفت که خود را در کنار آذر و مژگان که بیش از سایرین توجهش را جلب کرده بودند رسید. از دوران دبستان با هم دوست بوده و تحصیلات ابتدایی و متوسطه ی خود را در مجموعه ی آموزشی

معروف و درجه اول کشور تمام کرده بودند و در سایه ی هوش و استعداد بالا و رقابتهای دوستانه در شانزده سالگی وارد دانشگاه شده مژگان رشته ی حسابداری و حسابرسی خوانده و معاون حسابداری بود و آذر انگلیسی خوانده بود. مژگان برعکس آذر که دختری جدی بود، بسیار شوخ و بزله گو بود می گفتند استعداد عجیبی در کشف مزاحمین خیابانی دارد می گفت: « به پسر نگاه کنم می فهمم چند مرده حلاجیه میخواد چه غلطی بکنه، قبل از اینکه اون کاری بکنه من حالشو جا میارم...» و آذر در این مورد خاطرات زیادی داشت از جمله اینکه می گفت: « به روز از شیرینی فروشی شاهرضا در اومدیم هنوز دو سه قدم نرفته بودیم که یه هو دیدم کیف مژگان رفت بالا و خورد تو سه یه جوون ننه مرده. پسره چنون ترسید که بی توجه به ماشینا پرید وسط خیابون و دوید اونطرف. گفتم بچه مگه تو مرض داری؟ چیکار به مردم داری اونکه کاری به ما نداشت. گفت: خیال کردی، دستش آماده ی اذیت کردن بود. از چشاش فهمیدم. باید صبر می کردم نیشگونت می گرفت داد تو در میاورد بعد می زدمش؟ زدم که فرصت نکنه. پیش گیری بهتر از درمونه...»

دیگران نیز چیزهایی دیده بودند که حکایت می کردند و برای مینا تازگی داشت و حسابی خندیده بود. در نهایت سایر مهمانان نیز بدل دختر جوان نشسته و آنها را متین و باشعور یافته و از وجودشان بهره ی فراوانی برده بود. در میان جمع تنها سودابه با دیگران اندکی فرق داشت.

مینا تا آن زمان فقط با نقاشی و کتاب و در و نواختن تار سر و کار داشت. لیکن در طول همین ده پانزده روی با مسائل مختلفی آشنا شده بود به خصوص در روز مهمانی که آذر از زندانیان سیاسی و سانسور مجلات و روزنامه ها و کتابها گفته و مینا با حیرت پرسیده بود: « مگه کتابام سانسور می شن؟»

آذر گفته بود: «چه جورام، تو این مملکت هم نوشتن جرمه هم خواندن (خندیده بود) باور کن اگر ملاحظه ی یه چیزایی نبود دولت دستور می داد هیشکی حق سواددار شدن نداره مبدا حرف مخالفی نوشته یا خونده بشه. خبر نداری که خلیلیا به خاطر همین چیزا سالها تو زندون بودند و شکنجه شدن و می شن. خلیلیا تو تبعیدن. جالب اینجاس که بعضیا به خاطر داشتن یه کتاب بدبخت می شن. مگه نشنیدی تازگیا آمریکا ایرانو متهم به نقض حقوق بشر کرده؟ میگه ایران زندونی سیاسی و شکنجه و وُ سانسور و غیره داره که اینا یعنی مخالفت با قوانین حقوق بشر، همین ام بهونه کرده نمی خواد تکنولوژی هسته ای که قبلا قرار بوده بهمون بفروشه، بفروشه. البته مینا خانوم عزیز اینا همه ش بهونه س، مثلا آمریکا دلش واسه ما سوخته؟ نه بابا، قضیه چیز دیگه ایه، وقتی اونا از حقوق بشر حرف زدن، ایران گفت برین بابا، خیالات ورتون داشته، خیال کردین خیلی متمدنین، فتح کردین، یا حرف تازه ای زدید؟ بنیان گذار حقوق بشر که خود ما بودیم. کوروش کبیر دوهزار سال پیش این قانونو داشته. بعله، درد آمریکایا اینه. ایران با این حرف تمدن برتری ایرانو به رخشون کشید. در واقع گفت شماها رو آدم حساب نمی کنیم این شد که اونام ترسیدن. میدونن ایرونی جماعت با این غرور ملی و این تمدن پشت سر و این دین شهیدپرور، اگه سلاح اتمی داشته باشه، بیچارشون می کنه. الان که شرق و غریب دارن تو آقایی کرد به دنیا تو سر و کله ی همه می کوبن، نمی دارن که یکی ام تو خاورمیانه و آسیا، اونم کجا وسط چاهای نفت دنیا، واسشون شاخ بشه...»

مژگان که در این هنگام از تعریف کردن خاطره فارغ شده و به بیانات آذر گوش می کرد گفت: «تخصیره این شاهنشاه آریامهر تونه دیگه. مرده اگه به خرده سیاست با پنبه سر بریدنو داشت کمتر حرف می زد بیشتر عمل می کرد و به نتیجه می رسید. مرد حسابی تو به تکنولوژی اونا دس پیدا بکن بعد...»

دو دوست آگاهتر از سایرین بحث و گفتگو را به سیاست کشانده و مینا اندیشناک گوش کرده و خود را سرزنش کرده بود که چرا از اوضاع فعلی و داخلی کشورش بی اطلاع است. این شد که او نیز به سیاست پرداخت، روزنامه خواند و به اخبار رادیوهای خارج گوش کرد و مادر را به دلشوره انداخت. همین هفته پیش شنیده بود که در میدان بهارستان دختری با سرعت از کنار همسرش گذشته و وارد پاساژی در مقابل کلانتری نه شده و از پی اش چند لباس شخصی نیز روان بوده اند تا لباس شخصی ها به دختر برسند دختر خود را با قرص سیانور کشته است و مینا در جمع این دیده پدرش را حکایت کرده و آذر گفته بود: «خب اینا برای هدفشون جون ام می دن، ترسیده بگیرنش و زیر شکنجه طاقت نیاره رفقا شو لو بده...»

غرق در تفکرات خود بود که از گلدسته های مسجد امامزاده صدای اذان برخاست. باز تن دختر لرزید. ساعت موعود بود. مدتی بود که در این ساعت تولدی دوباره می یافت و اشک به چشم می آورد. در همین موقع صدای جیرجیر دری که در طبقه ی بالا قرار داشت به گوشش رسید. هفته ها بود که در این صدا جا مانده بود صدایی که او را به عالمی بدیع و ناشناخته می برد. در باز شد، قامتی برازنده، آرام و خجول بر سر پنجه ی پا از اتاق پذیرایی بیرون خزید. برای اینکه مزاحم ساکنین خانه نشود، چراغی روشن نکرد. در تاریکی به توالی رفت و سپس جورابش را در کاسه ی دستشویی برای جلوگیری از صدای شرشر آب زیر شیر گذاشت. به چه می اندیشید؟ شاید به دختری زیبا در آن پایین و یا شاید به فردایی دل انگیز که تصویرش در سرش بود. مرد جوان حیاط را نگاه کرد، در همان هنگام دختر نیز سر بلند کرد. شبی دید که در تاریکی نفوذ و حجمی دل انگیز را بر آن تحمیل کرده است، چه شد؟ چه حادثه ای در یک دم برای آدم اتفاق افتاد؟ چه شد که...

باز هم در چشمان افسونگر دختر، چنان صبحگاهان دیگر موجی از اشک حلقه زد، آهسته پله ها را پیمود روی بالکن ایستاد، دست روی زده ها گذاشت، سرمای فلز کف دستانش را به وجد آورد. نسیمی که به آرامی می وزید پوست صورتش را نوازش می داد و موهایش را می لرزاند، موزن هنوز می خواند «شهد آن امیرالمومنین...» چشم به دوردستهای ژرف آسمان، اوج بی کران تمامی یادها و خاطرات دوخت، ستاره ها آنقدر زیاد و نورانی بودند که آسمان را رنگ سورمه ای مایل به آبی تیره بخشیده بودند.

مینا این وضو گیرنده را تازه دیده و خوب شناخته بود و می شناخت. تصویری حقیقی از رویا ذهنش بود. تصویری که لحظه ای ترکش نمی کرد گویی همان خدای اندرونیش بود. هرگاه اراده می کرد می آمد و می ماند و با او به هزار زبان گاه به ایما و اشاره و گاه دیگر آشکارا و روشن سخن می گفت.

باز قامت رعنائیش در دل ستاره ای بود و با او نجوا می کرد. گوشه‌هایش را به کلامهای دل انگیز سپرد جملات تکرار می شدند و می آمدند. صدایی مردانه و گیرا بود: «من می بخشمش، آزادش می کنم تا خدا آزادم کنه. خدا عاشق بدترین بنده هاشم هست و گرنه در حین گناه این بنده صدا نمی زنه بنده ی من. بله ما ابتدای هر کلامی می گیم بنام خداوند بخشنده ی مهربون، هیچ وقت نمی گیم به نام خدای منتقم، خدا عاشقه و عشق زیباس. عشق رو باید با قلم عشق، با مرکب گذشت روی گلبرگ لطیف دل نوشت، انتقام و خشونت رو باید با خنجر تیز مهربونی در هم درید که خدا تو آخرین لحظات انتقام می گیره. سرچشمه ی همه ی خوبیها و کمالات از عشقه و عشق عشقه و...»

«آه، تو چقدر خوبی»

لبریز از اشک از پله ها سرازیر شد، آب دلش را با آب وضو شست، نماز صبحش را خواند. از خود پرسید « الان کجاس؟ نماز صبحشو کجا می خونه؟ به چی فکر می کنه؟ کجایی ای مرد خوب و پاک یعنی می شه یه روز...» آکنده از سوال و عشق، یاسمنهای نمناک کنج غم زده ی چشمانش، در خلوت بی مونسی نور، رشد کرد و تکثیر یافت. این کار هر صبحش بود. بی هیچ حجاب او را می یافت و آنگاه می گریست. بیاد می آورد آن روز میلاد را. او در آن بالا وضو می گرفت، خم شد مسح پاهایش را کرد وقتی سر برداشت، مینا نیز سربرداشته بود. او در آن بالا این در این پایین، چشمانشان به گونه ای دیگر به هم افتاد. لبخندی چهره ی نجیب و دوست داشتنی سیاوش را آراست. آن روز آسمان روشن تر از هنگامه ی بیدار شدن در دیگر سحرها بود و این اولین برخورد، آخرین نیز بود. لیکن از آن به بعد سیاوش ذره ذره و یکباره در روح دختر حلول و او را شیفته کرد، دختر تمامی تحیل شد و هیچ دوست نداشت از دنیای عسلی تخیلات خارج شود.

دایم با او بود و بی او. مرد رفته بود و باید می رفت تا بدین طریق از گزند باران مسموم ابرهای فاسد آسمان خانه اش محفوظ بماند. مینا خوب می دانست آبرومندی و ادب و مهربانیش مانع بازگشتش به این محله و آن خانه خواهد بود و از خود می پرسید: « چه جوری دوباره میتونم ببینمش.»

3

آذر در سرویس به دوستانش گفت: « بچه ها من امشب خواستگار دارم، کی حاضره منو تو خونه ش راه بده؟» مینا گفت: « من » و پرسید: « مگه از خواستگارت خوشت نمی آد که داری در می ری؟»

«چطور مگه؟»

« خب رسمه، وقتی خواستگار میاد دختر ام باشه...»

« ول کن بابا مهم نیست. فعلا بذار خونواده ها همدیگه رو بشناسن، حرفاشونو با هم بززن تا بعد. تازه من از الان خودمو اونجوری که هستم نشون می دم، باید بفهمن من از اونایی ام که هر کاری بدونم درسته و دلم باهاشه می کنم. فردا خیال نکنن می تونن بی برنامه مهمون بشن و مهمونی دعوتم کنن و مهمون بیارن. کریم باید بفهمه ثانیه های عمر من طلاست نباید بی خودی تلف بشه...»

سودابه کلامش را قطع کرد و گفت: « تو دلش داره قند آب می کنه، داره ناز می کنه و هزار...»

آذر با خونسردی گفت: « اینجوری خیال کنین.»

به محض ورود به اتاق در همان نزدیکی درگاه در ایستاد. چشمش بر دیوارها چرخید، بر روی امضا پایین تابلوهای نصب شده بر آنها اندکی مکث کرد عاقبت گفت: « وای اینجارو، چقدررررر قشنگن. تو نقاش بودی و ما خبر نداشتیم؟!»

« ای بعضی وقتا یه چیزایی می کشم.»

آذر همچنان به تماشا ایستاد، سپس در مقابل کار نیمه تمامی جا ماند. « این چیه؟»

« مردیه که از درون داره شکنجه می شه»

« بیننده چطوری می فهمه داره شکنجه میشه؟ من فکر می کردم نقاش از بود و هست حرف می زنه، یعنی از تموم

شده ها می گه، اما مثل اینکه اشتباه می کردم.»

« این حالا حالاها کار داره، چینیای صورتش یه طوری درمیاد که خودش حرف میزنه. بذار تموم بشه می بینی که هر بار که نگاهش کنی، انگار می کنی همین الان نیش زهرآلودی داره شکنجه ش می ده»
« استاد ام داشتی؟»

چشمان دختر به طرز عجیبی درخشید «استاد؟! بله، داشتم و دارم. استادم واقعا استاده، یه استاد واقعی...»

چهار سال پیش در روزی بهاری دست در دست پدر از کنار بیمارستانی می گذشتند. مردی با موها و ریشهای سفید و بلند، صاف و شانه شده، چهره ای پرنورف لباسی سر تا به پا سفید و درخشان و انگشتی درشت با نگین عقیق در انگشت کوچک دست راست، در کنار تابلویی متکی به دیوار ایستاده بود. رهگذران برخی، چندی مقابل تابلو می ایستادند و آن را تماشا می کردند و می گذشتند و برخی اندکی بیشتر می ماندند و تحسین گرتتر بودند. اسبی بود در کویری خشک و ترک خورده با یالهای مخملین تاب دار، چشمان اسب بسیار عجیب و مبهوت کننده بود. سیری و غنی در آن موج می زد. گویی در دشتی مملو از آب و علوفه ی تازه و گوارا ایستاده و غرق کیف است. مینا و پدرش نیز ایستادند، دختر بیش از آنکه تابلو را بنگر چشم در مرد درویش داشت، دل در سینه اش در تلاطم بود، درویش در او نگاه نمی کرد لیکن مینا تیر نگاه او را در قلبش حس می کرد. گویی هزار راز در چشمان مرد نهفته بود و در انتظار بر ملاء سازنده ای بود تا دیگر رازی نماند. امواجی از رهن مرد به ذهن دختر نفوذ می کرد که وی را ملتهب می ساخت، مدتی در ماتی و خیرگی سپری شد، عاقبت آقای درودیان به سخن آمد و پرسید: «فروشیه قربان؟»
«بله.»

«چند؟»

«عکس دل قیمت نداره. هرچی دلتون داد و در توانتون بود کافیه.»

صدایش نیز چون چشمانش انواز مجذوب کننده ای می پاشید، مینا متوجه شد که پدرش طور خاصی وارفته و در چهره ی مرد خیره مانده است. مرد مفتون شده با لکنت پرسید: «اوستاد، ببخشین میشه بازم شما رو...، یعنی میشه بازم شما رو ملاقات کرد؟»

چهره ی مرد را تبسمی مهربان بر لبهای زیر ریش و سیل آذین بندی کرد و گفت: «یا علی...» با دستش به کوچه ای که در نبش بیمارستان قرار

هنگام دختر نیز سر بلند کرد، شبحی دید که در تاریکی نفوذ و حجمی دل انگیز را بر آن تحمیل کرده است، چه شد؟ چه حادثه ای در یک دم برای آدم اتفاق افتاد؟ چه شد که...

باز هم در چشمان افسونگر دختر، چونان صبحگاهان دیگر موجی از اشک حلقه زد، آهسته پله ها را پیمود روی بالکن ایستاد، دست روی نرده ها گذاشت، سرمای فلز کف دستانش را به وجد آورد. نسیمی که به آرامی می وزید پوست صورتش را نوازش می داد و موهایش را می لرزاند، موزن هنوز می خواند «اشهد آن امیرالمومنین...» چشم به دور دستهای ژرف آسمان، اوج بی کران تمامی یادها و خاطرات دوخت، ستاره ها آنقدر زیاد و نورانی بودند که آسمان را رنگ سورمه ای مایل به آبی تیره بخشیده بودند.

مینا این وضو گیرنده را تازه دیده و خوب شناخته بود و می شناخت، تصویری حقیقی از رویای ذهنش بود، تصویری ک لحظه ای ترکش نمی کرد، گویی همان خدای اندرونیش بود، هر گاه اراده می کرد می آمد و می ماند و با او به هزار زبان گاه به ایما و اشاره و گاه دیگر آشکارا و روشن سخن می گفت.

باز قامت رعنائیش در دل ستاره ای بود و با او نجوا می کرد، گوشه‌های دل انگیز سپرد جملات تکرار می شدند و می آمدند، صدایی مردانه و گیرا بود: «من می بخشمش، آزادش میکنم تا خدا آزادم کنه، خدا عاشق بدترین بنده هاشم هست و گرنه در حین گناه این بنده صدا نمی زنه، بنده ی من، بفرشته ها دستور دادم گناهتو نویسن، توام برگرد، برگرد بنده ی من. بله ما ابتدای هر کلامی می گیم بنام خداوند بخشنده ی مهربون، هیچ وقت نمی گیم بنام خدای منتقم، خدا عاشقه و عشق زیباس عشق رو باید با قلم عشق، با مرکب گذشت روی گلبرگ لطیف دل نوشت، انتقام و خشونت رو باید با خنجر تیز مهربونی در هم درید که خدا تو آخرین لحظات انتقام می گیره، سرچشمه ی همه ی خوبیها و کمالات از عشقه و عشق عشقه و...»

«آه، تو چقدر خوبی»

لبریز از اشک از پله ها سرازیر شد، آب دلش را با آب وضو شست، نماز صبحش را خواند، از خود پرسید «الان کجاس؟ نماز صبحشو کجا می خونه؟ به چی فکر می کنه؟ کجایی ای مرد خوب و پاک یعنی میشه یه روز...» آکنده از سوال و عشق، یاسمنهای نمناک کنج غم زده ی چشمانش، در خلوت بی مونسی نور، رشد کرد و تکثیر یافت.

این کار هر صبحش بود، بی هیچ حجاب او را می یافت و آنگاه می گریست. بیاد می آورد آن روز میلاد را. او در آن بالا وضو می گرفت، خم شد مسح پاهایش را کرد وقتی سر برداشت، مینا نیز سر برداشته بود، او در آن بالا این در این پایین، چشمانشان به گونه ای دیگر بهم افتاد لبخندی چهره ی نجیب و دوست داشتنی سیاوش را آراست، آن روز آسمان روشن تر از هنگامه ی بیدار شدن در دیگر سحر ها بود و این اولین برخورد، آخرین نیز بود، لیکن از آن بعد سیاوش ذره ذره و یکباره در روح دختر حلول و او را شیفته کرد، دختر تمامی تخیل شد و هیچ دوست نداشت از دنیای عسلی تخیلات خارج شود.

دایم با او بود و بی او، مرد رفته بود و باید می رفت تا بدین طریق از گزند باران مسموم ابرهای فاسد آسمان خانه اش محفوظ بماند. مینا خوب می دانست آبرومندی و ادب و مهربانیش مانع بازگشتش به این محله و آن خانه خواهد بود و از خود می پرسید «چه جوری دوباره میتونم ببینمش».

3

آذر در سرویس به دوستانش گفت: «بچه ها من امشب خواستگار دارم، کی حاضره منو تو خونه ش راه بده؟»

مینا گفت: «من» و پرسید: «مگه از خواستگارت خوشت نمی یاد داری در می ری»

«چطور مگه؟»

«خب رسمه، وقتی خواستگار میاد دخترام باشه...»

«ول کن بابا مهم نیست، فعلاً بذار خونواده ها همدیگه رو بشناسن، حرفاشونو با هم بززن تا بعد، تازه من از الان خودمو اونجوری که هستم نشون می دم، باید بفهمن من از اونایی ام که هر کاری که بدونم درسته و دلم باهاشه می کنم، فردا خیال نکنن، میتونن بی برنامه مهمون بشن و مهمونی دعوتن کنن و مهمون بیارن. کریم باید بفهمه ثانیه های عمر من طلاست نباید بیخودی تلف بشه...»

سودابه کلامش را قطع کرد و گفت: «تو دلش داره قند آب می کنه، داره ناز میکنه و و هزار...»

آذر با خونسردی گفت: «اینجوری خیال کنین».

به محض ورود به اتاق در همان نزدیکی درگاه در ایستاد، چشمش بر دیوارها چرخید، بر روی امضاء پایین تابلوهای نصب شده بر آنها اندکی مکث کرد عاقبت گفت: «وای اینجارو، چقدرررر قشنگن تو نقاش بودی و ما خبر نداشتیم»!

«ای بعضی وختا یه چیزایی می کشم»

آذر همچنان به تماشا ایستاد، سپس در مقابل کار نیمه تمامی جا ماند. «این چیه» <

مردیه که از درون داره شکنجه میشه»

«بیننده چطور می فهمه داره شکنجه میشه، من فکر می کردم نقاش از بود و هست حرف می زنه، یعنی از تموم

شده ها می گه، اما مثل اینکه اشتباه می کردم».

«این حالا حالا ها کار داره، چینیای صورتش یه طوری در میاد که خودش حرف میزنه، بذار تموم بشه، می بینی که هر

بار که نگاه کنی، انگار می بینی همین الان نیش زهر آلودی داره شکنجه ش می ده»

«استاد ام داشتی»؟

چشمان دختر نقاش بطور عجیبی درخشید «استاد!؟ بله، داشتم و دارم، استادم واقعاً استاده، یه استاد واقعی...»

چهار سال پیش در روزی بهاری دست در دست پدر از کنار بیمارستانی می گذشتند، مردی با موها و ریشهای سفید و

بلند، صاف و شانه شده، چهره ای پرنور، لباسی سر تا به پا سفید و درخشان و انگشتری درشت با نگین عقیق در

انگشت کوچک دست راست، در کنار تابلویی متکی به دیوار ایستاده بود. رهگذران برخی، چندی مقابل تابلو می

ایستادند و آن را تماشا می کردند و می گذشتند و برخی اندکی بیشتر می ماندند و تحسین گرتر بودند، اسبی بود در

کویری خشک و ترک خورده با یالهای مخملین تاب دار، چشمان اسب بسیار عجیب و مبهوت کننده بود، سیری و

غنی در آن موج می زد، گویی در دشتی مملو از آب و علوفه ی تازه و گوارا ایستاده و غرق کیف است. مینا و پدرش

نیز ایستادند، دختر بیش از آنکه تابلو را بنگرد چشم در مرد درویش داشت، دل در سینه اش در تلاطم بود، درویش

در او نگاه نمی کرد لیکن مینا تیر نگاه او را در قلبش حس می کرد، گویی هزار راز در چشمان مرد نهفته بود و در

انتظار برملاء سازنده ای بود تا دیگر رازی نماند. امواجی از ذهن مرد به ذهن دختر نفوذ می کرد که وی را ملتهب می

ساخت، مدتی در ماتی و خیره گی سپری شد، عاقبت آقای درودیان به سخن آمد و پرسید: «فروشیه قربان»؟

«بله»

«چند»؟

«عکس دل قیمت نداره، هر چی دلتون داد و در توانتون بود کافیه»

صدایش نیز چون چشمانش انوار مجذوب کننده ای می پاشید، مینا متوجه شده که پدرش طور خاصی وارفته و در

چهره ی مرد خیره مانده است، مرد مفتون شده با لکنت پرسید: «اوستاد، ببخشین، می شه بازم شما رو... یعنی میشه

شما رو بازم ملاقات کرد»؟

چهره ی مرد را تبسمی مهربان بر لبهای زیر ریش و سیل آذین بندی کرد و گفت: «با علی...» با دستش به کوچه ای

که در نبشش بیمارستان قرار داشت اشاره کرد و افزود «... در پنجم جانم، با چهر تا پله، درش همیشه بازه، اجازه

گرفتن نمی خواد»

مهندس دست در جیب کرد، به اندازه ی کرایه ی برگشت به منزل را برداشت و در جیب نهاد مابقی را به مرد درویش داد و با احترام خاصی گفت «میدونم ارزش این اثر بیش از ایناس، اما همینو داشتم»

«یا علی، خدا برکت، روزی امروز همین بوده»

درویدیان تابلو را همچون گوهری نفیس در آغوش گرفت و به راه افتادند، زیر لب گفت: «عجب!».

دو ماه بود تابلو به دیوار نصب شده و مرد بسیار در مقابلش ایستاده و زمانی بس طولانی در آن خیره شده بود. زیر لب چیزهایی می گفت و باز خیره می شد. رفتارهایش بطور کلی عوض شده و زن و دخترش را شیفته خود کرده بود، برخی شبها که دیرتر از معمول بخانه باز می گشت، به آسمان خیره می شد و مناجاتهایی عجیب می کرد. تا اینکه روزی به مینا گفت: «با استاد حرف زدم قرار شد بریم اونجا، یه چیزی بکشی، کارتو ببینه وو آموزشت بده، حضری؟»

مینا می دانست روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد و او درویش را ملاقات خواهد کرد. بارها و بارها وقتی از خواب شبانه بیدار شده بود، فهمیده بود تمام شب را با درویش بوده و با او حرف زده است. مدتی بود جرعه های نورانی در ذهنش شعله های آبی زیبایی پدید آورده بود، به معلوماتی عجیب دست یافته و نمی دانست از کجا. روزی صبح برخاسته و بر سر صبحانه نام چند کتاب تاریخی را که خود نیز نمی دانست آن نامها را در کجا شنیده به پدر گفته و از او خواسته بود تا برایش تهیه کند، پدر گفته بود اینها هنوز برای او زود است، لیکن بعد از ظهر همان روز آنها را خریده و بخانه آورده بود. مینا همان صبح خود نیز هراسان شده بود که چگونه به برخی مسائل آگاه می شود. لیکن همان شب با شروع مطالعه ی کتابها، ترس را فراموش کرده و پا به دنیای عجیبی در گذشته نهاده بود. قهقهه ی مستانه ی اسکندر و معشوقه اش، فریادهای آتش گرفته ها و شیهه ی اسبان مغول و برخی خیانتهای قاجار را می شنید. به دوردستها می رفت مانی و مزدک و زرتشت، محمد(ص) و علی (ع) را می دید، بر روی ریزترین اجزای خاک وطنش ذرات سرخ خون جان باختگان را لمس می کرد، برترین تمدن جهان را در چنگال گرگ صفتان روباه خوی و شغال رسم، اسیر و گرفتار می دید و باز می خواند و در قلعه الموت می دوید.

دختری کم حرف و عاشق رویا و نقاشی بود، در فرصتهای مختلف تصاویر خامی می آفرید و حال می رفت با درویش عجیبی همکلام شود. از میان در نیمه باز منزل درویش پا به اندرون نهادند، دهلیز کوچک و حقیرانه ای را پیمودند، در میانه، نرسیده به در رو به حیاط دری دیگر بود، وارد شدند، اتاقی بود بسیار وسیع با چند پنجره ی باز رو به حیاط، در انتها اتاقی دیگر که کوچکتر بود و کسی با کودکی در زیر پتویی بر سر کشیده در خواب، کنار رختخواب مقداری دارو و لیوانی آب نیمه خورده قرار داشت، جنب آن اتاق آشپزخانه ای قرار داشت که بوی قورمه سبزی از آنجا بیرون می جهید و اشتها را تحریک می کرد، کنار آشپزخانه دو در قرار داشت که آقای درویدیان در مقابل یکی از آنها توقف کرد، نگاهی به دخترش انداخت و چند تقه به در زد، صدای استاد در گوش دختر همان صدای پر جذبه ی چند ماه پیش بود «بفرمایین» وارد شدند استاد پشت میز تحریری بسیار ساده اما مملو از کتابهای قطور نشسته و کتابی پیش رویش گشوده بود، با دیدن مهندس و دخترش لیخند بر لب برخاست و به سمت آنها آمد «خوش آمدین» نگاهی عمیق به مینا کرد و چند جمله بر زبان راند، مینا لرزید، لیکن هیچ معنایی در آن جملات نیافت، مرد بومی را روی سه پایه سوار کرد و چهار پایه را به مینا نشان داد و گفت: «دخترم، بشین، چشماتو ببند، هر چی تو دل تنگته بکش».

از آن ساعت مینا بی خبر از آن که جذبه ی روح قدسی مرد در صدف جاننش برای ساختن مرواریدی درشت رسوب می کند، ظاهراً کار آموز نقاشی شد، لیکن غرقه در عشق مرام استاد، بیکباره مبدل به مرغی شد که دایم هوای وی را

داشت و بسوی خانه اش پر می کشید. حال دیگر تمام اوقات بیکاری خود را در منزل استاد می گذراند و به برخی رازهای ستودنی وی پی می برد و مرید او می شد. هر چه استاد از پرده برون می افتاد، دختر شیفته تر می شد و نمی خواست دمی بی او بگذراند.

آذر پرسید «کی یا نقاشی می کنی»؟

«اغلب شب کار می کنم، تو تنهایی مونس خوبی»

«دلم می خواد بدونم نقاشا وقتی دارن کار می کنن چه احساسی دارن»

«انگار آرزوا وو رویاهام از ضمیر خاموش باطنم بیرون میان، جون می گیرن ، حقیقی میشن، می ریزن تو بوما وو به رنگا حرف می زنن، آدم خیلی حرفا واسه گفتن داره، وقتی می بینه حرفاشو نمی فهمن، مجبور میشه تو دلش نگرشون داره، هم حرفا می پوسن هم دل، اما وقتی میشه حرفا رو با راز و رمز تو دل بوم نوشت، اونی که نمی فهمه و محرم نیست، نگاه کوتاهی بهش می کنه و ازش عبور می کنه، اما اونی که اهل دله، اونم اهل دلی مثل دل تو، راز و رمزا رو کشف میکنه، تورو می فهمه، تو جزء جزء رنگا و تصویرا با تو همراه و همگام میشه، پساون مثل توه. اینجاس که می بینی همزاد تو پیدا کردی، کسی که مثل تو می بینه، لذت می بره، فکر می کنه، دیگه تنها نیستی، من ام وقتی نقاشی می کنم با مونس که چار روز دیگه می خواد حرفمو بشنوه حرف می زنم، نمی دونم تونستم احساسمو بگم»

«آره، فهمیدم، پس شاعر و نویسنده ام اینجوریه»

«خب بعله، اونم از دلش میگه، اما ادبیات وظیفه ی دیگه ای ام داره، کارش مشکلتره، ادبیات تو حال دگرگونی، از روزی به روزی متحول میشه، نویسنده وو شاعر باید با این تحول پیش بره و و حرفشو قالبی بزنه، چون اگه غیر از این باشه می گن چرت و پرت نوشته یا می گن کهنه گراس، مثلاً اگه جلوتر از زمونش حرکت کرده باشه چون حرفش بالاتر از فهم مردمه میگن پرت و پلاس، اگه یه قرن عقب تر بره می گن کهنه گراس، اما من نقاش اگه برم به عصر پارینه سنگی و یه هیولا بکشم یا یه چیزی از ذهنم در بیارم که شاید هزار سال دیگه متولد بشه، باز کسی کاری بهم نداره، خلاصه من نقاش خیلی راحت تر از یه شاعر و نویسنده حرفامو می زنم...»

اندکی سکوت کرد سپس به تابلو ها اشاره کرد و افزود «میدونی آذر، اینا مٹ بچه ی آدم میمونن، انگار هیچ بدی یی تو این موجودات وجود نداره، اینا مثل مخلوقات تو و تو خدایون هستی، تو خلقشون می کنی و عاشقشون هستی، استاد درویش علی می گه، چشاتو ببند، فقط بذار دلت ببینه و بکشه، جالب اینه که خودش ام خیلی وختا با چشمای بسته می کشه چشاشو می بنده قلمو تو رنگ فرو می کنه، سرشو به چپ و راست حرکت می ده، زیر لب زمزمه می کنه و قلمو رو بوم به گردش در میاره، بی هیچ خطا و اشتباهی اونچه که تو دلشه می کشه، دلم می خواد بتونم مثل اون کار کنم...»

آذر روی تنها صندلی راحتی نشسته و در چشمان دختر که چشم به تابلو اسیری در قفس که گویی روحش در پرواز به اوجها بود و سبکبال می رفت، دوخته بود، نگاه می کرد، از لحظه ای که نام استاد بر لبهای دختر جاری شده بود آذر در چشمانش حالی عجیب مشاهده کرده بود که نشانه دهنده ی عشق، احترام، حقارت درونی در برابر بزرگی و عظمت موجودی آسمانی بود. چهره ی گلگون وی بیانگر روحی لبریز از عشق به مرادش بود، آذر از ترس اینکه مبادا او را از لذت ژرف وصف بیرون بکشد نرم و آرام پرسید: «استاد درویش علی کیه»؟

مینا چونان مستی در حال مهرورزی و شاعری در حال سرودن شعر عشق، لب گشود، چنان نرم می گفت که گویی می خواهد تک تک کلامهایش را بر پرهای ریز و نرم و رنگ به رنگ طاووس بنشاند:

«استاد؟ استاد، مرد رنج کشیده ایه عاشق ک هیچ به کف نیاورده و همه چیز باخته، سعادت‌مندیه که همه چیز به کف آورده و و هیچی از کف نداده، عمری طولانی کرده اما هنوز در ابتدای نوجوونی عشق می ورزه، هم نیازه هم ناز، هم عاشقه هم معشوق، مهجوری دل‌باخته و و دلسوخته س، محبوبی حجاب کشوده س، تو ضیافت عشق از همه جلو افتاده، رفته و رسیده به اونجایی که هیچکس نرسیده و و باز هم در حال عروجه، دایم در حال عشق ورزیه، اونقدر پیش رفته که خودش تمامی عشق شده، صورتش مقل گل لطیف و زیباس، مثل مهتاب می درخشه، از خودش خودی نداره، مه یکسر خداییه، یافته، باز منتظره، هیچکس تو انتظار به پای اون نمی رسه، محبوبی داره که سعی می کنه راه اومدنشو هموار کنه وقتی تابلویی رو تموم می کنه، کنار خیابون می فروشه و و سفره ای برای فقرا هر چند فقیرانه باز می کنه، هیچ وعده از غذایی نیست که سر سفره ش مهمونای ژنده پوش ننشسته باشن، هیچ وقت نمیشه که روزی سه وعده غذا بخوره، اغلب خودش روزه س و و مریداش افطار کرده، وقتی ندای حق سر میده، اول خدا رو صدا می زنه پیش میاد تا به امام زمان ختم می کنه، در خونه ش همیشه به روی فقرا بازه، خونه ش آرامگاه بی خونه هاس، فقط یه اتاق مخصوص خودش داره که پر از کتاب و سه پایه و و رنگ و بوماش و وسایل خوابشه که فقط یه بالش و یه پتوه، سفره ی خونه ش سر ساعت معینی باز میشه، سر ساعت معینی یا هو می گه و و حق حق می کنه، از ساعت دوازده به بعد یا نقاشی می کنه یا مطالعه، یا اینکه تو حیاط کوچیک خونه ش که تو همه ی فصلا پر از برگای خشکیده ی دو تا درخته قدم می زنه، وقتی خسته می شه تو همون اتاق رنگ و روغنی کوچیکش می خوابه، خودش می خره، می پزه، می ریزه تو کاسه ها می ذاره جلو مهموناش، خودش ام می شوره، وقتی غذا می خوره سرشو چونو میندازه پایین که چیزی نمی مونه به سجده گاه برسه، اونقدر اونجا می مونه تا مطمئن بشه همه غذا خوردن. آذر، یه شب سر سفره بودیم، یه اتفاق عجیبی افتاد، غذامو خورده و زل زده بودم به پیشونی استاد، اون سرش پایین بود، نگام نمی کرد. از دلم گذشت که یه کاری بکنم، من ام مثل اون دل از دنیا بکنم، هر چی هست باهش سر کنم، هر چی در میارم با فقرا قسمت کنم، یه هو سرشو بلند کرد و یه نگاه عجیبی بهم کرد انگار تیری بود قلبمو نشونه گرفت، اما نه به سوراخ کردن و به هلاکت رسوندن، گفت: برو تو حیاط، بلند شدم رفتم، چیزی نگذشت که اومد، اون شب یا هو کشیدنو ترک کرده بود، تو حیاط راه افتاد و منم دنبالش گفتم: «دخترم هر کی وظیفه ای تو این دنیا داره، یکی خون میده، یکی باید از خون مراقبت بکنه تا حیات اعلی رو نشون بده، این خواست خالقه، تو باید مثل اکثریت مردم زندگی کنی نه اقلیتی مثل من، باید برای آینده ت تلاش کنی، حتی درآمد داشته باشی و پس اندازش کنی» انگار می فهمید که دلم می خواد تو همون نقطه جوابشو بدم چونکه ساکت شد، گفتم: «استاد اینجور زندگی یعنی ساخت و پاخت کردن با خوشیا و کیفا، یعنی واسه رسیدن به کیف دویدن و عمر گرونو هدر دادن، راسش من از پول بدم میاد» گفت: «نه جوونم نباید از نعمت خداوند بدت بیاد، دخترم قشنگترین و دلنوازترین پدیده ی الهی که خودش خلقتش کرده، گوهریه به اسم سعادت، خدا این موجود و برای آدمی که عاشقشه آفریده برای تو و و من، اما سعادت هدیه و وسایلی داره، یکی از این وسایل مون پوله، دختر عزیزم باید جوینده ی سعادت باشی و سعادت مند بشی تا به مرحله ی شکر و انفاق برسی، آره می دونم، متاسفانه تو این روزگار وانفسا، این گوهر گرانقدر بیشتر تو دل غلافی فساد برانگیز مخفی شده، آره عزیزم پول فساد برانگیزه، من منکرش نیستم، اما برای دست یافتن به اون گوهر، دست یازیدن به این غلاف ام لازمه. اما میشه تطهیرش کرد، دنبال معاش برو که عزت و شرف تو از دست ندی. از پول بدت

نیاد، لااقل تو این زمونه که فردایی عجیب و پر آشوب به دنبالشه، همه چیز، واقعاً همه چیز میشه پول، چه حقا که زیر پا گذاشته می شه، چه دروغایی گفته وو قسما خورده میشه، چه نفسای پاکی آلوده میشن، چه انسانهایی که بخاک سیاه ذلت می شینن، اینا فرداییه که در پیشه و همش ام بخاطر پوله، بله، اگه پول نداشته باشی، دنیای علم و هنر که باشی، دنیای شرف و کرامت ام که باشی، هیچی، هیچی. پس ب فکر معاش شرافتمندانه باش، اما از اونایی نباش که وقتی ندارن از فقیر فقرا می گن، سنگ اوتارو به سینه می زنن، ثروتمندارو لعن و تکفیر می کنن که علی گفته باید ظلمی تو کار باشه تا چنین ثروتی جمع بشه، اما دستشون که به مال دنیا رسید، همه چی یادشون می ره...» استاد اون شب راه فردای منو روشن کرد، انگار شب تمومی نداشت، تا ساعت دوازده حرف زد، رفتیم تو اتاق، اون روی یه چارپایه نشست و من روی یه چارپایه ی دیگه نشستم، مست از گفته های پیرم تا سپیده ی صبح کار کردم، کار، دستی از آب دراومد گشوده به آسمون، آسمون و زمین همه کویر تفتیده ی ترخورده ای بود، دهن گشوده، دست، منتظر بارون رحمتی بود از آسمون، استادام خیل جماعتی رو کشیده بود که از اشکاشون زمین مردابی شده بعضیا رو کامل وبعضیام داشت می بلعید یکی تا مچ پا یکی تا باسن، اون یکی تا کمر، یکی دیگه تا گردن تو مرداب اشکای خودشون فرورفته بودن، نگاهی به کار من کرد و گفت، اشکال از دل صاحب دسته نه از آسمون، دست منتظر اگه از امید و اعتماد پر باشه حتماً کلوخای تفتیده رو به بارون رحمت مبدل می کنه، اونی که نمی رسه بلد نیست برسه...» از اون شب من پر از اعتماد و باورم، میدونم هر چی بخوام بدست میارم می دونم آسمون کویر نیست، این دلای ماس که کویر ناباور یاس»

ساکت شده بود، چشم پر نورش هنوز بر تابلو «اسیر» بر روی دیوار بود، قطرات گوهر گونه ی اشک بر گونه اش رودی شفاف بود و زیر چانه مروارید های درشت برای غلتیدن و در بودها وو هستها گم شدن در حال چکیدن، و چکیده و تمام شده. کلامهای مستانه ی مینا آذر را که مات و مبهوت نگاهش می کرد و مروارید می شمرد بسوی شوقی داغ و تکامل بخش رهنمون می کرد. صدایش در دور دستها سوار بر ابرهای امواج چرخید: «میشه من ام استاد تو بینم»؟

«در خونه ی استادم شبام بازه، هر کی بخواد میتونه وارد بشه، مهم خواستنه»

«میشه الان بریم، میای»؟

بر سر سفره ی پهن فقرا رسیدند، نه نفر بر سر سفره کاسه های آبگوشت در برابرشان، سرها پایین، نه آمدنی را نظاره می کردند، نه به رفتنی کاری داشتند، بودند. پس از صرف غذا، استاد با آفتابه ای مسی و لوله بلند بر دستها آب ریخت، در یک ظرف دست شستند و آرام چکاندند، زنها با یکدیگر و مردها با هم دست دوستی دادند، استاد چگور را بدست گرفت، آرام آرام بر تارها نواخت و با صدایی نرم و دلنشین نغمه سر داد:

تو را صدا می کنم مدح و ثنا می کنم

مرا ندا داده ای تو را صدا می کنم

رحمت تو امید من هر چه خطا می کنم

جان و تن و وجود خود در تو فنا می کنم

رضای من رضای توست رضا رضا می کنم

بخاطر رضای توست خلق رضا می کنم

تو بی نیاز بوده ای نیاز من ز نقص من فخر چرا می کنم
ای صنم خوب روی من درد جدایی تو را به تو دوا می کنم

*

علی ای آنکه با احمد به دیدار خدا رفتی
الا ای مرغ معراجی به معراجت ببر ما را
تویی خونِ رگِ کعبه کلید دار در جنت
گشا در را بر روی ما به جنت تو ببر ما را
دری که بسته است جانا در خیبر قلوب ماست
هزاران کاستی در ما بیا بر کن در ما را
تویی مولا هر آنکس را که احمد بر سرش تاج است
تو ای تاج سر عالم به راه خود بخوان ما را

...

نغمه اش سپیداری بود در دست نسیم، سبز و سفید می چرخید گاه به این سو گاه به آن سو، چشمها همه بسته و سرها آرام عاشقانه بی هیچ تعجیلی گویی با نوای تار به سوی مقصد واحد و معینی پیش رونده اند، در حرکت بود. آذر غرق در لذتی غیر قابل توصیف که این لذت را در هیچ کجا نیافته بود، احساس می کرد روحی آکنده از خلوص و تربناک در وجودش حلول کرده است، قطرات اشک با بی اختیاری مملو از شوق و شعف از چشمانش بر گونه ها می غلتید بعدها به مینا گفت: «انگار آشیانه ی دلم سیاه و کدر بود اشکام پاکش می کرد، مست شده بودم، اما خودمو کنترل می کردم شاید بتونم همه چیز و واضح و آشکار ببینم...» همه ی چشمها جز چشم آذر به روی ظواهر مادی بسته بود. مردی نه چون دیگران ژنده پوش، با ظاهری معمولی از در آمد و در همان درگاه آرام و بی صدا نشست، چشمها را بست و سر را با نوای تار به رقص در آورد، زیر لب اشعاری را که استاد می خواند او نیز نجوا می کرد.

مدتی در لذتی روحانی گذشت، سپس استاد تار را کناری گذاشت و به تازه وارد خوش آمد گفت پرسید: «شام خوردین؟»

مرد متواضعانه سر فرود آورد و پاسخ داد: «بله استاد».

مینا آرام به آذر گفت: «اون آقا پدرمه، تقریباً، هر شب میاد اینجا...»

استاد رو به آذر که هنوز گونه اش خیس و نوکِ مژگانش شبنم آلود بود کرد، اندکی در عمق خجول چشمان دختر که در برابر استاد حقارتِ عظیم خود را در می یافت نگرینست آنگاه گفت: «شمعی خورشید خواهی شد، چشمه ای به دریا خواهی پیوست، ذره ای کوه افتخار خواهی شد» و آنگاه چشم از او برگرفت، به آرامی و سبک برخاست، با گامهای مملو از تواضع و وقار به سمت حیاط رفت. مینا گفت: «پاشو بریم مهمونی تموم شد» دختر نای تکان خوردن نداشت، مینا تکرار کرد: «پاشو خانوم»
«من نمیام، شب همینجا می مونم»

«ولی تو سر پناه داری، اینجا جای خانومائی که تا شب دوویدن، حالا جای خواب ندارن، اینجا می موندن که بتونن یه مدت دیگه یه جایی برای خودشون دست و پا کنن، اینجا جای بی سر پناهاس، مردا تو حیاط و راهرو می خوابن، زنا تو این اتاقا، بچه شونو میذارن زیر سر شون میخوابن، حالا میان، اینجا جای سوزن انداختن ام پیدا نمی شه، پاشو.»

آذر سست و ناتوان برخاست، با گامهای وا رفته و گیج، سری مست و دلی پر التهاب به راه افتاد زمزمه می کرد: «شمعی خورشید خواهی شد، چشمه ای به دریا خواهی پیوست، ذره ای...» صدا را اندکی بلند تر کرد و پرسید: «تو فهمیدی منظور استاد چی بود؟»

«نه، اما اینو بدون محاله چیزی بگه و نشه، بعدها می فهمی، این حرفا رو مثل راز مقدسی از همه پنهون کن، بذار زمان سرپوششو ورداره، اولین حرفایی که استاد به بعضی از تازه واردات می گه سری داره که خوبه سر به مهر بمونه، به هیشکی نگو استاد بهت چی گفته»

«دلم می خواد کنیزیشو بکنم تا کمی از علمشو بهم بده»

«کسی که خودشو نوکر فقرا میدونه، کنیز نمی خواد، اگه می خوای کنیز باشی باید کنیز این مردمی باشی که با فقرشون دارن امتحان پس میدن، باید کنیز فقرا بشی.»

«یعنی من لیاقتشو دارم؟»

«لابد داری که گفت خورشید می شی»

«یعنی فقرا با فقرشون امتحان میشن من با خدمتگزاریم؟»

«قطعاً»

رمقی که ار تن دختر با دیدن حال و هوای روحانی استاد پر کشیده بود بناگاه با سرعتی سرسام آور به درونش بازگشت، گویی جانی دوباره یافته، بناگاه زیر چشمان مبهوت رهگذران تاریک شب بی اختیار دستها را به طرفین گشود و با صدایی بسیار بلند گفت: «خدای من، وای، من خورشید می شم، من خورشید می شم، یعنی...» سکوت کرد، آرام پیش رفت اندکی در همان حال ماند و سپس پرسید: «تو برای فقرا چیکار می کنی؟»

مینا سر به زیر افکند و زیر لب گفت: «یکی از درسای استاد، اعمال بی ریاست، سکوت نشانه ی بی ریائی عمده»

هر دو در پروازی ملکوتی به عشق و بندگی می اندیشیدند و خاموش به سمت جنوب ره می سپردند.

قرعه ی مهمانی دادن برای اولین بار بنام مینا افتاده و همه در اتاق او جمع و با سر و صدای زیادی در حال بازی دبرنا بودند، ناگهان جیغی زنانه بگوش رسید و به دنبالش فحشهای رکیکی بود که فاطمه در حال فریاد و ناله بر زبان می راند، دخترها به کوچه دویدند، کوچه مملو از جمعیت بود موهای آشفته ی فاطمه سیاه همسایه ی روبرویی در دست مردی بود و لگد های مرد در حالی که زن بر کف کوچه افتاده و مفر حرکتی نداشت بر پهلویش فرود می آمد.

لرزه بر اندام مینا افتاد «الآن کجاس، چیکار داره می کنه، تونسته جا و مکانی پیدا کنه...؟» قلبش سخت فشرده شد، اشک در چشمانش حلقه زد، رویای سیاوش ذهنش را تسخیر کرده و از کوچه و هیاهویش جدا شد، چشم در جنجال کوچه و دل در هوای مرد سفر کرده داشت. مردی که بی هیچ حرف و اشاره و کلامی دل و روح و خواب دختر را با خود برده و وی را سرگردان شبهای رویا زده ی غمناک کرده بود. با آنکه هیچ کلامی حاکی از عشق و دلدادگی بین آن دو رد و بدل نشد بود، اما دختر در کوچه ی انتظار کاخی از گلهای عشق ساخته و به انتظار ورود جفت کاخ نشین نشسته بود.

استاد در همان بدو ورود دختر به محضرش، چندین سال قبل از آشنایی با سیاوش از عشق زود رس و دیر پایی که دختر را گرفتار خواهد کرد گفته بود، لیکن مینا پس از گذشت چهار سال و اندی مفهوم کلمات مرد را درک کرده بود. با خود اندیشید «باید برای پیدا کردنش کاری بکنم، نمیشه دس رو دس گذاشت» همیشه نگران آن همه معصومیتی بود که وی را مجنون ساخته بود، شنیده بود پاکان بیش از نا پاکان که خود شیطان هستند در معرض وسوسه های شیطانی قرار می گیرند. کسی در گوشش نجوا کرد «کشنده ی همه ی زیباییای جهان فقره، فقر اهریمنی سیاهه که پا به هر جا بذاره با خودش تاریکی و بلا میاره، فاطمه از فقری که تو ابتدای زندگیش کشیده تبدیل به چنین شیطون صفتی شده، عمر شیطون درازه، نمی شه موجود جاودانه رو از میان برداشت پس باید ازش دوری کرد، همین و بس، من میرم تا این ابلیس نتونه بیشتر از این عمرمو بکشه...»

گویی هنوز روی آن مبل کرم و قهوه ای راه راه در اتاق پذیرایی طبقه ی بالا نشسته، چشم به مینا دوخته و از فاطمه می گوید. دختر با دلی آکنده از غم خود را به درون کشید تا دیگر فاطمه را نبیند و با رویای محبوبش دمی دیگر خلوت کند.

4

خورشید نه چندان داغ اوایل خرداد به زمین به ناز چرخان، چشم خمار می کرد و اشعه های تند خود را می برد تا جای اختران فرحناک شب را فراخ سازد. گاه گلهای بامها آبیاشی شوند و عطر و بویشان هبوط را بیاد آورد. مینا روی تخت دراز کشیده و کتاب می خواند چند بار بخشی از متن را خواند «... نوشته اند که وقتی قتیبه بن مسلم سردار حجاج، بار دوم به خوارزم رفت و آن را بازگشود، هر کسی را که خط خوارزمی می نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشته آگاهی داشت از دم تیغ بی دریغ در گذشت و موبدان و هیبردان قوم را یکسر هلاک نمود و کتابهایشان همه بسوزانید و تباہ کرد تا آنکه رفته رفته مردم ای ماندند...» غرش فاطمه سیاه پیچیده در الفاظ زشت، نمی گذاشت تا دختر تازه جوان بفهمد بالاخره چه شد که از دانشمندان و فیلسوفان و ادیبان قبل از حمله ی اعراب هیچ اثری بجا نماند. بارها از خود پرسیده بود، مگر می شود یونان افلاطون و سقراط و بقراط داشته باشد و ما با این قدمت تاریخی تا حدود دویست سال بعد از اسلام هیچ دانشمند و ادیبی نداشته باشیم، حال می رفت تا دلیل گم شدن گم شده ها را بشناسد، اما فریادهای فاطمه ذهنش را آشفته کرده و مانع راه یافتن مفهوم کلمات به آن می شد. ادامه داد... و از خط و کتابت بی بهره گشتند... مرتیکه ی اولاغ خیال کردی باید... و اخبار آنها اکثر فراموش شد و از میان... به بار دیگه بخوای فضولی کنی چوب تو اون... رفت، این واقعه نشان می دهد که اعراب... می کنم خیال کردی آدم حسابت می کنم جا... زبان و خط مردم ایران را به مثابه ی حربه ای تلقی... تو قبر اون ننه ی خل و ... که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است...»

کتاب در دست با عصبانیت از اتاقش بیرون زد زیر لب غرید: «ای لعنت خدا بر دل سیاه شیطون، ببین چی به روز...» به مادرش که بر سر چرخ خیاطی نشسته و دامن صورتی مینا را می دوخت رسید «وای مامان، قاطی کردم، چار تا خطو ده بار خوندم، نیم ساعته که به ریز داره پرت و پلا می گه، شب و روز از دست این اجنبی آسایش نداریم.»

مادر لبخندی زد، چشمش به کتاب در دست دختر بود، فکر کرد «هنوز تو کتابه» گفت: «چیکار کنم مادر، مگه کسی حریف این زن میشه، پریروز سر لامپ تیر چراغ برق که اشرف خانوم گفت ما میندازیم شما می زنین میشکونین، چون قشقرقی پیا کرد که بیا و ببین، موهای بیچاره رو پیچونده بود دور دستش تو کوچه می کشوندش...»

خانم درودیان همچنان که حرف می زد برخاست به سمت در رفت، شاید بتواند زن را آرام کند، مینا پریشان و متفکر از اندیشمندان گم شده به فاطمه و از او به تاریخ می رسید. لحظه ای سرگردان وسط اتاق ایستاد، انگشتش مابین صفحات کتاب بود، عجله و شوق داشت، میخواست صدای زن قطع شود، تا زودتر مابقی ماجرا را بخواند. دو روز تعطیلی بین دو امتحان را یک روز به مرور کتاب درسی که اتفاقاً آنهم تاریخ بود گذرانده و آن روز را به مطالعه ی کتاب غیر درسی ای که از دوستش به عاریت گرفته بود اختصاص داده بود، فرصت چندانی نداشت، قصد داشت پس از شام تا نیمه های شب مطالب مهم امتحان فردایش را مرور کند، چرخ می زد که از اتاق بیرون برود، صدای فاطمه را که با مادرش حرف می زد و در میان حرفها به سیاوش نیز فحشهایی نثار می کرد، می شنید، همینکه چرخید به چیزی برخورد کرد، صدایی غیر ارادی از دهانش بیرون جهید «وای» ترسید، سیاوش بود که با عجله خود را به میان اتاق انداخته و تصادف کرده بودند. دختر لحظه ای مبهوت در صورت بر افروخته و خراشهای سرخ و اندکی خون آلوده ی گردن و چهره ای که رنگ مرگ و شرم بخود گرفته بود خیره ماند. مرد جوان انگشتش را به علامت سکوت بیمارستانی روی بینی گذاشت، پیدا بود که هنوز از امنیت مکان مطمئن نیست، از دختر عبور کرد و با تنفر از مسخ زشت زندگی اش به کنج اتاق پناه برد. نیرویی نامرئی پای دختر را چنگ زده و قدرت حرکت را از وی سلب نموده بود، کنجکاو درک طاعون زدگی مرد ژنده پوش شده بود، میخواست در آنی تمامی خطوط سرگذشت و سرنوشت وی را بخواند و همه ی عوامل بیچاره شدنش را کشف کند، مدتی ایستاد و در مرد که متکی به دیوار و سر بر آن نهاده چشم بسته بود خیره ماند، سینه اش در نفس نفس های تند بالا و پایین می رفت، اندکی در درگاه در بی آنکه بتواند کوچه و فاطمه را ببیند ایستاد «اگه فاطمه خانوم دیده باشدش، حتماً میاد از اینجا می کشدش بیرون...» بی اختیار و آهسته در را بست.

«سلام دختر گلم، خوبی خانوم، بابا چطورن؟»

«مرسی عمو، سلام می رسونن.»

حاج حبیب بود، یکروز قبل از مرگش وقتی مینا وارد کوچه شد، او در حال خروج از کوچه بود، پیش از آنکه مینا فرصت سلام دادن پیدا کند پیرمرد سلامش کرده بود، دختر این پیر ریش سفید را با آن موهای دو سه سانتی دوست داشت و از دیدنش مسرور می شد، از این رو بود که وقتی روز بعد از مادرش شنید حاج حبیب به رحمت خدا رفته شوکه شد، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «دیروز غروب وختی از مدرسه میومدم سر حال و سالم بود، چرا مرد؟»

«سر نماز صبح تموم کرده.»

روز بعد با مادرش در مراسم ختم مرد شرکت کرد. حیاط پر رفت و آمد بود، سیاوش در سوگ پدر لباس مشکی بتن، اشک بر چشم، در هم و از هم پاشیده، در حیاط ایستاده بود و به تسلیت خانم درودیان جواب داد. این آخرین باری بود که مینا آن نوجوان برانزده و مؤدب را می دید و دیگر پس از آن برای مدتی طولانی که نمی دانست سالی بوده یا بیشتر و کمتر وی را ندید، تا آنک ناگهان در حالی که مردی شده بود در کوچه و خیابان آفتابی شد، مینا برای اولین بار که او را دید از خود پرسید «... این چرا این شکلی شده؟ و بی اعتنا و با اندکی انزجار از کنار وی که سر در گریبان و بی اعتنا به اطرافش بود گذشت. مدتها بود که صداهای زشت و منفور منزل حاج حبیب که تنها وارثش همین پسر بود آنهم درست پس از چند ماه، بعد از مرگ پیرمرد آسایش اهالی را ربوده بود، قهقهه های مستانه و

کلامهای ناهنجار افراد متفاوت و رنگ به رنگی که به آنجا رفت و آمد می کردند، نشان میداد که پسر حاج حبیب جوانی سبکسر و لاابالی است.

در سالهای اخیر مینا بیشتر غرق درس و کتاب و نقاشی بود و کاری به کوچه و مردمانش نداشت در منزل آرامشان نیز صحبت از دیگران مرسوم نبود، از این رو اطلاع چندانی از گذشته و حال جوان نداشت، گاهی صداها او را نیز چون سایرین بکوچه می کشاند، این فاطمه خانم، مشهور به فاطمه سیاه بود که باز با کسی درگیر شده، کتک می خورد یا می زد، طرف درگیریهایی او زنان و مردان محل و گاهی غریبه ها بودند، بارها مشاهده شده بود که پاسبان و شاکی به در منزل، آمده و او را به کلاتتری برده اند، اما طولی نمی کشید که زن بر می گشت و فردا میزبان پاسبان یا افسر نگهبان میشد، تنها کسی که در کوچه با او درگیر نشده بود خانم درودیان بود، از آنجایی که وی زنی بسیار محترم و با شخصیتی والا بود، با فاطمه دهن به دهن نمی شد و فاطمه برای او احترام خاصی قایل بود، با آنکه هیچکس از سیاوش رفتار بدی ندیده بود، اما خانه را متعلق به او می دانستند و به او نیز به چشمی می نگریستند که به دیگر ساکنانش.

زن در کوچه مقابل در طاق باز منزلش ایستاده و زنده و مرده ی پسر جوان را زیرو رو می کرد. خانم درودیان گفت: «فاطمه خانم برو تو، زشته زن...»

«آخه نمیدونی، مرتیکه ی الاغ بی همه چی چه زبونی در آورده، میگه نصف حقوقمو بهت میدم، تو قبر اون بابات... نمیدونم تو کدوم سوراخی قایم شده مگه...»

خانم درودیان با لحنی ترحم آمیز پندآلود گفت: «... خدا رو خوش نیما، به مرده ها چیکار داری حالا جوونه، جوونی کرده یه چیزی گفته، یه جوروی باهاش کنار بیا. شاید پول بیشتری لازم داشته باشه.»
«حُب خانوم مهندس دیگه چیکار کنم، بیلیطشو میدم، نهارش ام می بره، شامشم که تو خونه کوفت می کنه، مرتیکه ی قرمساق بی همه چی، مگه برنگرده یه چوبی تو اون...»

درودیان میدانست او اهل منطق و حرف حق نیست برای فیصله دادن قضیه گفت: «خب باشه، حالا برو تو، مردمو دور خودت جمع نکن، خوبی نداره...» پس خود را بدخل راهرو کشید و یک بفرما زد و در را بست، میدانست اگر آن زن بفهمد سیاوش به منزل آنها پناه آورده، کار تمام است، دیگر همین اندک آسایش را هم نخواهند داشت.
دختر وسط راهرو ایستاده و به شراره های خشمی که از چشمان مرد جوان بیرون می جهید می اندیشید، مادرش پرسید: «آقا سیاوش کجاس؟»

به اتاق اشاره کرد، هر دو به اتاق رفتند، مرد کفشهای مندرسش را در دست گرفته و با سری افکنده در همان جای اولیه ایستاده بود، وضع ظاهری و لباسهای نیمدمار و رنگ و رو رفته اش که حتی برای پارکیها وصله ای نداشت طوری بود که اگر مینا نمی شناختش و در خیابان با او برخورد می کرد حتماً سکه ای بر کفش می نهاد. از مقایسه ی او با سایر ساکنین آن خانه که سر و وضعی آراسته و شیک داشتند، می شد به ژرفای بیچارگی جوان پی برد، دختر با خود اندیشید «قطعاً ظلمی در کار است و این بنده ی خدا ناتوان از تغییر سرنوشتش تن به ذلتی مهیب داده است...» در همین اندیشه بود که چشمش به انگشت شست پای مرد که از پارگی جوراب بیرون زده بود افتاد، گویی مرد متوجه نگاه دختر جوان شد، زیرا بی اختیار پای دیگرش را روی جوراب پاره اش گذاشت، دختر سر بلند کرد و در چشمان نمناک و درشت و قهوه ای مرد که به دست هیولای بی ترحم غم گرفتار بود و مژگان بلندش سایه ای تیره زیر آن که در صورتی مابین گرد و بیضی قرار داشت اندامته بود، متوقف شد، در دل نالید «آخیش، طفلکی، آگه یه لباس

مرتب پیوشه، حموم بره، ریششو بزنه، خیلی خوشگل می شه، الهی بمیرم، آخه چرا...» دلش لرزید، سوزشی در بینی حس کرد، اشک در چشمانش جوشید، تمام اینها به ثانیه ای رخ داد، به آنی برخورد مسلط شد که مبدا ترحم درونش غرور مرد را بشکند. در چشمان غمدار مرد ابهت و بزرگی آشکاری هویدا بود که به رنگ ترحم نمی خورد. خانم درودیان با لحنی مادرانه گفت: «... چرا وایسادی مادر، بشین پسر، خوش اومدی، راحت باش...»

«ممنونم، دیگه مزاحم نمی شم، زحمتو کم می کنم، ببخشین چاره ای نداشتم و گرنه...»

زن با لحنی صمیمانه و خودمانی تر از قبل گفت: «دهه کجا؟ بگیر بشین...» رو کرد به مینا و افزود «بدو برو چن تا چایی بیار...» و باز رو به جوان کرد و ادامه داد. «...بشین، بشین مادر، زندگی همینیه دیگه، بالا وو پایین، کم و زیاد داره، باید باهاش کنار اومد...»

در آشپزخانه حاج و واج ایستاده و نمی دانست به چه منظوری به آنجا آمده است، چشم گرداند، روی استکانها و فنجانها متوقف شد، «آهان اومدم چایی ببرم...» بیاد می آورد چندین سال قبل او را می شناخت، جوانی مرتب و بسیار با نزاکت بود «یعنی یه هو چی شد که سیاوش اینجوری شد، اصلاً این فاطمه سیاه کیه، چرا اینجوری دعواش می کنه، چرا...» غیبتش طولانی شده بود، زیباترین سرویس چایخوری را برداشت، چای ریخت، در اندیشه و پیچیده در سوال، کنجکاوانه بطرف اتاق رفت، چای را روی میز گذاشت و کنار مادر، مقابل مرد نشست، مرد با نیم نگاهی به وی تشکر محجوبانه ای کرد و کلام خود را ادامه داد «... می دونم مردم خیال می کنن، مرد بی غیرتی هستم، می دونم منو موجب سلب آسایششون میدونن، میدونم رو من همون قضاوتی میشه که روی اینا میشه، اما چیکار کنم از پششون بر نیام در واقع در گیری مام سر همین کارای اوناس، من نمیتونم بشینم، بینم خونه مو...» (اندکی مکث کرد و ادامه داد...) البته اگه خونه ی من باشه، این خونه مال ما بوده، اما حالا می گن اینجا هیچکاره ای...»

بناگاه برقی عجیب در چشمانش درخشید، گویی فکری تازه در سرش پیدا شد، گفت: «مادر به نظر شما کشتن چند تا آدم فاسد که نمی شه بهشون گفت آدم، گناهه، جرم داره؟»

«منظور تو نمی فهمم» میخوام فاطمه و بچه ها شو بکشم، جرم داره؟»

مینا یکه ای خورد با خود گفت: «مگه میشه، اونا زیادن، می گیرن...»

«میدونی پسر، قضاوت خیلی سخته، تو اصلاً نباید به این موضوع فکر کنی، فکر اینو بکن که گرفتار دست قانون میشی، مجازاتت می کنن، واقعاً حیفه، تو جوونی میتونی آینده ی خوبی برای خودت بسازی، نباید بخاطر یه خونه چن تا آدم...»

«ببخشین حرفتونو قطع می کنم، سکوت من جلو این ظالما خودش ظلم بزرگیه بخودم و یه عده ی دیگه، اینا خلیلیا رو به فساد و کثافت کشوندن و بعد از اینم می کشونن، اون جوونی که میاد اونجا فاطمه جلوش منقل می ذاره، یا اون جوونی که با امید اینا، زن و بچه و مسئولیتاشو فراموش می کنه، با اینا سرگرم میشه به احتیاجات زن و بچه بها نمیده، در واقع بدست اینا بدبخت می شه، اگه من اینارو بکشم، در واقع اون جوونا وو خانواده های زیادی رو نجات دادم.»

خانم درودیان با لبخندی زهرآلود گفت: «خیال می کنی این حرفا قاضی رو راضی می کنه؟ می گه تو تبرئه ای؟ نه جونم، محکوم می شی، اعدامت می کنن، گیرم اعدامت نکردن، بهت ابد یا پونزده سال زندون دادن، بنظر من زنده کسیه که آزاد باشه وو بتونه برای رشد و تکاملش فعالیت کنه، به صرف نفس کشیدن، خوردن و خوابیدن نمیشه کسی رو زنده دونست، حیف نیست تو این سن و سال بمیری، حالا اگه معتقدی مظلوم واقع شدی، چرا به قانون متوسل نمی شی؟»

«قانون؟! کدوم قانون! وختی میشه بعضی از مردای قانونو مثل رئیس کلانتری و قاضی و دیگرانو با پول یا اندام زنونه خرید، من و امثال من کاری جز ساییدن موزایکای دادسرا وو دادگستری از پیش نمی بریم. قانون یه نوشته ی بی جون و بی اراده تو کتاب قانونه این مجریا هستن که باید بهش جون بدن، من این مجریارو قبول ندارم، خودم با چشای خودم دیدم که چطور بخاطر یه شب پای منقل نشستن و چه میدونم، یه سری مسایل، فاطمه وادارشون کرد حقی رو ناحق کنن، من خودم باید اینارو به جزای کاراشون برسونم».

«نه مادر، این درست نیست، بجای این فکر، بهتره بشینی بیینی چطوری میتونی خودتو خلاص کنی، مطمئن باش طبیعت خودش دریاس، هیچ آدودگی رو تو خودش نگر نمیداره اینام خودشون، خودشونو بدبخت می کنن، تو بدبخت اینا نشو، بشین خوب و عاقلانه فکر کن ببین چه جوری باید زندگیتو درست کنی».

«چطوری؟ چطوری فکر کنم؟ فکر درست تو محیط امن و آروم، با خیالی هر چند کم اما باز یه کمی آسوده می شه، من چطوری می تونم درست فکر کنم، در حالی که تو یه دیوونه خونه با یه مشت دیوونه دارم زندگی می کنم، «پسرم، دنیا همین کوچی بن بست و این خونه ی آشفته نیست، دنیا واسه زندگی کردن خیلی بزرگه، خیلی جا داره، راه رفتن واسه مرد بازه، فقط دو تا پای سالم و یه جو همت و اراده میخواد، حتماً دیدی چه گلای قشنگی تو گلدونای کوچلو تو فشار و تنگی جا رشد میکنن که تو اسایش و رفاه گلخونه های عالی چنین گلایی پیدا نمی شه به قول مینا که میگه فشارای زندگیه که ادمو متحول میکنه (مرد جوان نگاهی به صورت دختر که خاموش نشسته و گوش میکرد انداخت) بیا اینجوری فکر کن تو هر اتفاق ازار دهنده ای خیری هست تو به اون خیر فکر کن و کشفش کن اینارم بسپر به راهی که خودشون توش پا گذاشتن کار خوب و نتیجه و آینده خوبی داره کاره بدام نتیجه خودشو میده...»)) مادر حرف میزد و مینا به دست های مرد که شست دست راست را در کف دست چپ پنهان کرده و میفشرد چشم دوخته بود عاقبت بی اختیار پرسید: ببخشین دستتون چیزی شده؟ لبخند تلخ نشسته بر لبانش چهره اش را مغموم تر ساخت: چیزی نیست خانم زخم زمونه اس حق خواه همیشه تو رنج و عذابه خوب میشه.

خانم درودیان گفت: ببینم

انگشت و کف دست خون الود بود معلوم شد انگشت او را به دندان گرفته و گوشت زیر و روی انتهای ناخن را کاملاً کنده اند. سریع بساط پانسمان را آماده کردند و خانم درودیان انگشت وی را پانسمان کرد مینا برای مرور درسهایش رفت و مادر و سیاوش را تنها گذاشت.

ساعتی بعد آقای درودیان به منزل بازگشت زن و شوهر اندکی باهم گفتگو کردند که مینا بعدها فهمید انها قصد داشتند مرد جوان را در انجا نگه دارند تا فرصت اندیشیدن به زندگیش را بیابد. سیاوش دو ماه در منزل مهندس درودیان بی انکه از منزل خارج شود ماند انگاه شبی در جمع اطلاع داد که قصد رفتن دارد ساعتی در خلوت با مهندس درودیان صحبت کرد مینا نفهمید میان انها چه گذشت اما صبح زود در نیمه روشن هوا با سرو و وضع نسبتاً مرتب که لطف مهندس درودیان بود با ساک کوچکش از خانواده تشکر کرد و رفت مینا حیران نگاهش کرد شب امد اما نفهمید که چه شد تا سحر خواب به چشمانش راه نیافت تنها تصویر جاودان ذهنش چهره مردانه و دلنشین سیاوش شد اغلب چگور در دست واشک بر چشم اشعاری عاشقانه می خواند و با تارهای دل می نواخت.

سوزی چه سوزانی، رنجی بدل دارم

شوری به سراری عشقی به دل دارم

دردی به جان دارم گریه شده کارم
سازی بسازم من در هجر دلدارم
هر دم به گوش ساز گویم چنین اواز
از درد هجر تو اهی چنین دارم
مجنون نشد چون من مجنون لیلاش
مجنون شدم از عشق خونین جگر دارم
.....
مینا بزن چنگی تا که به گوش او
هر دم رسد ناله، ناله بدل دارم

کتابی در دست تقه ای به در زد سیاوش در را باز کرد دختر گفت : فکر کردم شاید حوصله تون سر بره براتون کتاب اوردم نمیدونم از تاریخ خوشتون میاد یا نه ؟ بیشتر کتابای من تاریخن.
مرد خود را کنار کشید و مینا به داخل اتاق رفت روی میلی روبه روی سیاوش نشست ورد گفت : ممنونم که به فکر من هستین راستش بعد از فوت بابام دیگه فرصتی نشده چیزی بخونم تا بفهمم از چی خوشم میاد از چی نیامد.
-راستی بعد فوت حاج اقا کجا رفتین ؟ مدتی نبودین.
-تو خونه بودم.

-بیخشین دارم فضولی میکنم فاطمه خانم چه نسبتی با شما دارن ؟

مرد اندکی سرخ شد و اهسته گفت : شاید باورتون نشه اما حقیقتو میگم ایشون خانم بنده هستن.

-زنتون ؟ اما ایشون که

دختر پر از بهت و حیرت بود اما حرف خود را برید به خود اجازه نداد بگوید فاطمه از مادر شما هم بزرگتر است چطور زن شماسه ، مرد با سری افکنده گفت : بله ایشون همسر بنده هستن اما اختلاف ما سر سن و سال نیست سر انسانیتیه چیزی که رنجم میده ناچوون مردیه زندگی کردن با کسی که روزی بهش سرپناه میدی بعد سرپناه خودتو رو سرت خراب میکنه فریبته میده کلاه سرت میذاره ازت سوء استفاده میکنه و برای رسیدن به مال و منال به هزار دروغ و حيله و نیرنگ متوسل میشه درد اوره خود مال باختگی ام مهم نیست نقش فریبکاری ادماس که کشندس.
-پس فاطمه خانم با مال و اموال شما به اینجا رسیده ؟ یادمه چن سال قبل ظاهری خیلی ساده داشتن یه هو رنگ عوض کردن.

-بله امروز ظاهرا متمول و غنی هستن اما باور کنین هنوزم فقیرن اینا تو فرهنگ علم شعور و انسانیت فقیرن اینجور ادمایهیچوقت غنی نمی شن محاله (اندکی مکث کرده و سپس افزود) بهتر نیست وقتتون رو به فکر کردن به اینجور اشخاص هدر ندین؟ وقتای ادم پرارزش تر از این حرفاس که بخواد به بطالت بگذره من چن سالی رو از دست دادم اما راستش دیگه قصد ندارم ببازم.....

طرز بیان مرد دختر را به شناختی دیگر از او می رساند هیچ کلام بیهوده ای بر زبان جوان جاری نبود و بسیار آرام و متین حرف میزد بیاد حرف پدرش افتاد که چند شب قبل گفته بود ((حاج حبیب مرد بزرگ و درستکاری بود اونقدر

ادب داشت که ادم در برابرش احساس حقارت میکرد)). حال میدید چندین سال سر کردن در محیط فاسد و پربلوا نتوانسته است اموخته های مرد جوان را که از کودکی در درونش تنیده نابود کند. خوش صحبتی مرد دختر را بر ان داشت تا در فرصت های مختلف با او به گفتگو بنشیند و همین لحظات خلوت و تنهایی در ذهن دختر رسوبی دل انگیز ساخت که بعدها مبدل به معبد پاکبازان شد چه لحظات فراوانی بود که در گوشه خلوتی مینشست از سیر در کوچه های خاطرات اندک ذهنش به وجد می آمد و چون سرمستان باده شوق بر تار میکوبید.

باز بر در کوبید سیاوش در را گشود دختر شعری را که در مجله ای بود بدستش داد و گفت: از دیشب چن مرتبه این شعر و خوندم انگاری به جوریه ظاهرا خیلی قشنگه اما انگار که مصنوعیه نمی تونم بفهمم چرا. مرد شعر را گرفت خواند و باز خواند سپس گفت: منم با نظر شما موافقم. شعر قشنگیه ظاهرا خیلی ام پر معنیه اما بدل نمیشینه انگار از دل بر نیومده فقر، انگار شاعر خواسته خودشو از یه درد لحظه ای خلاص کنه البته من این شاعر و نمی شناسم اما شعر فقری که شاعر مرفه میگه واقعیت درد مستمند دردمند نیست شاعر از بیرون نگاه میکنه احساسش به غلیان میاد دلش درد می گیره درد ازار دهندس میخواد زودتر از این درد خلاص بشه دردشو رو کاغذ به شکلی قشنگ با الفاظی قشنگ خال میکنه این احساس و درک حقیقی نیست گوینده صادق و حقیقی دردمندان کسیه که خودش درد و لمس کرده باشه اخه کسی که زیر سقف ابکش شده یه خونه حقیر زندگی نکرده چطوری میتونه از درد دردمندای زیر اون سقف بگه شاعری که تو زمستون تو ویلای شمال جلوی شومینه صورتش از گرمای دلپذیر گل میندازه چطور میتونه از بی سقفی جسد بی جونی که داره تو سرما یخ میزنه بگه فکر میکنم نحوه زندگی و شناخت شاعر به شعر معنای وسیعتری میده و

مینا نمی دانست چرا میخواهد از فاطمه بداند لیکن هراز گاهی سوال میکرد سیاوش ابتدا با کینه و نفرت از ان زن صحبت میکرد اما چیزی نگذشت که آرام تر شد ((خدا رو شکر میکنم که فاطمه رو وارد زندگی من کرد. وجود اون باعث تفکر و تحرک من شد حالا میفهمم بلاهای زندگی ادم میتونن نعمت باشن به شرطی که عقل بهره برداری ازشونو داشته باشیم حالا دیگه ادما حال خوب یا بد فقیر یا غنی برام موجودات مجهولی نیستن.....)) چند روز قبل از رفتن بود که مرد نگاه عجیبی به چشمان زیبای دختر کرد گویی اولین بار است که وی را میبیند. ((من فکرامو کردم تصمیمو گرفتم باید برم باید تمام خاطره ها و گذشته ها رو فراموش کنم اونا رو درسی کنم واسه بهتر زندگی کردن.))

مینا لرزید((کجا؟))

((واسه رسیدن به حق ام که داشتن یه زندگی عالی و با شرافته و فکر میکنم لیاقت داشتنشو دارم نباید بیشتر از این معطل بمونم))

((یعنی می خوایین برگردین خونه پیش همسرتون؟))

مرد لبخندی زد و گفت: ((نه نه من دیگه هیچوقت اونجا بر نمی گردم.))

((یعنی خونه زندگیتون رو ول میکنین می رین حق و حقوقتون چی میشه به نظر من باید بمونین و بجنگین اگه برین در واقع فرار کردین))

((نمیدونم شاید بشه اسم اینو فرار گذاشت اما مهم نیست معتقد به گرفتن حق هستم اما فعلا فاطمه با یک مشعل روشن کنار خرمن زندگی من وایساده به محض نزدیک شدن من همه چیزو به اتیش میکشه من خیال ندارم با اتیش

بازی کنم بهر حال به روز این مشعل خاموش میشه هر کاری رو باید به موقع خودش انجام دادمن منتظر اون موقع میشم.))

((پس در واقع به روز برمیگردین.))

((نه اینجا نه من دیگه هیچوقت تو این کوچه و اون خونه پا نمیذارم.))

مینا در مانده و ملول پرسید: ((یعنی هیچ وقت اونارو نمی بینن؟))

مرد جوان پرتو عشق و دلدادگی و جاذبه های محبت را در چشمان دختر منور دید ان غوغای عاشقانه باور کردنی

نبود می خواست باور کند و با ان نیرو بگیرد و بسوی مقصد و مقصود پیش برود . گویا دختر با سوالات خود

میخواست مطمئن شود روزی مرد را خواهد دید . مرد دقیقتر نگاه کرد خطا نکرده بود . شعله ای از آسمان نه برای

سوختن دل که برای گرم شدنش فرو افتاده بود پس مینا هم چون او دل داده بود هر دو سکوت به مرز عاطفه های

سبز و شیرین رسیده بودند . باید چیزی میگفت و به دختر اطمینانی میداد اما چه چیزی و چگونه ؟ چه کسی از دمی

دیگر خبر دارد / کدام وعده در ابهام جامه حقیقت می پوشد ؟ این بود که با احتیاط . ارام گفت : ((اگه وسط دو ریل

موازی قطار بایستین چشم به دور دستا بدوزین تو انتهای راه وضعیت اون دو خط چه جور میشه ؟))

دختر اندکی اندیشید بمیان دو خط رفت انتها را نگریست دو خط به هم رسیده و یکی شده بودند . مینا جواتر و

خامتر از ان بود که بتواند معنای گفتار وی را بفهمد لیکن گفت : ((از حالت موازی خارج میشن به هم میرسن اما.....))

سیاوش مجالش نداد نمی خواست معنی اشکار شود لااقل در ان روزهای لابدی ((بله دختر خانم محترم من به این

معتقدم که هرگز غیر ممکن وجود نداره الا تعدد خدا حتی مرده ام به امر خدا به دست عیسی مسیح زنده شد.))

غرش رعد آمده بود آسمان تیره و تار شده ابرها در دل هم متراکم شده بودند آغاز هجرانی بود و مینا گریسته بود

در پسر هیچ نشانی از دلباختگی ندیده بود نمیدانست معنای آخرین نگاه جوان چه بود وقتی از در بیرون می رفت

آخرین کتابی که در دست داشت به دست دختر داده و نگاهی خاص و پرمعنا به وی کرده و از در بیرون رفته بود .

کتاب در دست به اتاقش برگشت ان را با خشونت روی میز تحریر انداخت و خود دمر روی تخت افتاد ساعتی

گریست انگاه با دلی شکسته برای نوشتن مطلبی پشت میز تحریرش نشست با بی حوصله گی به جلد کتاب نگاهی

کرد به ذهنش رسید تا ساعتی قبل گرمای اندرون سیاوش از طریق دستهایش به جلد کتاب منتقل شده است دسته

اوراق را گرفت و رها کرد کتاب به سرعت ورق خورد چشمش به کاغذی افتاد که از دیدش پنهان شد دوباره اوراق

را دسته کرد کاغذ را یافت باز کرد نوشته بود:

((شما جامع ترین و کامل ترین نام ها را دارید به هر کجا نظر کنم انجامید و در نظرم زنده و پایدار پرنده گلزار و

آسمان منتظر رسیدن دو خط که امروز موازیند و نه از جنس هم و یکی در تلاش لایق شدن برای خط دیگر باشید اگر

مشتاق عینیت یافتن انتهای دو خط هستید در ذهنتان از من تصویری بسازید که خود میخواهید و هر روز در این

تصویر بنگرید قطعاً میوه ای بسیار شیرین و گوارا خواهید داشت خدا نگهدار تان سیاوش .))

مینا اندیشید غرش رعد و ابرهای خاکستری غم افزا و ترسناک هستند لیکن مژده نزول باران رحمت می باشند و

امروز من فراق و هجران خاکستریست . انشب تا نیمه ها مردی را کشید که در میان دو ریل ایستاده و به دور

دستهای پیوستگی می نگرد . از ان پس دیگر نه شبها خوابید و نه روزها و پیش خود اعتراف کرد که سیاوش را

دوست دارد . او را دریایی می دید که ارزو میکرد غواص اعماقش باشد و زیبایی ها یدل انگیز را با اسودگی خیال

نظاره کند صدای مرد در گوشش بود و با انکه یاد و خاطره های عاشقانه از وی نداشت لیکن می ساخت و در برابرش

سر فرود می آورد مرد جوان رنگ سبز تابلوهایش شد از آن تاریخ به بعد حتی اگر دریا و جنگل زرد خزان زده را هم میکشید باز تکه ای رنگ سبز در تابلو می افزید با رفتن سیاوش غم کنج چشمان او به شکل شگفت اوری شعاع عای نور زندگی را از رخسار دختر ربوده و انرا بسیار ملال انگیز کرده و شادی ها همه بوی حقارت گرفته بود تنها زمانی شادمان می شد که غرق در خیالات هستی موجود پیرامونش را فراموش میکرد و نسیم نازک خیال عطر مرد جوان را به مشامش می پاشید حال دیگر ساقه های لرزنده دلدادگی خد را بر دیوارهای وجودش خوب درک میکرد.

هنوز چند روزی از رفتن سیاوش نگذشته بود که توفان زندگی فاطمه آغاز شد. بناگاه صدای هولناک کمک خواهی زن بگوش رسید مینا دچار التهاب بیکرانی شد تصور کرد که مرد برای انتقام گرفتن بازگشته است دیوانه وار خود را به کوچه رساند. غوغایی بود مردی مست فاطمه را که روی زمین مچاله شده و در آخرین لحظات نای فریاد کشیدن بود با لگدهای سهمناکی میکوبید مرد چاقویی بزرگ در دست داشت دخترها و پسر فاطمه هراسان فریاد میکشیدند لیکن جرئت نزدیک شدن به اندو را نداشتند کوچه مملو از جمعیت وحشت زده ای بود که می ترسیدند مرد چاقو را به بدن زن فرو کند ناگهان مرد قوی هیکلی که از همسایگان بود پیش دوید مرد مست را چنان محکم در اغوش گرفت که مرد قدرت حرکت را از دست داد چند نفر دیگر پیش دویده و چاقو را از او گرفته و او را کشان کشان از انجا بردند مرد فریاد میکشید و زشتترین کلمات را بر زبان می راند زطین و مجید فاطمه را در حالی که سرو صورتی خون الود داشت بدخل کشیدند و در را بستند . ساعتی بعد طوماری امضا شده در دست همان همسایه قوی هیکل و جسور مبنی بر اینکه فاطمه محل را به فساد کشانده و محل اسایش همسایگان شده است به در منزل آقای درودیان آمد . چند روز بعد در کلانتری از زن تعهد گرفته شد که دیگر مزاحم اسایش در و همسایه نشود . لیکن باز هم جنگ و جدل هایی شد و این چندمین باری بود که صدای او بلند میشد و همسایه ها را بیرون می ریخت . در هر حال ان شب مهمانی مینا را به تماشاخانه مبدل کرده بود .

پس از پایان جنجال دختر ها به منزل برگشتند ابتدا در جستجوی شناخت ان زن از مینا سوالاتی کردند سپس بحث داغ و پر تنشی در مورد ادامه تحصیل سودابه شروع شد و جنجال خانه شمالی روبروی خانه مهندس درودیان فراموش شد اما مینا همچنان به سیاوش میاندیشید و قلبش به شدت فشرده شده سایه غم در چشمانش اشکارا دیده میشد.

در تلاطم درگیری قلبش به تندی میزد. آتش خشم در سراسر وجودش شعله ور بود، به تنها چیزی که می اندیشید از میدان در کردم دشمن بود، لیکن عده ی آنها زیاد و هار بودند، زورشان به وی میچربید، بخصوص مجید که فقط دو سال از او کم سن تر بود و چون بی خیال و زننده بر طبل بی عاری بود هیکلی دزشت و زوری چون خرس داشت در آن حال افسانه او را از دست فاطمه و زرین و مجید نجات داده، در را باز کرد و داد زد «الاغ جون تا نکشتنت برو بیرون» فاطمه بازویش را گرفته و بکر فحش می داد لحظه ای کوتاه توانی یافت و خود را رهانید و با کمک افسانه به کوچه پرت در پشت سرش بسته شد، صدای فاطمه و افسانه را شنید: «برو کنار درو واکنم... تو قبر باباش...»

«بابا ولش کنین میکشینش»

«به تو مربوط نیست...»

در حیاط درباری باز و بسته شدن بود که در منزل درودیان باز شد و خانم درودیان بیرون آمد، تنها چیزی که در ذهن جوانش بود «فعلا فرار» بود، بی تفکر از کنار زن گذشت، کفشهایش را درآورده بدست گرفت و بدخل اتاق

پرید، چشمش به سمت چپ و در منزلش بود که مبادا به آنی باز شود و او را ببیند، ناگهان محکم به چیزی خوردف سر برگرداند، دختر مهندس بود، لحظه ای چشم به هم دوختند، دستپاچه شد، دختر جا خورده و چیزی نماده بود فریاد بکشد، او را به سکوت واداشت لحظه ای برای جا افتادن اش باز دختر را نگاه کرد، دختر هنوز متحیر بر جای ایستاده بود، اما عاقبت خود رای افت و از اتاق بیرون رفت، پس از اندکی مکث در را پشت سرش بست. دلش ملامت از درد و اندوه بود اما فریاد توفانرای اندرون سرگشته اش بگوش هیچکس نمی رسید راه گم کرده ای بود که از بدو تولد راهی را تجربه نکرده بود تا اکنون پا در ان بگذارد قلبش بشدت بر دیوارها می کوبید، صدای گفتگوی دو زن را میشنید، فاطمه کلامی راست نمیگفت و در میان گفته‌هایش به پدر و مادرش فحش می فرستاد، منتظر ماند تا قایله ختم شود و از خانه برود، در این اندیشه بود که همان روز چاقویی بخرد شبها در گوشه ای کمین کند و در فرصتی مناسب فاطمه را به قتل برساند «میکشمش، دیگه حتما میکشمش»

در باز شد و مادر دختر بداخل آمدند، انتظار داشت توهین و تحقیر شود، لیکن زن با چنان محبتی با او سخن گفت که گویی فرزند دلبندی را یافته مرد جوتن دعوت نشستن شد و پس از صرف چای و میوه اندکی آرامش یافت و گفت «مادرجون اگه اجازه بین زحمتو کم می کنم»

«کجا؟! فعلا بشین بذار مهندس بیاد»

«نه دیگه مزاحمتون نمیشم»

«مزاحم چیه عزیزم، خونه خودته، خدا پدر و مادرتو بیامرزه، درسته که با مادرت ارتباط زیادی نداشتی، اما وقتی پدرشوهرم به رحمت خدا رفت، خدا بیامرز بابات خیلی زحمتشو کشید...»

غرور جریحه دار شده ی مرد در توهینه و اهانت‌های دایمی فاطمه با تعاریف خانم درودیان که از حسنها و خوبیهای پدرش میگفت ترمیم میافت و آنگاه بار سنگین دردهایش در ریختن بیرون و گفتن آنها به زن مهربانی که میتواندست مادرش باشد سبکترش کرد. گویی تازه متولد شده و به روشنی رسیده است زن از اتاق خارج شد و با ملافه و بالشتی بازگشت و گفت: «معلومه که خیلی خسته ای، این همه درگیری و آشوب نه تنها روح که جسم آدم خسته میکنه، یکمی استراحت کن، تو باید یه محیط امن وآروم باشی تا کلاف سردرگم زندگیتو پیدا کنی»

زن رفت و سیاهش دراز کشید، منزل آرام و ساکت بود، چشم به شقف دوخت، سالها بود روی آرامش ندیده بود، فاطمه و سایرین حتی در زمانهای عادی هم با صدای بلند و به هار هار حرف می زدند چه رسد به هنگام مهمانیهای مداوم، دعواها و مستیهایشان، راستی که همانن قایق شکسته بر امواج بود که صدای هلهله ی توفان و آب و غرش آسمان و ریزش تگرگهای سنگسی، فرصت اندیشیدن را می ربود تنها اندیشه ای که در چنان اوضاعی تفکر رشد و تکامل و هدف دار شدن و به سوی هدف رفتن در ذهنش جایی نداشت. چشم‌دانش لبریز از اشک شد. خانم درودیان او را به دامن مهربان مادر و آغوش مردانه ی پدر برده بود، از خود پرسید: «چی شد چرا از هم پاشیدیم؟» این اولین سوال جدی در طول چند سال بود.

مدتی بود که ساکن زیرزمینی نمود و آغشته به بوی ترشی و نفت بود، متکا و بالشت کثیف و مندرسشش را زیر سر میگذاشت چشم به شقف لرزان بالای سر میدوخت و در رویاهایی دور و دست نیافتنیفر می شد.

پدر با چهره ی همیشه خندان صدایش کرد «بیا پسر، بدو، اگر گفتی باید کدوم طرفم بشینی؟»

«طرف راستتون»

«ای وروجک شکیمو، از کجا فهمیدی؟»

نگفت که مادرش اشاره کرد و ندانس که پدر میداند گوهر اشاره کرده، دست در جیب پدر کرد، پر بود از مغز پسته و بادام و فندق و پول خورد، لپ هایش چون بادکنکی پر کرد. خیارها و سیبهای قندی درون حوض، عکس درخت توت سفید و گل‌های شمعدانی لب حوض را میشکستند و عبور می کردند و باز باز میگشتند، آب سرازیر شده از فواره چون بید معلقی در هوا میرقصید و در حوض می غلتید و آب را موج می کرد و همه ی تصاویر حقیقی و غیر حقیقی را به رقص شکستن و امیدداشت.

حبیب استاکان چایی را که گوهر در سینی مستطیلی کوچک مقابلش گذاشته بود برداشت و هورتی کشید، زیر چشمی مراقب پسر در دانه اش بودف میدانست از هورت کشیدن بدش می آید پسر بالپهای باد کرده سرخم کرده به پدر نگاه کرد، پدر لبخن زیبایش را عمیق تر کرد و گفت: «این تلخی به اون شیرینی در؛ هورت تلخه، قاقالی لیا شیرین، تاپ تاپهای بالای سرش، آینه ی خاطرات را شکست، باز جشنی پیدا نبوده برای چی بپا بود، حال چه کسی برای چه کسانی میرقصید، هرچه بود موزیکی ناهنجار و کر کننده و صدای پایی به تعجل رقصنده بگوش میرسید، انگشتها را به گوش فشرد و چشم از سقف فرو بست، فریاد کشیده بود «خجالت بکش، اینا جوونن و نادان، تو دیگه چرا، سن بالای چل سال یعنی وقار زن...»

«آخه تو رو سننن، مگه وکیل وصی منی...» بوی الکل مشامش را آزارده بود «مثل اینکه ناسلامتی شوورت» زن به قهقهه ای بلند با تمسخری آشکار خندیده و گفت بود «خاک بر سرت، اونقدر خری که نفهمیدی که اون دفتر دستکی که اضا کردی راس راسی منو تو رو زن و شوور نکرد، همه اش واسه (انگشت شست و سبابه را بهم سایید) این بود»

سیاوش اندیشیده بود که فاطمه محضر داری را اجیر کرده، حال به چه قیمتی خدا میدانست، فریاد کشیده بود: «تو زن خیلی پستی هستی، چطور از دلت اومد سر منف یه جوون داغ دیده که هیچ بدی ایی در حقت نکرده بود کلاه بذاری...» لیکن حرف در دهانش ماند و قوم تاتار بر سرش ریخته و با مشت و لگد از ساختمان بیرونش کرده و در را از داخل قفل کرده بودند، او به اتاق خود در زیر زمین پناه آورده و در سقف بدنال خوشیهای ناپایدار گذشته میگشتف آینه ی کنار دستش شکسته، دو تکه وو تار و فرتوت نگاهش می کرد، برش داشت، مقابل صورتش گرفت، جای چهار انگشت فاطمه روی گونه چپش سرخ جا انداخته بود، بغض گلویش را فشرد، پدرش گفت: «پسر جان مرد که گریه نمیکنه، خشمشو مبدل به بخشش و اشکشو بخنده...» نیم نگاهی به همسرش کرد و افزود «...میکنه، گریه اسلحه ی سرد و تیز خانوماس، مردا قوی ان نباس...»

مادرش گفت: «گریه زن از ظعف نیس، زن دلش نازکتره زودتر به رحم میاد؛ اشکش ام زودتر از مرد درمیاد، دل مردا سنگه، کمتر میسوزه، اشکشو...»

«تو اینجوری خیال کن، میدونی دل من طاق دیدن شبنم آسمون

چشاتو نداره، فوری شبنم می رقصونی))

گوهر با خنده گفته بود ((از زبون نرم تو مار از لونه اش میزنه بیرون واست قر کمر میده، منکه آدم ام راس راسی که حبیب اللهی...))

لابد خدا خیلی دوستش داشت، وقتی نماز می خواند نور سرخی از پوست نازک گوشه‌هایش که بزرگتر از حد معمول بود عبور می کرد، قدش بلند و اندکی خمیده بود، شاید لاغریش بخاطر اشکهای نیمه شبانش بر سر سجاده اش بود، صورتش ظریف و کوچک و چانه اش اندکی جلو، مجموعه ای بی نهایت مهر آلود بود شبهای تاسوعا آبگوش می

پخت ، کاسه های مسی را ردیف می کرد و حسین حسین گوین و اشک ریزان با دو انگشت شست و سبابه بر روی آبگوشتها دارچین می پاشید دستمالهای یزدی اش پیایی خیس می شد و باز می گرسیت ، خیمه های غم زده ی کاروان کوچک حسین در برابرش جان می گرفت و باز حسین حسین می کرد . پس از دادن شام یه عزا داران ، تا صبح بر سر دیگ حلیم ، زینب را می نگریست که با نگرانی به تک تک خیمه ها سر می کشد ، ابوالفضل را می دید که مقابل خیمه ها پاسداری می کند و زار می زند و حسین و زینب و ابوالفضل ورد زبانش بود ، پس از پایان تقسیم حلیم ، مشکی بدوش می گرفت و با پای برهنه میان دسته های عزا داری می چرخید و تشنگان را سیراب می کرد و باز اشک می ریخت ، ظهر عاشورا قیمة خوش عطر و بویش ، عزا ران هیئات را نیز بدان سو می کشاند . شب شام غریبان اسرای کربلا ، هیچکس او را نمی دید ، دست پسر و زنش را می گرفت ، گرسنه و تشنه در خرابه ای به یاد زینب علی و سید ساجدین اشک می ریخت . آنگاه صبحگاه قبل از طلوع بعد از هفتاد و دو ساعت بیداری و اشک ریختن ، کار کردن و پذیرایی کردن از عزا داران حسین ، چند ساعت می خوابید . ((پس مردم گریه می کنه ، تازه برای مرگ زن و بچه شم گریه می کنه)) و سیاوش در دل هزار پاره ی چهره ی آینه گریست ، بدست ظالم افتادن بسیار آسان است ، اما رهایی بسیار مشکل ، درست مثل زمانیست که نوزاد از زهدان تنگ به دنیای وسیع پا می نهد .

از عنفوان جوانی در آهن فروشی حاج شعبان یزدی کار می کرد و امین وی بود تا چهل سالگی ازدواج نکرده بود ، حاج شعبان دوستش داشت و علت را پرسیده و حیب گفته بود ، مادرش پیر و فرتوت و بیمار است در نتیجه دل نازک و بد خلق ، می ترسد عشق زن و فرزند موجب عاق والدینی شود .

پس از فوت مادر در چهل سالگی ، دختر یکی یکدانه ی شعبان را که شوهرش فوت کرده و سی سال داشت به زنی گرفت ، حاجی همه ی اموالش را به داماد نیک سیرت خود بخشید و خود با اندک مالی در کربلا مقیم شد . حیب یازده سال با گوهر زندگی کرد ، دو بار به کربلا و نجف و خانه ی خدا رفتند ، تا گوهر به دنبال یک ناراحتی روحی پس از تولد رودابه خود سوزی کرد و در طول دو ساعت با وضع فجیعی از دنیا رفت .

حدود یکسال بود که زنی سیه چرده با قدی بلند و استخوان بندی درشت ، چشمانی زاغ و لباسهای مندرس به منزل حاج حیب برای رسیدگی به کار های زن بار دار وی می آمد . شوهرش کارگر قطار بود ، چند روزی در تهران و چند روزی در سفر می گذراند . حاجی او را در قطار و راه مشهد دیده از وضع زندگیش آگاه شده بود ، مردی بود مظلوم و کم حرف و بیمار و نحیف ، گوهر و حیب قرار گذاشتند مخارج احسان سالگرد فوت مادر حیب را حساب کرده و بخانواده ی کارگر بی چیز هدیه کنند . گوهر گفت : ((سیاوش ام ببریم ، بذار با فقرا آشنا بشه ، یاد بگیره فردا دست مردم بگیره ...))

این شد که گوهر با فاطمه آشنا شد و از او خواست بخانه اش بیاید . بهنگام تولد رودابه یک ماهی می شد که شوهر فاطمه مرده بود ، اندک حقوق مرد کفاف سه بچه و یک زن و اجاره ی مسکن وی را نمی داد پس از تولد رودابه گوهر بی هیچ علتی فقط اشک می ریخت ، زندگی را بیهوده می خواند و مرگ را می جست از خوردن دارو هایی که پزشک تجویز کرده بود خود داری می کرد و بی حال و سست به گوشه انزوا پناه می برد . حاج حیب نازش را می خرید و هر چه در توان داشت انجام می داد ، سخت نگران وی بود و گاه به فاطمه که برای رفت و روب می آمد سفارشهایی می کرد .

صبح سیزدهم مهر ماه، آسمان تیره و تار از ابر ه 9 ای خاکستری که رونده بودند و قصد باریدن نداشتند، صبح دلگیری بود، گوهر در گوشه ی اتاق نشسته و بی اعتنا به گریه ی طفلش غرق در عالم گویا توهم کجایی غرق بود. در چندین بار صدا کرد و گوهر بی اعتنا گوش به آوای غمگین درونش داده در باز نکرد، در همچنان کوبیده شد، با پاهایی منگ و ناتوان در باز کرد، فاطمه بود. خوشه های خشم و انتقام از زنی که جز نیکی در حقش کاری نکرده بود، در دلش لرزشی شیطانی تا رسیدن به تکامل نهایی، داشت، نگاه پر کینه اش را به صورت گوهر انداخت به اجبار سلامی داد و به کار های منزل پرداخت، نظارت کرد تا مرد آب حوضی، آب را سطل سطل بیرون برد سپس مرد را مرخص کرد و خود به میان حوض خالی رفت، لجنها را شست و آخرین قطرات آب را که می توانست امیدی برای زنده ماندن باشد از چاله ی کوچکی به اندازه ی یک کاسه بیرون ریخت و با دستمالی آب باقی مانده را نیز زدود.

ناهارش را خورد و قابلمه ای غذا نیز در کنار دستش برای بردن به یتیمان قرار داد ساعتی به حرف زدن گذراند و حقوق کارگریش را گرفت و رفت. سیاوش با مادر نهار خورده و چون همیشه به اتاق خود رفت تا خواب بعد از ظهرش را بکند، در خواب شیرین بود که فریاد های جگر خراش مادر را شنید، بیرون دوید، مادر تمامی آتش بود و شعله، حرارتی سوزنده از بدن مادر بسویش می آمد، زن در حیاط درست مقابل ورودی راهرویی که به در کوچه ختم می شد می سوخت و فریاد می کشید، خود را به این سو و آن سو پرت می کرد، فریاد های پسر کوچک در نعره های مادر گم می شد و صدای کوبش در نیز و زن در جستجوی آب، نا امیدانه به حوض و شیر بسته نظر کرد، عاقبت عاصی از سوزشهای گزنده و تلخ، به سمت در حیاط دوید، آنرا باز کرد و نعره کشان خود را به کوچه انداخت، بوی آتش و گوشت و روغن سوخته به فضای کوچه بوی گورستان داده بود، در ها باز و مردم در کوچه بودند کوچه یکسر فریاد و هراس بود، مردی پا برهنه با لحافی در دست خود را به چوهر رساند، زنی دیگر با پتویی خیس سر رسید آتش خاموش شد، جسم مچاله شده زن نالان، زیر لحاف پیچ و تابهای هولناکی می خورد، فریاد می کشید ((سوختم خدا، سوختم خدا ...)) ناگهان صدایش خاموش و اندامش بی حرکت شد گویی آمده بود خاطره ای از دود و آتش بسازد و خود در هستی گم و نا پیدا شود، دستش از زیر لحاف بیرون بود، ساعت مچی بند فلزی در میان گوشتها فرو رفته و بجای مو بر سر زن مثنی پشم سوخته بچشم می خورد، سیاوش روی دو پا می جهید، فریاد می کشید، اشک می ریخت، او را گرفته بودند اما باز می خواست خود را به مادر برساند، نزدیکتر رفت، مادر تمام کرده بود و سیاوش همیشه در آنجا شروع شده و باقی مانده بود، هنوز ریز ریز صحنه را برای خود بر می شمرد و هنوز زجر کشیدن مادر زجرش می داد.

رودابه در آغوش پدر سخت می گریست، مرد اندیشیده بود، شیر ولرم سینه گوهر، حتما بر دل شعله ها می جوشیده و شاید هم سر می رفته، اما اگر سر رفته بود پس چرا شعله را خاموش نکرده بود، پسرک کوچک مهر مادر را از دستان لرزان و بی حال پدر می جست، مرد به حوض خالی و سیاهی های کاشیهای حیاط می نگریست، در حیاط باز و عده ای در رفت و آمد بودند، زنی بر سر زنان از در آمد مستقیم به سوی مرد داغدار آمد، بچه ی شیر خواره را از آغوش مرد گرفت، جسد جزغاله شده در کوچه و کف زمین زیر ملافه ای حالا سفید خفته بود، زن همچنان گریان از حبیب پرسید: ((چه بلایی سر خانوم خوب من اومد))؟

مرد نگاه سرد و مغمومش را به چهره زن دوخت و پرسید ((چرا حوض خالی کردی شیرو واز نکردی پر بشه ، شاید ...))

فاطمه با دستی بر سر کوبید و شیون کنان گفت : ((خاک بر سر من ، خاک بر سر من ، خانوم خودش گفت ، نمی خواد شیرو واز کنی ، الهی دستم می شکست ، کاش به حرفش گوش نمی کردم ، خودش گفت (به حق افتاد) وای خانوم خوب من ، وای چه خاکی بر سرمون شد ...))

گوهر دیگر هیچوقت باز نگشت که زلفان سیاوشش را با ترنم رقصان فواره ایی جوشان بر آب حوض نمناک کند ، شانه بر آن بکشد و از دیدن بزرگ شدن پسرش لذت ببرد ، حتی نیامد تا پستان پر شیر خود را بر دهان رودابه ی کوچک بگذارد ، گویی هرگز متولد نشده بود ، نیست شد و پایان یافت .

فصل 6

این چندمین بار بود که عزیز باعث میشد اشک در چشمان درشت روشنش حلق بزند ، غروبهای تابستان وقتی پا به بام می گذاشت تا کاه گلها را آبیاری کند و لختی درنگ کند تا خشک شود و زیر انداز بیندازد ، عزیز همسایه دیوار به دیوارشان ، دزدانه خودش را به او می رساند ، دستی به سر و گوشش می کشید و می گفت : ((می خوام ننه مو بفرستم خواستگاریت)) دل در گرو عشق پسر و امید به عروس شدن داشت ، لیکن نمی دانست چرا این امید با بیم همراه است عده ای دیدار های دزدانه ی آنان را دیده و باب غیبت و عمیق تر از آن تهمت را نیز گشوده بودند ، در گوش هم پیچ پیچ می کردند و دختر را به هم نشان می دادند ، اما حتما عزیز خودش می آمد و او را می برد و تمام این حرفها پایان می یافت . وقتی پای نرگس ، دختر دایی فاطمه با آن موهای بور و تابدار و چشمان سبز و لبان قیطانی و پوست شفاف و سفید ، به خانه ی عمه خانم باز شد ، ناگهان فاطمه شنید که بله بران نرگس است :

((با کی)) ؟

((عزیز))

((عزیز)) ؟

((خب آره مگه چیه ؟))

((هیچی))

و باز شنید ((عزیز خیلی زرنکه با دختر عمه اش خوش می گذرونه ، دختر دایی رو می گیره ، عجب جلیبه)) دو روز مانده به عروسی نرگس ، فاطمه تب کرد و در رختخواب افتاد ، در آن سو بزن و بکوب بود و در این سو به نوعی شلوغی ، همه را از چند ماه قبل تاب آورده بود لیکن آن شب آخر کشنده بود و تحملی عظیم می خواست که او نداشت . در حیاطشان غذا پخته شده بود و اکنون ظرف شسته می شد ، صدای گفتگوی بلند اقوام کمک کننده بگوش می رسید ، فاطمه زیر چادری که بر سر کشیده بود ، در یاها را گریسته بود ، اشک مانع جمع شدن کینه در دلش گشته بود ، لیکن در آن آخرین دقایق که مدتی بود رقص و پایکوبی پایان یافته بود ، دوباره هلهله و مبارک باد و بزن و بکوبی شروع شده و کسی از خانواده داماد آمده و به مادر عروس که در حیاط متکی به پنجره ای که در اتاقش فاطمه خوابیده بود تبریک گفته بود آتشفشانی خاموش اما شعله ور و پر جوشش در زیر صخره ها در دل فاطمه شروع به فعالیت کرده بود .

از آن پس صدای خنده و گاه شوخی و شادیهای عزیز و نرگس که از دیوار کوتاه عبور می کرد و بگوش فاطمه می رسید کینه اش را افزونتر می ساخت و کسی نیز برای بردن دختری که روزی ((رفیق)) داشته نمی آمد. عزیز را دوست داشت و قصد انتقام از او را نداشت لیکن دختر دایی در نظرش موجودی منفور بود که عشقش را ربوده بود. از آنجایی که خواستگار نداشت و چشم دیدن سعادت نرگس را نیز، به تنها خواستگار سی و هشت ساله اش در سن هفده سالگی، بی تفکر و اندیشه پاسخ داد و عروس گریان خانه ی بخت شد.

از خجالت داشتن چنین شوهری از سوئی و از سوی دیگر دوری از نرگس موجب شد که سالها با اقوام قطع رابطه کند، لیکن هر چه بود باز هم نغمه ی مرغ خوشبختی عزیز و نرگس دورا دور و گاه به گاه به گوشش می رسید و رنج می برد، می شنید فرزندی آورده خانه ای خریده، فرشی نو خریده و...

عروسی برادر چیزی نبود که بتواند عدم حضورش را توجیح کند، ابتداء خواست جنجالی به پا کند تا زن دایی و دختر دایی قهر و رفتن به عروسی را تحریم کنند، لیکن فاطمه رسوا شد و همه فهمیدند که او عمدا دروغهایی سر هم کرده تا به قول خودشان ((عروسی برادرشو بهم بزنه)) باز بازنده فاطمه بود و برنده نرگس. حیاط پوشیده از گل و چراغ و عطر و شادی بود زن و شوهر های جوان، گاه دست در دست هم و گاه شانه به شانه هم و گاه رو در روی هم به پایکوبی و دست افشانی مشغول بودند مردی بلند بالا با کت و شلوار سرمه ای دستها را به طرفین گشوده کسی را در پناه خود به این سو و آن سو می برد، در مقابل دستهای زنی پیدا بود که با حرکاتی موزون متناسب با آهنگ برای پناه دهنده اش می رقصید، از پشت نشناختشان، ناگاه دست مرد به قصد فرو رفتن در جیب از اوج به زیر آمد چشم فاطمه به صورت آرایش کرده و زیبا تر شده ی نرگس و شکم برجسته اش (شنیده بود برای دومین بچه بار دار است) افتاد. حالش دگرگون شد، دل در سینه اش به شدت تپید، آتشی از زیر خاکستر بیرون جست کینه را در چشم جمع کرد تا در چشم نرگس بریزد، لیکن نرگس چنان محو همسر بود که دیگری را نمی دید زن بار دار با لبهای سرخ و خندان چشم به صورت مردش دوخته بود، در چشمانش تحسین و عشق موج می زد، مرد هم چرخید، دل به شدت تپنده ی فاطمه به هول و هراسی غمناک افتاد، مرد به صورت زنش چشم دوخته و اشاراتی می کرد، گویی او را لعبتی می دید که در جهان همتایی ندارد نرگس گاه پشت به شوهرش می کرد اما عزیز به سرعت خود را به مقابلش می رساند فقط چشم به او دوخته بود، آن هم عاشقانه. مردها به کناری رفتند و زنها همچنان رقصیدند، باز عزیز به همسرش شاباش داد، زیر پای او نشست و مستانه برایش کف می زد و فریاد می کشید((به به، ماشاءالله...))فاطمه در دیگ جوشان، مملو از غم و اندوه، نگاهی به صورت شوهرش که مردی آرام و گوشه گیر بود انداخت «خاک بر سرت، ببو، انگار میخه». مجید دامنش را گرفت «مامان گشمنه»

«خب حالا برو»

«گشمنه»

دامن مادر را می کشید و نق می زد، زن دست پسر را گرفت، کشان کشان به سوی شوهرش برد: «یه کمی ام تو این یتیم مونده تو نگر دار»

بچه را به سوی مرد هل داد و خود برای یافتن خلوتی برای گریه کردن رفت.

عزیز گفت: «دیدم داری گریه می کنی، از شوورت آدرس گرفتم، ناراحت که نیستی؟» زن با مهربانی گفت: «نه، خوش اومدی، چرا ناراحت باشم.»

«چرا داشتی گریه می کردی؟»

«ای، همینجوری»

عزیز نگاهی به اطراف و زندگی فقیرانه ی زن کرد و گفت: «فکر نمی کردم زندگیت اینجوری باشه»
«چه جوری؟»

«فکر می کردم... ولش کن»

فاطمه در گوش دختر بزرگش چیزی گفت، دختر رفت و زن کتری را روی چراغ گوشه ی اتاق گذاشت دختر آمد و گفت: «طالب آقا می گه... (مادر با چشم وابرو اشاراتی کرد، دختر کوچکتر از آن بود که مفهوم را درک کند)... قرضتون زیاده دیگه جنس نمیدم، برو پول بیار»

زن احساس کرد در گودالی تنگ در حال فشرده شدن است، نفس در سینه اش به تنگی افتاد، استخوانهایش در حال شکستن و فرو ریختن بود، بغض راه گلویش را بسته و مجالی برای مسدود کردن راه اشک نبود.

«فاطمه جون خودتو به زحمت ننداز، چی می خواستی؟»

«هیچی، صب یادش رفته پول بذاره، خب پیره دیگه حواس پرتی داره.»

نگفت که چند روزی است در خانه قند ندارند و در جیب مرد هم پولی نیست، عزیز دست در جیب خود کرد از میان اسکناسها یک ده تومانی بیرون کشید و بدست زرین داد «این بسه؟»

زن خرد شده، با خویشتن داری لبخندی به لب آورد و اسکناس را از دست بچه گرفت و به سوی عزیز گرفت «نه آقا عزیز، لازم نیست، دستتون درد نکنه»

عزیز نگاه شیطنت آمیزی به وی کرد و گفت: «داشتیم؟ مگه ما غریبه ایم تعارف می کنی، تو از بچگی زیر دست و پای خودم بزرگ شدی»

در حین ادای جمله آخر لبخندی شیطنت آمیز بر لی نشانند.

چشمهایش را خمار آلوده و خواهنده کرد، فاطمه منظور او را خوب می فهمید، با بیاد آوری صحنه های خرپشته ی منزل همسایه داغ شد، عشق گذشته از زیر خاکستر بیرون جهید و دلش را گرمایی دلپذیر بخشید.

مادرش با دلخوری و به اعتراض گفت: «نجمه می گفت، داماد من تو خونه ی فاطمه چیکار داشته که بفهمه وضع اونوا خوب نیست، راس میگه دیگه، تو با نرگس کارد و پنیری، چش نداری اونو ببینی، اونوخ شوورش پاشده یه کاره اومده خونه تو که چی بشه»

چشمان فاطمه پر از اشک شد؟ باز هم از نرگس عقب مانده و اسرار پوشیده ی زندگی محقرانه اش برای او فاش شده بود. با ترشرویی گفت: «من چه می دونم می گفت اونورا کار داشته، گفته یه سری ام به ما بزنه، حالا مگه چی میشه؟»

«مگه تو عقل نداری، اگه راس می گفت تو این چن سال، می گفت ور دارم زمو ببرم خونه ی فامیلش کدورتا از

بین بره، اون یه جلیبه که نگو، تو نباس...»

«چیکار میکردم می گفتم برو بیرون»

« بعله، همینوکم داریم که فردا زن دایی و دختر داییت حرف درآرن بگن فاطمی عزیز و کشیده تو خونه اش باهاش سروسری داره...»

« غلط میکنن می رم آبروشونو می برم...»

و با قهر از منزل پدر بیرون زد.

عزیز در گوشه ی تاریکتر اتاق نشسته با یاد طعم شاه توت ، لبهای سخنگوی فاطمه را نگاه می کرد ، فاطمه اشک ریزان به طنازی گفت :

« نباید می گفتمی اومده بودی اینجا»

«مهم نیس، من از کسی ترس و واهمه ای ندارم»

«تو نداری، فردا واسمون حرف در میارن ، حالا گفتمی، چرا آبرومو بردی ، گفتمی وضع من خوب نیست ، من نمی خواستم کسی ...»

عزیز برخاست ، فاطمه سر پا ایستاده و همچنان گریه میکرد، سر او را بر شانه اش گذاشت و گفت : « پدرشونو در میارم ، من گفتم حیف از فاطمه بااون قدو هیکل ، با اون چشای مثل آهو ، دادنش به یه پیرمرد...»

مدتها بود که زن هم عشق قدیم را یافته بود و هم اندک مایه ای داشت ، عزیز گاهگاهی مبلغی به او میداد ، ابتدا حسین گفته بود «یا با زنش بیاد یا که وقتی من خونه هستم بیاد» فاطمه دادوقال به راه انداخته بود که « مگه چی میشه ، اون فامیل منه ، تو ...» از آن پس عزیز صبحها و یا زمانی که حسین در ماموریت بود بابساط مشروبش می آمد و تا نیمه های شب می ماند و می خورد و به زن نیز می خوراند . شبی بسته ای قرص خواب آور به فاطمه داد و گفته بود :

« به هر کدومشون یه نصفه بده تا ظهر می خوابن »

« ضرر نداشته باشه»؟

« نه بابا چه ضرری ، راحت می گیرن می خوابن»

زن به شدت خو گرفته ودلباخته بود ، بر بال ابرها سوار بود و حرف و سخن اقوام که بو برده و متلک هایی بارش می کردند برایش مهم نبود ، دیگر از رفت و آمد با اقوام ابایی نداشت و با آنچه عزیز می داد امکان خود آرابی و خودنمایی یافته بود ، مدتی در چه چه مستانه گذشت تا ناگهان متوجه شد از محبت عزیز کاسته شده و کمتر به دیدارش می آید ، هر چه طنازی کرد سود نبخشید تا عاقبت برای پی بردن به راز بی مهری مرد شال و کلاه کرد ، آنقدر در گوشه و کنار کمین کرد تا معشوقه ی جدید مرد را شناخت، اعتراضش به عزیز سودی نبخشید و مرد پس از کتک مفصلی که زد ترکش کرد و برای همیشه رفت . دیگر غروری برایش نمانده ، خشم وانتقام در دلش شعله ور شده بود ، حالا دیگه حوصله ی شوهر و بچه ها و صاحبخانه را نیز نداشت ، روح خبیثی در جسمش حلول کرده بود و می خواست هر چه که پیش رویش می بیند به آتش بکشد چشمهائیش را می بست و دهانش را باز می کرد ، حسین را مردی بی عرضه ، پیر ، په په و ... می خواند و گاه اگر می شد استکانی یا قندانی به سوبش پرت یا بالنگه کفشی وی را بیرون می کرد عصیان زده بود ، در نزد اقوام بی محابا حرف می زد و از عزیز بد می گفت:«درسته که شوور من چن سال از من بزرگتره ، اما خیالم راحت که دنبال این واون نیست ، اگه من ام مثل نرگس زن یه مرد جوون می شدم همین کارا رو می کرد اونوخ چی میشد ، نرگس صبرش زیاده من که دق می کردم ...»

عاقبت این وراجی ها کار خود را کرد و نرگس که از سخن پراکنیهای دختر عمه به جان آمده بود با اکراه و پریشان به خانه اش آمد «فاطمه تو دختر عمه ی منی ، از خون و پوست منی ، با هم بزرگ شدیم چرا داری با زندگی من بازی میکنی ، چرا هر جا می شینی آبروی من و شوورمو می بری ، به شوورم تهمت می زنی چرا ...»

«تهمت می زنی؟! نه جونم تهمت نمی زنی ، دلم نمی خواد مثل کبک سرتو بکنب تو برف از دور و برت خبر نداشته باشی ، بده می خوام حواستو جمع کنی ، جلو شوور هوس باز تو بگیری؟»

«مگه از شوور من چی دیدی ، چطو یه هو به فکر من افتادی؟»

«تو خری حواست نیست ، همه میدونن ، چطوری از صب تا شب دنبال اینو اونه»

«مثلاً دنبال کیه ؟ یکیشو به من نشون بده»

«جیگرشو داری؟»

«خب اگه راست میگی ثابت کن»

«باشه»

فاطمه ثابت کرد ، نرگس مچ عزیز را در لحظاتی وقیحانه گرفت ، هر چند که به خاطر دو فرزندش پس از درگیریها و قهر و اختلافات شدید مجبور به ادامه ی زندگی شد ، لیکن آن مهر و علاقه و باور و اعتماد از بین رفت ، از آن پس زندگی تلخ و ناگوار شد و مردش را آزار می داد و بخیال خود وی را منتزل می کند ، دلشکستگی ، محبت را از بین برد و عزیز را گریزانتر کرد ، از آن پس هر چند صباحی مچ مرد را می گرفت و باز جنجالی نو آغاز می شد ، عزیز می دانست کار کار فاطمه است ، از این رو خشم و کینه را در دلش برای روز موعود پنهان کرد . فاطمه نیز در نزد اقوام منفور شده و متهم به سخن چینی و بهم زدن زندگی این و آن شده بود و این خود زن را عاصی و جری تر ساخته و دایم با قوم و خویش ، خودی و بیگانه در گیر و در نتیجه طرد می شد.

حسین خسته از این همه جنجال و شیطنت همسر به سرطان مبتلا شده و کمکم ضعف جسمانی مانع کار کردنش می شد . در آغاز بیماری بهنگام بازگشت از مشهد با مرد خیری آشنا شد که کمبودهای مالی بخصوص مخارج درمان مرد را می پرداخت ، فاطمه در منزل مرد کارگری می کرد و با دیدن سعادت گوهر زن حبیب آه حسرت می کشید و در آتش حسد اندرون خود می سوخت ، زن با هوش سرشار خود فهمیده بود که می تواند به بیماری گوهر دامن بزند و او را شاید روانه ی دارالمجانین کند و دل از حبیب پولدار برباید ، شاید حداقل همسر دوم او شود . حال دیگر حسین هم مرده و فاطمه آزاد شده و در صدد راه یافتن به پول و سعادت بود .

هیچ حوصله نداشت ، اما ناچار بود افسانه و مجید را به دست زرین بسپارد و برای انجام کارها به منزل خانم صاحبقران برود . از خود و بچه هایش نیز بیزار بود چه رسد به گوهر ، هر چه برادر کوبید در باز نشد نا امید از مزد کارگری آن روز قصد کرد که به خانه باز گردد که ناگاه در باز شد ، گوهر پیچیده در چادری سفید با تبسمی تلخ تر از زهر در را باز کرد : «سلام خانوم ، داشتم می رفتم.»

«سلام بیا تو ، راستش حوصله نداشتم پیام در را وا کنم»

زن در دل گفت «مرده شور تو رو ببره که قدر این زندگی و این شوور رو نمیدونی ، خاک عالم بر سرت تو به درد قبرستون می خوری ، من به درد اینجا می خورم» چشمش بگردن سفید زن که سینه ریزی با توبهای ریز و طلایی در آن می درخشید افتاد ، آهی سرد از گلو برکشید ، گوهر چادر را از سر برداشت و بر طناب کنار دیوار انداخت ،

فاطمه به بلوز و دامن یکدست و زیبایی زن نگاه حسرت مندانه ی دیگری انداخت « خدا شانس بده ، هیشوخت یه لباسو دوبار تنش ندیدم مرده جونش واسش در میره » در دل غر زد و به کارها رسید ، آب حوضی آبرا خالی کرد و رفت ، فاطمه کنار گوهر نشست ، زن برایش چایی ریخت و گفت : «ناهار رو گرم کردم یه چایی بخور ، ناهار بیارم»
«دستتون درد نکنه ناهار نمی خورم»

« مگه میشه ؟ خسته و هلاک بری خونه ، تازه وایسیناهاار درست کنی ، حاجی دیشب لوبیا پلو درس کرد ، مال کارگرا و خودشو برد برای مام گذاشت ، دست پخت حاجی خیلی خوشمزه میشه ، واسه بچه هاتم یه قابلمه کشیدم ، خدا خیرش بده هر مردی بود تا حالا صد مرتبه منو گذاشته بود بیرون»
« ای خانوم به وفای مردا امیدی نیس میگن دهن مرد و بچه یکیه»
« نه فاطمه خانوم حاجی از اوناش نیست ، خیلی مهربونه ، اگه نبود این همه خوبی اون ، من تاحالا هزار بار مرده بودم ، چه زندگیه ، همش غم و غصه ...»

« بخدا راس می گی خانوم ، زندگی ارزشی نداره ، بخدا اگه خیالم از بچه هام راحت بود ، خودمو دار میزدم ، یا یه پیت نفت می ریختم رو خودم خلاص می شدم...»
چشمان گوهر برقی زد ، گویی کشفی کرده بود ، فاطمه برق چشمان او را دید ، روح خبیث اندرونش طغیان کرد ، گویی غیب می دانست «آهان ، یادش اومد چطور میتونونه خودشو تون به تون کنه ، خواهر عزای تو عروسی منه ، تو بمیر من بدم چه جوری دل شوورتو بدست بیارم...»
« آره بخدا خانوم مرگ مثل عسله ، چه فایده داره صد سالم که عمر کنیم بازم رفتنی هستیم ، حالا چه مرضیه چش بذاریم که مرگ بیاد سراغمون ، هر چه زودتر بهتر ، خوش به حال شما زبونم لال ، زبونم لال ، روم به دیوار ، بمیری ام خیالت از بچه هات راحت ، دستت از قبر بیرون نیمونه ، شوورت داره ، هم واسه بچه هات له له می گیره ، هم واسه خودت خیر وخیرات می کنه ، اونجام از پا آویزونت نمی کنن ، جات تو بهشته ، نه دردی هس نه درد بی درمونی ، راحت ، خوش به حال اونایی که رفتن ، راحت شدن ، ها ، خانوم بد می گم ، آه تموم ، منه بدبخت نه این دنیا رو دارم نه اون دنیا رو خسرت دنیا والاخره م...» شروع به گریه کرد از مرگ و بدبختی و بی وفایی این دنیای فانی لامذهب گفت تا اینکه به مردان گربه صفت و گرگ خو کشاند و تا توانست لعنتشان کرد.
گوهر در دل گفت : « راس می گه ، آدم یه کبریت بزنه خودشو خلاص کنه»

فاطمه اشکهایش را پاک کرد و افزود «... ای ، بخدا دروغه ، مردم وفا ندارن ، این چشو ببندی اون یکی بهت وفا نمی کنه بقول ننه م می گه گور بابای خوبشون ، بدشون که بده ، شب دوست ... تن روز دشمن سرت ، قدیما یه مردی از زنش می پرسه ، اگه من بمیرم تو شوور می کنی ؟ زنه می گه وای ، نه والله ، خاک تو چش ام ، هیشکی جای تو رو نمی گیره ، اما تو چی ، تو زن می گیری ؟ مرده می گه نه ، خدا اون روزو نیاره ، من کجا می تونم مثل تو حوری پیدا کنم ، آره خانوم جون اون شب اونا عهدو پیمون می بدن که اگه یکی مُرد اون یکی وفادار بمونه ، بالاخره جونم براتون بگه ، واسه مرده یه سفری پیش میاد ، خب قدیما با الاغ و قاطر و اسب می رفتن دیگه ، یه هو میدیدی یه مردی یه سال پیش زنش نیست ، رفته سفر ، مرده میره ، یه روز زنه با همسایه شون از دلتنگیش میگفته ، زنه می گه ای بابا ول کن الان یه جایی یکی رو سیغه کرده داره خوش می گذروونه ، زنه میگه وای نگو خواهر ، اون بمن قول داده ، قسم خورده که اگه مُردم زن نگیره حالا تو میگی ... زنه میگه تو رو خر کرده ، بالاخره حرف می کشه به اون جا که بیا امتحانش کنیم ، زنه میگه چطور می ؟ بالاخره قرار مدارشونو می ذارن ، قاصد میاد خبر میده که

مردش داره میاد ، زنه میره خونه یه همسایه می مونه ، مرده میاد که زنه کجاس ، زن همسایه گریه کنون میگه ، تو که رفتی زنت مُرد ، مام تو باغچه ی خونت چالش کردیم ، مرده یه چن روزی گریه می کنه و بالاخره تموم میشه ، زن همسایه میگه اگه تو سرت فکر زن گرفتن داری من یه آشنایی دارم که شوور نداره بیا برات درسش کنم ، مرده میگه والله تنهایی سخته ، خدا خیرت بده ، زنش رو شو کیپ می گیره و دُوباره به عقد شوورش در میاد ، اونو ختم رسم بوده تا شب عروسی زن و مرد همدیگه رو نمی دیدن ، مرده زیر بغلشو میگیره و وارد حیاط میشن ، زنه می گه دست به آب دارم ، مرده میگه بیا ببرمت مستراح ، زنه میگه اوه تا اون سر حیاط پیام ؟ همینجا می شینم ، مرده میگه اینجا قبر زن اولمه بیا بریم اونطرفتر ، زن میگه ، نه من دلم میخواد همینجا بشینم مرده میگه ، بشین بی خیال ، اون که مُرده حالا چی میشه تو هم بشاشی به قبرش زنه می شینه ، صدای ادرار کردنش درمیاد ، مرده میگه صدای مال اون فش فش بود ، قربون صدای ادرار تو برم که میگه نخود و کیشمیش ، اینجا زنه چادرشو پس میزنه و با لنگ کفش می کوبه تو سر مرده که تو بودی که قول و وعده و وعید می دادی ، حالا خانم جون این مردا رو باور نکن ، تا وقتی سالمی می خوانت ، تا یه کمی از دست و پا افتادی میرن دنبال یه سالمتر و تر گل ور گلتر و ...»

حاج حبیب تا کنون چنین بارانی را از چشم انسانی ندیده بود در حقیقت حیرت کرده بود زن به پهنای صورتش اشک می ریخت « حاجی بخدا برای بچه های بی مادرت از جون مایه می دارم ، هیچی نمی خوام فقط یه سر پناه واسه بچه یتیمام می خوام...» فاطمه اشک می ریخت و به عمد سینه و گردن نیمه عریان خود را پیش چشمان مرد که سه ماهی بود زن و مونس خود را از دست داده بود به نمایش گذاشته بود ، مرد از زن مرحوم خود شنیده بود « این فاطمه خانم زن خیلی بی پروا و بد دهنیه یه حرفایی به دختراش میگه که آدم شرمش می آد تو دهنش واگو کنه ، با آستین کوتاه و سرو گردن واز میره دم درو می شوره ...» با خود اندیشید ، بچه یتیمهای این زن که نباید چوب مادرشان را بخورند ، از این رو بود که گفت : « باشه بذارین فکرامو بکنم ، خبرتون می کنم » چند روز بعد فاطمه دو اتاق حیاط پشتی را روفت و روب کرد و اسباب آورد بین دو حیاط دری کوتاه و چوبی قرار داشت ، حبیب الله و زنش از همان ابتدا هیچ وقت به آن حیاط کاری نداشتند ، آنجا بیکاره افتاده و نقش انباری را داشت ، هنگامی که حبیب الله پذیرفت فاطمه به منزل او بیاید گفت : « غذا رو تو آشپزخونه ی ، خونه ی من بیزین ، غذای من و بچه مو بذارین مال خودتونو ببرین » فاطمه هر روز صبح به کارهای منزل حبیب می رسید و غذا را بار می کرد و به خانه ی خودش می رفت ، حبیب حقوقی هم برای زن در نظر گرفته و ماهانه به وی می داد و اگر خواسته و کمبودی داشتند برآورده می کرد.

مرد بر خورد چندان با زن نداشت مگر در مواقعی که فاطمه رودابه را پیش پدر می آورد ، در این مواقع می دید که زن سعی می کند خود را به وی نزدیک سازد و توجه اش را جلب کند ، به زن هشدار داد « خانم خواهش می کنم حجابتون رعایت کنین » فاطمه چادر گلدارش را به روی سینه و گردن می کشید بار دیگر مرد با لحنی خشونت بار گفت : « اگه نمی تونین خودتونو جمع و جور کنین ، این حیاط نیاین » فاطمه به شدت رنجید و در دل گفت : « خاک برسر اُمّت کنن ، بجهنم ، خیال کرده حلواس که خیر کنم ، نمی خوام ، منتشو می کنش ... » از آن پس خود را جمع و جور و فقط به کارگر بودن اکتفا کرد . دوباره سر و کله عزیز پیدا شده و روزها منزل فاطمه را پاتوق خود کرده بود.

زنش از همان ابتدا هیچوقت به ان حیاط کاری نداشتند انجا بیکاره افتاده و نقش انباری را داشت هنگامی که حبیب الله پذیرفت فاطمه به منزل او بیاید گفت: "غذا رو توی اشپز خونه من پیزین غذای منو بچه مو بذارین مال خودتونو ببرین" فاطمه هر روز صبح به کارهای منزل حبیب میرسید و غذا را بار میکرد و به خانه خودش میرفت حبیب حقوقی هم برای زن در نظر گرفته و ماهانه به وی میداد و اگر خواسته یا کمبودی داشتند برآورده می کرد

مرد برخورد چندانی با زن نداشت مگر در مواقعی که فاطمه رودابه را پیش پدر می آورد در این مواقع میدید که زن سعی میکند خود را به وی نزدیک سازد و توجهش را جلب کند به زن هشدار داد "خانم خواهش میکنم حجابتون رو رعایت کنین" فاطمه چادر گلدارش رو به روی سینه و گردن میکشید بار دیگر مرد با لحن خشونت بار گفت اگر نمیتونین خودتونو جمع و جور کنین این حیاط نیاین" فاطمه به شدت رنجید و در دل گفت: "خاک بر سر املت کنن خیال کرده حلواس که خیر کنم نمیخوای نخوا منتشو میکشن..."

از آن پس خود را جمع و جور و فقط به کارگر بودن اکتفا کرد. دوباره سر و کله عزیز پیدا شده و روزها منزل فاطمه را پاتوق خود کرده بود.

7

بحث در مورد ادامه تحصیل سودابه بالا گرفته و آذر بیش از دیگران سعی میکرد وی را برای ادامه تحصیل ترغیب نماید سودابه طفره میرفت و میگفت "ول کنین بابا حوصله درس خوندن ندارم اصلا هرچی میخونم نمیفهم"

آذر اندکی بر افروخت و میگفت "راس میگن خلایق هر چی لایق ادم از زندگی هر چی بخواد همونو میگیره فردا میندازنت بیرون میخوای چیکار کنی؟ وضعت از این که هست بدتر میشه"

سودابه گفت "برو بابا بندازن یه ساعت با یکی"

مینا به قصد گرفتن میانه گفت: "بابا سودابه شوخی میکنه تو چرا باور میکنی....." بعد رو کرد به سودابه و گفت "من تو شبانه ثبت نام کردم تو ام بیا همونجا ثبت نام کن درسم خوبه کمکت"

"نه والله شوخی نمیکنم یعنی میخوام گشنه بمونم"

آذر با لرزشی عجیب در صدا گفت "نه گشنه نمی مونی اون سگ و گربه کنار خیابون ام گشنه نمی مونی اما شرف چی میشه آدم بی شرف ... " ناگهان لبهاش لرزید و بغضش ترکید برخاسته به بالکن دوید. مینا از دیدن این صحنه به شدت ناراحت شده و لحظه ای خیره به چشمان سودابه نگاه کرد سودابه بی آنکه حرفی بزند سر به زیر انداخت مینا خود را به اذر که به شدت گریه میکرد رساند و گفت: "اصلا معلوم هست تو چته . واسه چی اینقدر خودتو ناراحت میکنی . به قلب بعضیا مهر نفهمی خورده . مگه تو مسئولی . ما فقط تا یه حدی وظیفه داریم . به ما چه هر کاری میخواد بکنه . پاشو. پاشو بابا بعد دعوی کوچه نوبت شماس؟"

"آخه مینا جون تو نمیدونی این بدبخت چه زندگی سگی ای داره ادم باید خودش هم بخواد . باید برای"

مینا نسبت به اذر که مدتی بود به دیگر مریدان استاد پیوسته بود احساس خاصی پیدا کرده و او را بیش از دیگران پذیرفته و در دل جای داده بود افکار او در نظرش از جنس بلور و گیرنده و منعکس کننده نور بود آنچه میگفت درل مینا گنجید و آنچه مینا میگفت در درک آذر اشکارا میدید دیگران حرفهای او را نمیفهمند گویا قلب و افکارشان صخره ای غیر قابل نفوذ بود کلامهای آخر اذر لحظه ای غمناکشان می ساخت و یا دمی به فکر فرو میرفتند و لحظاتی بعد فراموش میشد هیچ اثری بر قلبی نمیگذاشت و رفتاری را عوض نمیکرد او وظیفه خودش میدانست که این اندک جماعت را آگاه کند مینا میدانست اذر از وضع مملکت خشمناک است و پنهان از چشم دیگران کتابهای خاصی را میخواند میگفت باید به مردم آگاهی داد به آنان تفهیم کرد تا حقشان را شناخته و مطالبه کنند برای فهماندن مشکلات جامعه به انواع واقسام مثالهای عینی میپرداخت و گاه فریاد میکشید "هر جا دست میذاری و بیرونه اس آموزش و پرورش بهداشت و پست... اینا با خود کامگی هاشون دارن مملکتو با تموم دارایی های مادی و معنویش به باد میدن. فساد داره بیداد میکنه زنای زیادی از زور فقر و بدبختی به خیابونا کشیده شدن. پولدارا هی پولدارتر میشن هیشکی به فکر فقر بیچاره ها نیست. مثلا بیمارستان و درموناگاه دولتی ساختن مردم باید چار ساعت تو صف بشینن و دکتر واسه هر مریضی چارتا قرص بده. کاباره ها پر از پولداریه که با حق فقیر بیچاره ها به اونجا رسیدن. نبض اقتصاد مملکت تو دست یه مشت بی دین و ایمونه که فردا اگه تقی به توقی بخوره پولاشونو ور میدارن و میرن هرکسی دو کلم حرف میزنه میبرن از پا اویزونش میکنند نمیفهمند که عقاید اینا رو از سر به سلولای تموم بدنشون منتقل میکنند و باعث میشن فردا مملکت شلوغ بشه "

چهره دختر به هنگام بازگو کردن این عقاید و اعتراضات پر آژنگ و گاه مملو از غم و اندوه. گاه خشم و گاه دیگر چشمانش لبریز از اشک میشد در این هنگام گریه کلامش را میشکست و قطع میکرد لیسانس مترجمی زبان انگلیسی را داشت دو کلاس را یکی کرده و پیش افتاده بود سومین دختر خانواده بود دو خواهرش ازدواج کرده و سعادت مند بودند خانواده نسبتا مرفه و با فرهنگ عالی داشت با تنها برادرش که چهار سال از خودش کوچکتر بود رابطه بسیار نزدیک و صمیمانه ای داشت همه میدانستند به اسانی به چیزی ایمان نمی آورد و اگر آورد هیچ چیز نمی تواند متزلزلش کند تکیه گاه و مشاور امین دوستانش بود. به همان سرعتی که که چشمان و لب و دهان بسیار زیبا و اندام

موزون و سلیقه اش در لباس پوشیدن مردها را جذب میکرد، عقاید و افکارش دفعشان نموده و فراریشان می داد. در آن روزها بسیار شکننده و حساس شده بود، همه می دانستند خواستگار هشتمی را دوست داشته اما از عقاید و خواسته هایش بخاطر او دست برداشته و پسر بعد از بله بران رفته و پشت سرش را نگاه نکرده است، آذر بی کم و کاست تعریف کرده بود: >>رفتم تو اتاق بغل دست بابام روبروی مادر کریم نشستم، بابام گفت، دختر من خودش میخواد حرف بزنه گوشای همه تیز شده بود، رو کردم به بابای کریم و پرسیدم: شما مهریه زنو به حق قبول دارین یا نه؟

گفت: خوب بعله، مهریه حق زنه، اگه مردی فکر کنه مهریه زنو نمی ده اون زن واسش حرومه.

گفتم با میزان مهری که بابام پیشنهاد کرد موافقین؟

گفت: بعله، زبادم سخت نگرفتن، معقوله.

گفتم: من مهر مو سر عقد می گیرم، آگه با این موضوع موافقین بقیه شرایط و حق و حقوقمو بگم.

گفت: حالا شما حرفاتونو بزنین، بعد بنده نظر مو میگم.

گفتم: باشه ایرادی نداره، مورد بعدی نفقه شرعی منه، نفقه ای که تو شان من باشه، شما میتونین شان منو از زندگیم تو خونه بابام محک بزنین، به نظر من آگه همین امروز نفقه تعریف بشه و پسر شما بدون نفقه یعنی چی بهتره، نفقه چیزیه که مرد در برابر تمکین زن بهش می ده و شامل مسکن، خورد و خوراک و پوششه، در ضمن تمکین ام باید تعریف بشه، که البته این کار من نیست، شما باید خودتون برای پسر تون روشن کنین که در برابر انجام ندادن چه کاری از طرف من، ایشون حق دارن نفقه منو پرداخت نکنن، فردا اسم ظرفشویی و توالت سابی و چه می دونم غذا پختن رو تمکین نذارن، تمکین یه وظیفه مشخصه (راستش دیگه خجالت کشیدم بگم تمکین یعنی چی، آخه بدبختی اینه که از دید من، خود این ام حرف داره، حالا ولش کنیم، هیچی دیگه، گفتم) نحوه پرداخت این سه بخش ام روشن بشه خوبه، وضعیت فعلی مسکن من که همون شان منه معلومه، میتونن پاشن گوشه و کنار خونه ای که من توش بزرگ شدم و زندگی میکنم رو ببینن، حالا آگه دارن بهتر از اینجا ندارن لااقل باید مثل همینجا واسه من مسکن تهیه کنن، در مورد خورد و خوراک باید دید خرج یه نفر چقدر میشه مثلا آگه ماهی هزار تومنه، من این مبلغ رو جدا میگیرم، حالا هرچی خریدیم مثلا گوشت، برنج، سیب زمینی، نصف اون پول میذاره، نصف من شاید اصلا من بخوام یه ماه روزه بگیرم پولمو جای دیگه خرج کنم، فردا نیاره ماهی دوهزار تومن بده، هر شب مهمون بیاره، پول آب و برق و دوا و دکترش ام با همون باشه، اونوخ دو سال بعد، بنده به خاطر سوء تغذیه زخم معده یا هزار مرض دیگه بگیرم، بگه وظیفه من نیس درمونت کنم، کجای شرع گفته آگه زن مریض شد مرد پول دوا دکتورشو بده، بعدش ام بگه، تو مریضی بدرد من نمی خوری، حالا من تو دادگاهها بدوام کفش پاره کنم که شاید یه قاضی عادل بتونه وظیفه های شوهرمو بهش یاد بده و من به حق و حقوقم برسم. اما مورد بعدی نفقه، سالی چهار دست پوشش سر تا پاس، یه دست بهار، یه دست پاییزه الی آخر، مثلا سالی چهار تا کفش، چار تا چادر... (یه هو مادر کریم با عصبانیت گفت یعنی یه چادر بهاره، یکی تابستونه یکی...) (آذر خود، در اینجای کلام ناگهان بخنده افتاد و با صدای بلندی خندید و سایرین نیز می خندیدند و گاه تکه ای می پراندند "چارتا کلاه" "چارتا" دختر همچنان که می خندید ادامه داد:

(...پاییزه، یکی... بسه خانوم، مگه...)، یه هو مردش چپ چپ نگاهش کرد و گفت، میشه تو ساکت باشی، بیچاره زنه

انگاری که پرنده ایه که زدن تو سرش گردنش رفته تو تنش، فرو رفت، عینه هو بادکنک یه هو بادش خوابید فیس س س، کوچیک و کوچیکتر شد (در این هنگام چشمان آذر به غم نشست و با همان حال غمناک ادامه داد)، نمی دونین چه حالی شدم، دلم چنان سوخت که احساس کردم بغض داره خفه م می کنه، زل زدم تو صورت بابای کریم، خوب حتما تو چشمام خشم و نفرتو دید، تو دلم گفتم، بعله باید خفه شه، مگه زن جلو آقا و سرورش حق اظهار وجود داره، مگه نه اینکه برده زر خرید، چشممو از مرده گرفتم، زل زدم به زنه، فکر کردم، بعله حقته سکه یه پول سیاه بشی، آگه تو حقتو می شناختی، قطعا وادارش کرده بودی که بهت بده، پسرت ام اینجوری بار میاوردی. کاری نداریم، همینه، زنا نمی دونن چه حق و حقوقی دارن، تا اونا نشناسن و دنبالش نرن روزگار شون همینه، وختی زن آگاه باشه، پسرش ام آگاه می کنه در نتیجه این همه ظلم و ستم صورت نمی گیره و دادگاه ها پر از تقاضای طلاق و فرار از زندگی نمی شه، بچه ها ویلون و سرگردون نمی شن، کاری نداریم گفتم، راستش این تخصیر من نیست، آگه قصوریه مربوط به شرع میشه، اونو که گفته چاردس پوشش وظیفه مرده، حالا، البته من یه چادر می خرم، پول سه تاشو می دارم که آگه یه روزی به دوا درمونی، کتابی، حوله ای، انگشتری چیزی نیاز داشتم بخرم چون ندیدم که جایی نوشته باشد

مرد وظیفه داره برای زن کتاب و حوله ام بخره، خوب منم تسلیمم البته اگه مرد کار اضافه یی بکنه خیر و خیراتی و مبراتی واسه آخرتش می شه، حالا اومدیم و اصلا آقا کریم نخواست خیر و خیراتی بکنه، یا صدقه ای بده و واسه من رنگ مویی یا لوازم آرایشی بخره خب من در نمی مونم، کسی رو بخاطر نخوندن نماز شب که مستحبه مجازات نمی کنن، اما حالا مادر جون، من جوونم و خام و نا آگاه، اگه شما برای نفقه یا چاردس پوشش مفهوم دیگه ای دارین و بهتر از من می دونین بفرمایین، بخدا قسم تسلیم حرف حق ام، دیگه حرفی نداشتم ساکت شدم تا شاید از تو لک بیاد بیرون، اما بنده خدا چون لال شده بود که شاید زبونش تو دهنش ام نمی چرخید من ساکت شدم. بابای کریم پرسید تموم شد؟

گفتم: بعله

گفت: راستی شراکت و فداکاری چی میشه؟

گفتم: فعلا شراکتو کنار می ذاریم می ریم به فداکاری، فداکاری یعنی یکی خودشو فدای یکی دیگه بکنه حالا تو زندگی مشترک کی باید خودشو فدای کی بکنه؟ از گفته شما اینطور برمیاد که من باید با گذشتن از حق و حقوقم، با سختی کشیدن، با درد و مرضو به جون خریدن خودمو فدای مردم بکنم، اما من میگم انسان انسانه، چه مرد چه زن، تفاوت ظاهری و برخی اندام داخلی دلیل بر برتری یکی و پست بودن یکی دیگه نیست، روحی که مردو به حرکت وامیداره از جنس همون روحیه که زنو، نفسی که تو اندرون مرده و اونو به سوی خواسته ها و تمناها و آرزوها می کشونه، تو اندرون زن ام هست تفاوت تو جسمه که اونم تقسیم کاریه که خدا انجام داده به خاطر بقای نسل بشر، این برتری یکی رو بر دیگری نشون نمیده، اگه مرد موجود باارزشتری بود و واسه جهان هستی لازم تر، نه تنها من، که تموم زنانی عالم فدای مرد. اما اینطور نیست، اگه قرار بود زن فدای مرد بشه، اصلا خدا نمی آفریدش گوسفند رو آفرید که قربونی آدم بشه، اگه زن پیش خدا کم ارزشتر بود می گفت واسه زنا بهشت پست تر آفریدیم، می گفت مومنات با مومنین از به در نباید وارد بشن، چون اونا زنن، پس وجود زن لازم و واجب بوده که خدا خلقش کرده، در ضمن من از مردم ام نمی خوام خودشو فدای من بکنه، این به کلمه غلط و خودخواهانه س، حتی یه مادر ام خودشو فدای بچه اش نمیکنه بلکه حیاتی رو با حیاتی دیگه، لذتی رو با لذت دیگه عوض میکنه، وختی نمی خوره که بچه اش بخوره، از جون گرفتن و رشد چه اش لذت میبره، لذت بردن یعنی زنده شدن تو لحظه، هر چی زمانش طولانی باشه زندگی زنده شده طولانیه، اصلا فداکاری وجود نداره، اینا رو می ذاریم کنار، من چیزی از حد و حدود شرعی خودم نمیخوام، حالا اگه ایرادی هست، برین نعوذبالله بخدا بگین، این ربطی به من نداره، من از خدا ممنونم که برای له نشدن من زیر دست و پای موجوداتی که قدرت جسمانیشون از من بیشتره یه چیزایی رو براشون واجب کرده و یه حمایتایی از من کرده، وگرنه قطعا خورد می شدم.

مادر کریم سرشو یه کمی از لکش کشید بیرون و گفت: پس شما قصد شوور کردن ندارین

پرسیدم: چرا اینو میگین؟

گفت: چیزای غیر ممکنی میخواین.

گفتم: پس شما به دین ایراد می گیرین، اما این همون دینیه که به حکمش گردن گذاشتین و چادر سر کردین اگه این دستوراتش به خطاس، پس پوشوندن مو و و اندام همچنین لزومی نداره.

می خواستم زبونشو واز کنم، از اون حالت بیاد بیرون تا یه کمی بحث کنیم و یه چیزایی حالیش کنم

گفت: آخه فقط اینا نیس، اگه کریم مهریه بده، خرج عروسی و خرید سر عقد و اینجور چیزا رو چیکار کنه؟

گفتم: خرید سر عقد که همون چار دست پوششه واسه یه سال، ما میریم اجناسی که لازمه قیمت می کنیم اونوخ من به جای چارتا چادر مشکی، چارتا چادر گلدار از هر کدوم یکی می خرم، بقیه پولو میدم یه ساک و لوازم آرایش و چارتا خرت و پرت دیگه، می مونه خرج عروسی، من دوس دارم لباس عروسی تنم کنم، کرایه شو خودم از مهریه ام میدم، دوس دارم چارتا دوستم تو عروسی دعوت کنم خودم خرجشونو میدم. یعنی باید مهریه من صرف شام مهمونای پدرم و کریم بشه؟ نه من راضی نیستم، بابام دوست داره به عمو و زن عمو شام ده خوب از جیب مبارک خودش بده و کریم هم همینطور، به من ربطی نداره...

آخ کهنیدونین چشای بابای کریم چه شکلی شده بود، خوب کریم ام لام تا کام حرف نمی زد، تقریباً عقاید منو می دونست، تعجب نکرده و لبخند می زد، البته شایدم باورش نمی شد راست میگم. مادر کریم روسرش دو تا قلنبه زده بود بالا فهمیدم شاخ در آورده... >>

میترا گفت: >>راس راسی که خیلی خلی، آخه دختر این مسخره بازی چیه مثلاً به تو ام میگن تحصیل کرده؟>>
>> چه ربطی به تحصیل کرده بودن و نبودن داره، کجای این مسخره بازی، خب به من چه، مهمون دعوت نکنن، به اونا چه که من می خوام به چار نفر شام بدم، بابام اگه میخواد مهمون دعوت کنه خب بکنه، چرا رو سر کریم خراب بشن، اونم از مهریه من، شرع کی گفته مهریه زنو ندین، عوضش بدین مردم بخورن، همین مردم اگه چار فردای دیگه من محتاج شم واسه من چی کار میکنن؟ جمع میشن می گن، پنجاه تومن از مهریه آذر امروز تو شیکم ماس بریم پشش بدیم بزنه به زخمش؟ بخدا یه شب ام رام نمیدن خونه شون...>>
دخترها نمی توانستند گفته های دوستشان را جدی بگیرند از این رو به قاه قاه خندیدند آذر کمی برافروخت و گفت: >>زه‌رمار، کجای حرف من خنده داره، بابا من از دین و دینداری حرف میزنم شما...>>
میترا گفت: >>بگو کجاش خنده نداشت، آخه کیو دیدی این شکلی عروسی کنه؟
مژگان که تا آن لحظه خاموش نشسته و گوش میکرد با لحنی جدی گفت: >>آذر سمایی مجنون دوست عزیز و شفیق ما...>>

آذر بی اعتنا به مژگان گفت: >>حالا ما میکنیم، شمام یاد بگیرین، آخه نادون بچه ها، کجای این بده، میخواد کلی خرج کنه، خوب من ام کمکش میکنم خرجش کمتر میشه...>>
میترا گفت: >>با چی، با پول خودش؟>>

آذر داد زد: >>ا! چرا پول خودش، با پول من، مهریه مال منه، می گیرمش یه مبلغی رو می دارم واسه اینکار...>>
مینا گفت: >>خوب اگه تو مهریه رو نگیری، اون همه کارا رو خودش میکنه، مهریه ت ام سر جاشه...>>
>>ببخشین مینا خانوم، مهریه ای که با خودنویس مشکی تو قباله نوشته میشه، با یه چیکه آب پاک میشه، همون آهوا و غزالای رمنده ان تو جنگلای آفریقا که هیچ وقت بهشون نمیرسم، می خوام اصلاً نباشن، من می خوام با مهریه ام کار کنم، سرمایه ی دستم باشه، ازش پول در آرم...>>
اکرم گفت: >>فکر نمی کردم اینهمه به فکر پول باشی، اصلاً بهت نیامد، بهتره بدونی پول چیز کثیفیه وقتی بیفتی تو دامش بدبخت میشی...>>

آذر گفت: >>چی داری میگگی، پول پرستی و پول چیز کثیفیه، این پرت و پلاها چیه نادون، من دارم از حق و حقوق انسانی و اجتماعیم میگم، چه ربطی داره، در ضمن پول هیچ ام چیز کثیفی نیست، نعمت الهیه برای حفظ شرف انسان، همین حرفا رو زدیم که ملت فقیر و عقب مونده ای شدیم، چار تا کافرو بی دین برمون مسلط شدن، اگه پول

در آری تو راه درستی خرج کنی هیچ ام کثیف نیست، پس این قانونای اسلام راجع به مهریه، نفقه، مال یتیم و چه می دونم ارث و میراث بیخوده دیگه چون از پول حرف میزنه، بنده خدا، خدا به انسان بهشتی وعده های مادی میده، خورده و خوراکی لذیذ، لباسای حریر و استبرق، متکاهایی که قراره بهش تکیه بدیم، اینا همه اش مادیه تو عالم معنا، تو چطور به خودت اجازه می دی نعمتای خدا رو کثیف بدونی، کثیفه؟ خوب کریم بنذاردش دور، من ورش میدارم...>>

میترا پرسید: >>خب اینکه در رفت، حالا اگه یکی پیدا شد نداشت بترشی، مهریه تو چیکار می کنی، اگه شوورت اجازه نده از خونه بری بیرون که نمی تونی باهاش کار کنی، می مونه و از ارزش میفته<<

آذر با لبخندی تلخ بر لبها گفت: >>می بینی میترا اینا همش درده، یکی پیدا شد نداشت بترشی، بمن میگن ترشیده، یعنی به یه زن، هیشکی به پسر چل ساله ازدواج نکرده نمی گه پسر ترشیده، اما به من دختر میگن، اگه اجازه نده بری بیرون، آره عزیزم اینم درده، یعنی یه مرد میتونه واسه زنش زندونی سازه و زنو زندونی کنه، می دونی این یعنی چی؟ یعنی پرنده ای تو قفس، گاه شیری گاه بزی، گاه گاو، میدونی... (اشک در چشمان وی حلقه زد) یعنی حیوونی تو قفس، به جرم چی؟ به جرم یه بله گفتن، وقتی زن بی اجازه مرد حق بیرون رفتن نداشته باشه، مرد ام اجازه نده یعنی چی؟ آیا کسی اومده به مرد بگه، ما گفتیم اما تو ام زنو زندونی نکن، وای خدای من...>>

آذر در سکوتی غمناک فرو رفت، چشم به تابلو مرد اسیر درون قفس، بر دل دیوار دوخت، همه خاموش و مغموم بودند، آذر با نوک انگشت سبابه اشک گوشه چشمش را زدود، سعی کرد بر خود مسلط شود و آنگاه گفت: >>فکر اینجاشم کردم، سر عقد شرط می کنم، تا وقتی که پا تو خونه اش نداشتم حق نداره مانع بیرون رفتن من از خونه بشه، تو این مدت یه وکیل دایمی میگیرم، یه قطعه زمین ام میخرم...>>

میترا بمیان حرفش آمد و گفت: >>خب چیکارش میکنی؟>>

مژگان گفت: >>میترا تو ام خیلی منگیا، خب دندون می کشه، درازمی کشه، (خم شد و دهانش را با کف زمین آشنا کرد و افزود) هم هم خاکا رو می خوره، این ام پرسیدن داره؟>>

>>نخیر هیچ ام خاک نمیخورم، خرد خرد می سازمش، فردا وختی آقا فیلش یاد هندستون کرد، از خونه بیرونم کرد، یه جایی دارم بهش پناه ببرم، نمیرم زیر یوغ شوور خواهر یا زن داداش، تونم تو زمونی که پدر مادرم عمرشونو کردن و از دنیا رفتن، لااقل می دونم یه سرپناهی هست که اگه توش گرسنگی کشیدم، کسی نفهمه، من...>>

میترا با اندوهی در صدا گفت: >>آخه با چی میسازیش، اگه نذاره کار کنی...>>

لحن افسرده آذر رنگ باخت و با صدای بلندی خندید و گفت: >>واسه ظرف شستن، غذا دروس کردن، گردگیری، جاروکشی، لباسشویی، اتوکشی، مستخدمی مهمونای شوورم و هزار تا کار دیگه حقوق می گیرم، میدم وکیلم بریزه تو خونه م...>>

حالا دیگه آذر حالت شوخی بخود گرفته و پیاپی میگفت و می خندید، دخترها حیرت زده بودند و با او می خندیدند >>... تازه، شیری که به بچه می دم، کهنه یی که میخورم و له له گی بچه ش...>>

میترا با ی حوصلگی گفت: >>برو بابا، تو دیگه پاک خل شدی، پاشو، پاشو مینا جون یه بالش بده بذار بینم زمین خدا چه قصه ای داره، یه کمی گوشمو بچشبونم به زمین گوش کنم، سودابه که راحت گرفته خوابیده این حرفا رو نمی شنفه، اینم که...>>

مژگان گفت: >>من می دونم زمین خدا چی میگه، میگه آذر صفدر دیوونه س، می دونین حکایتش چیه...>>

آذر گفت: بعله می دونیم هزار بار تا حالا تعریف کردیش، یه پاک باخته ای بود به اسم صفدر همیشه یه سنگ تو دستش بود، مردم مثلا عاقل دایم سر به سرش می داشتن، یه روز با سنگ زد سر یه بچه رو شیکوند بردنش کلانتری

افسر نگهبان پرسید، چرا زدی سر این بچه رو سشکوندی؟ سنگو بلن کرد و حواله کرد به سر افسره و پیایی گفت حرف نزن، حرف نزن، سرم درد می کنه، سرم درد می کنه، می زرم سرتو می شکونم هرچند این حرفا به موضوع اصلی ما ربطی نداره اما حالا که حرفش شد بذار بگم، وای به حال ما مردم که وقتی به مریضی برمیخوریم که درد پا و چشم و قلب داره چه ترحمی میکنیم، چه خدمتی بهش می کنیم، چقدر دورو برش میپلکیم و نازشو میکشیم، اما وقتی به یه بیمار روحی برمیخوریم، مسخره ش میکنیم، آزارش می دیم، نه رحم می شناسیم نه مروتو، آره جوونم ما اینیم، حالا منم دیوونه ام چون دارم از حق میگم و حق می کنم... (رو به میترا کرد و گفت)... میترا خانوم عاقل چرا به من میگی خل و دیوونه، چونکه از حق حرف می زرم، محکوم به دیوونگی هستم؟...

میترا گفت: حق؟! عجب! آخه آدم عاقل واسه شیر دادن و مراقبت کردن از جیگر گوشه اش درخواست حقوق م کنه؟

دیوونه من نیستم دیوونه اونایی ان که گوشه ی **** منو با چاقو از جیگرم جدا می کنن و بچه مو ازم میگیرن من بخودم قبولوندم زن مزرعه ی مرده مرد محصول می کاره نه ماه داشتنش با منه خراب شدن هیکل از من کم خونی و کمبود آهن و کلسیم و غیره با من هزار رنج و درد طول بارداری و زمان حمل با من اما محصول مال مرده کدوم کشاورزی که دونه کاشته محصولشو به خاک که منه زرم می بخشه بچه که مال من نیست مال زارعه در واقع من انبار دار پدر گوشه ی جیگرم هستم هر وخت ام دوست داشته باشه محصولشو ور میداره دبرو که رفتی من می مونم ویه **** پاره پاره من حالا...

میترا گفت: اینا دروس اما احساس مادرانه ات کجا رفته؟

آذر چهره ی مغمومش را با خنده ای هر آگین غمنتک تر ساخت و گفت: هیچ جا اولاً من با همین احساس لطیف مادرانه بهتر از غریبه ها از محصول شوورم نگهداری می کنم چون از پوست و گوشت و استخونمه آب دلمو خورده عاشقشم از شادیش شاد میشم از غمش غمگین من آب می شم تا اون کوه بشه من صبوری می کنم به چی به هزار درد و رنجی که از شوور بهم می رسه تا اون بی پدرو مادر نشه کانون گرمی داشته باشه فردا نگویند فرزند طلاقه کتک می خورم تاب میارم گرسنگی می کشم تاب میارم وای نگین نگین زن تو جامعه ی ایران ارش و جایگاهی داره و حتی مامور کلانتری رئیس و معاونش وقتی قاضی و حکومت کنند هوش مرده من اگه برم بگم حقمو از مردم می خوام چون مزرعه ام یعنی خاک یعنی زمین پس باید روم پا گذاشته بشه از من عبور بشه نه من به احساس مادرانه تو داشتن فرزند فکر نی کنم من بخودم میگم آذر تو جز یه انباردار که باید از محصول شوورت محافظت کنی هیچ چیز دیگه ای نیست.. (آذر گلوله های آتشین اشک را بر گونه اش جاری می کرد)... شما چرا چشاتونو بستین مگه اونجایی که پسر دوساله خانوم مرادی رو روز تولد بچه ... (اندک مکث کرد با کف دست اشکهایش را زدود دستمالی از جعبه بیرون کشید بینی اش را پاک کرد و ادامه داد)... میناجون اینا میدونن تو تازه واردتری اینا این حوادثو با چشاشون می بینن ام هنوزام بخود شون نیومدن یه همکار داشتیم به اسم خانوم مرادی مردش عیاش بود و خرجی نمی داد تا مرادی اعتراض می کرد شروع می کرد به فحاشی و کتک زدن و زن بجون اومده با هزار بر بختی که حالایه روزی سبوی شکسته ی عشقشو بهت می گم می گم که چقدر دووید و چه سزایی سر رها شدن گذاشت تا احلاص شد قانون بی احساس گفته بود بچه رو اگه پسر باشه تا دوسالگی اگه دختر باشه تا هفت سالگی پیش خودش نگرداره نه بیشتر بچه دنیا اومد پسر بود بیچاره شب و روز نداشت عاشق کاوه بود جونش بود و جون بچه از کارش دس کشید

که چی دایم کنار بچه ش باشه کلا زن خیلی با احساسی بود روز تولد بچه مام اونجا بودیم ساعت نه شب کاوه تو صندلیش نشسته بود و همه مون دور اون و کیکیش جمع شده بودیم مرادی دوربین تو دستش جمعو هدایت می کرد که عکس بندازه یه هو زنگ زدن بابای پیر خانوم مرادی از پنجره ی طبقه دوم تو کوچه رو نگاه کرد همه ساکت بودیم بینم کیه یکی از پایین داد زد: آقا اومد دنبال بچه شون پاسبونی بود که شوور خانم مرادی آورده بود بابای خانوم مرادی از همون بالا گفت چشم بذارین بچه شما رو فوت کنه کیکشو ببره میادش بابای بچه با صدای نکره داد زد: لازم نکرده تو خونه براش جشن گرفتیم. یه هو خانم مرادی دوربین تو دستش متکی به دیوار سز خورد و از حال رفت همون از حال رفتن شد بیچاره شیش ماه تو بیمارستان روانی بستری بود هنوزم که هنوزه بعد از یکسال و نیم آدم نشده اگه از اول باور می کرد غیر یه انباردار چیزی نیس این بلا سرش نمی موند.

با به یاد آوردن ماجرای زندگی آن زن پاک باخته همه متاثر شدند پس از اندکی سکوت آذر پرسید: می خوین بقیه ی شب بعله برونو بگم.

میترا اندوهناک نگاهش کرد اما حرفی نزد مینا کنجکاوانه گفت: بله بگو بالاخره چی شد.

آذر گفت: اگه. اشتباه می کنم تو بگو کله ی اینا بوی قرمه سبزی میده.

اگه دو سال بعد از عروسی من بمیرم مهریه ی من چی میشه خب از بین میره حالا نمیرم ام مگه شوورم میاد طلب منو بده می رسه واسه خودش سرمایه گذاری می کنه اونوخ مثل بابام تو پنجاه سالگی خونه داره ماشین داره تو شهریار باغ داره حالا مادرم چی داره؟ بابام می گه من و شکوه نداریم بهش گفتم اگه شما و مامان نداریم چرا همه چیزو به اسم خودتون خریدین؟ بنام مامان می خریدین می گفتین من و مامان نداریم. فردا خدایی نکرده بابام سرشو بذار زمین هشت یک هوایی به مامانم می رسه درست مثل پرنده هایی آسمون که مرغای من خونه ی پسرش میره عروس میگه مزاحمه خونه ی دختر میره داماد میگه نون منو می خوره خب بابا مهریه مال منه حق منه چرا کسی رو که طلب حق می کنه بد و منفور می شناسین... رو کرد به میترا و افزود: تازه گفتم من جهیزه ام نمیارم...

میترا رو به مینا کرد و گفت: ای بابا این کیه دیگه دختر بی جهیزه ارج و قربی نداره.

مژگان برافروخت و گفت: بسه دیگه میترا توام دیگه شورشو درآوردی خاک بر سر منی که با این سواد و این همه هنر و جوونی و خوشگلی اونقدر بی ارزشم که تیر و تخته و مبل بمن ارزش میده سواد و فهم من خودش بالاترین ارزشه اینا رو می برم بسه اگه کلی بارم نکنن بی ارزش میشم؟ بلانسبت مگه من قاطرم که بارم بهم ارزش بده.

آذر به قاه قاه بلندی گفت: مژگان خون تازه باید کارکنی و حقوقتو تو خونه ی اون خرج کنی انوقت...

ناگهان مادر بزرگ مینا که از شهرستان آمده و مهمان منزل دختر و دامادش بود با مشت به در بن دو اتاق کوبید و گفت: زهرمار مگه قرص خنده خوردین یا کسی... که اینجوری می خندین.

آذر صدایش را پایین آورد و گفت: وای بچه ها الانس که پاشه همه مونو بندازه بیرون. پس با لبان خندان آهسته افزود: آخه میترا ی خنگول مگه آدم خودشو ارزون میفروشه شوخی نیست بعد از گفتن بله تا آخر عمرت دیگه تو بندی مثل یه برده...

میترا عصبانی شد و گفت: چه چرت و پرتایی! کی گفته دختر وختی شوور می کنه اسیر یا برده می شه.

آذر گفت: آخه جونم اگه اسیر نباشی... لاله الله نمی ذاره دهنم بسته بمونه ...

مژگان شوخی کنان گفت: تو رو خدا در حمومتو باز نکن بخار خیسمون می کنه وا می ریم.
 آذر گفت: حرف نزن حالا که اینجور شد می گم وابر میترا خانوم گل وبلبل تو اگه شوور کنی آزادی بی اجازه ش آب بخوری؟ بگو میخوام برم مسافرت می خوام برم گردش میگه صبرکن خودم می برمت تو رختخواب به شوورت بگی نه؟ اگه بگی نه تا صب فرشته های بیکا لعنتت می کنن بیچاره می شی تازه بدبخت این نفقه پول رختخوابته مگه نمی دونی زنی که تو بستر شوورش نره بعله نگه مرد حق داره به اون زن نفقه نده حالا در حال مرگی نمیتونی به جهنم احساس و خواست تو بدرک حالا اگه اون نتونه یا نخواد چی؟ هیچ اگه تو نتونی اون یکی دیگه رو پیدا می کنه و صیغه ش می کنه میره دنبال کیفش اما اگه اون نتونه چی یا باید طلاق بگیری و هزار اسم بیاد روت بشینی و بسوزی بساز خوب آدم اینا یعنی بردگی...

میترا که از این بحث حوصه اش سر رفته بود پرسید: خب حالا پدر و کادر کریم چه کردن و چ گفتن؟
 آذر گفت: هیچی هاجو و اج نیگام می کردن آخرش مادرش گفت: ببخشن مثل اینکه شما دارین تجارت می کنین انگار دارین خودتونو می فروشین گفتم: چرا عذرخواهی می کنین حقیقته بله من دارم خودمو می فروشم عقد یعنی چی؟ یعنی خوندن صیغه ی معامله. معامله ام یعنی خرید و فروش داد وستد کردن تو هر معامله ای دو شخص وجود داره یکی فروشنده س یکی خریدار ومنکه مالک کریم نمی شم اون مالک من میشه پس اون خریداره وُو من فروشنده. یعنی شما میگین من حق ندارم برای خودم قیت تعیین کنم؟ اینجا بود که بابام گفت بهتره از این بحث بیایم بیرون این پیشنهادات دختر من بوده حالا خودتون میدونین اونام رفتن پشت سرشون ام نگاه نکردن.
 اکرم گفت: آذرجون ناراحت نشیا اما من فکر می کنم تو به نوعی با ازدواج مخالفی.
 آذر گفت: نه عزیزم من با ازدواج مخالف نیستم من دنبال مردی می گردم که مفهوم انسان و انسانیت رو بفهمه وُو بدون زنی برده نیست انسان حرمت داره کسی حق نداره حرمت انسان رو از بین بیره به نظر من ازدواج یعنی شراکت و همدلی اون زمانی که پدر من تو شزکت داشت با ارباب رجوع سرو کله می زد دهنش کف میکرد مادرم که بیکار نمی نشست خودشو بادبزنه اون ام داشت تو خونه با سه چار تا بچه ی قد نیم قد زبون نفهم سرو کله میزد و دهنش کف می کرد بنده خدا مربی و خدمتکار و معلم بچه ها بود اما دریغ از یقرون حقوق اونی که می خوره می پوشید مزد چیز دیگه بود نه کار و زحمتش اگه مادرم می خواست برای ساختن و بزرگ کردن بچه هاش مربی و خدمتکار و معلم بگیره باید همه ی حقوق و درآمد بابامو می داد چرا باید وقتی بابام خونه و ماشین و غیره می خره نصفشو بنام مادرم نکنه این استماره عزیزم... در حین گفتن این جملات بار هم رنگ حزن و انده برچهره اش آشکار گردید با هم ان اندوه ادامه داد: قضیه عمیق تر از یه مسئله ساده ی مادیه کسی که تو ابتدای راه سر مسئله مهم و اساسی شرعی که همون دادن مهریه س با دیده ی اعتراض و شک نگاه می کنه چطوری فردا حاضر می شه مستحبا رو رعایت کنه سر مهریه چونه میزنه فکر می کنین این جور آدمآ تو طول زندگی با زن چه رفتاری می کنن همینان که زنو کتک می زنن تحقیر می کنن پابند یه زن نمی شن به نظر من اینا زنی رو می خوان که به اسم صبوری بتونن تو سرش بززن من دیدم مرد میره متور اقساطی می خره که چیه راحت بره بیاد خودشو بدهکار م کنه زنش کفش و لباس نداره میگه صبرکن بدهیمو بدیم تو خونه گوشت و مرغ و میوه نییاد که چیه آقا بدهکاره زنه میگه می خوام برم عروسی لباس ندارم میگه می دونم اما صبر کن فعلا بدهکاریم زنه مجبور می شه عروسی نره مهمونی و تفریح نره خب این یعنی دست کشیدن از لذایذ زندگی محروم شدن از خوشیا وپیری زودرس البته من زنا ی زیاده طلب رو هم که دارن و بازم گرسنه ان و سر مرده غر می زنن جزو ظالما میشناسم.

اندکی سکوت کرد سپس با لبخندی تلخ بر لبانش افزود: راسی بچه ها شما صبا که میان سر کار این کله فروشیا و حلیم فروشیا رو دیدین؟ تا حالا چن بار دیدیدن یه زن تنهایی بره بشینه از اینا بخوره اینجاها همیشه پر از مرده اونوخ زنای همین مردا نون و چای شیرین و پنی می خورن بیاین یه سری به مطب دکترا ازمایشگاها رادیولوژیا بزنین آمار بگیرین ببینین چن درصد مرد مریض داریم چن درصد زن اونوخ نوع بیماری های مردا رو ببینین زنای بدبخت ا سوء تغذیه و کمبود ویتامینا و املاح و کار زیادی کشیدن از این استخوانای نحیف مریض میشن میخواد بره ورزش کنه یا مرد پول نمیده یا بچه کوچیکه وخت واسه ش نمی ذاره صرفه جویی مال زنه نه مرد اغلب مردا نمی ذارن بخودشون بد بگذره زنه وختی می خواد غذا بکشه از ترس غزغز مرد گوشتای زیاد ورون مرغو واسه شووره میذاره ناراحت میشه میگم پدر من اگه از این جور مردا هستی بدون که ظالمی و زورگو چه من آذر حرف بزوم چه نزنم خودتو درست کن اگه نیستی که چرا ناراحت میشی میگه تو ضد مردی میگم نه بخدا منم به مرد به چشم یه تیکه گاه نگاه می کنم و عشق و محبتشو میخوام منم دنبال تکاملم هستم من برای رسیدن به تکامل به مرد نیاز دارم اما مرد نه نامرد آذر سکوت کرد و سرش را بر روزنامه ای که پیش باز بود خم کرد پیدا بود اندوهگین است اما می خواهد وانمود کند که در حال مطالعه است.

میترا گفت: حرف تو درست اما میدونی اول زندگی سخت گرفتن ازدواج یعنی صورت نگرفتن ازدواج خب جوونی که دستش خالیه نمیتونه مهریه ی زنو بده نمیتونه زن بگیره در نتیجه همون چیزی که تو ازش بدت میاد یعنی بازار آزاد رواج پیدا می کنه بازار آزادم یعنی فساد پس باید آسون گرفت.

اولا این مشکلو من بوجود نیوردم تا مجبور بشم تاوانشو بدم این روش غلط اقهصادی این مملکتنه چرا باید یه جوون بیست و چند ساله کار و درآمد و پشتوانه ی درستی نداشته باشه یا چرا نباید باباش اونقدر داشته باشه که بتونه دست بچه شو بگیره این جوون نباید به من اعتراض کنه بره جلوه شاه وایسه بگه من کار و مسکن و وام ازدواج میخوام این درست نیست که برای حفظ ارزشی ارزشای دیگه رو زیر پا بذاریم حالا چون پسرای جوون دستشون خالیه زن از حق و حقوق واجبش باید بگذره؟ من اینو قبول ندارم باید مشکل ازدواج از اره درستش حل بشه تازه بازم میشه ازدواج کرد یه مرد باید بفهمه که خداوند در آفرینش بشر چه مرد چه زن تساوی رو رعایت کرده اون تقسیم کاری که میگن در رابطه با کل کار جهان زنو با ساختمونی آفریده که وضایف خاصی مثل پروروندن جنینی تو بطنش می تونه انسان بسازه مردام وظیفه های دیگه ای داره توانایی جسمانی مرد باعث میشه بتونه کارای سخت اقتصادی بکنه وو با یار و یاور زن تو ساهتن انسان باشه این اختلاف ساختمون انشان باشه این اختلاف ساختمون فیزیکی به هیچکدوم از این جنسیتا برتری یا عدم برتری نمیده اگه مرد این واقعیتو قبول کنه وبه زن و احساسات و تمایلاتش با همون دیدی نگاه کنه که بخودش نگاه می کنه قضیه جله راستش تو این صورت من نفقه رم قبول ندارم مزد کار چرا اما نفقه به این شکلو نه همه چیز شریکی مگه زن از تمکینی که می کنه بی بهره می مونه که برای تمکن مزد مادی بگیره نه چیز دیگه ایم هست جوونی که به این اصل معتقد نیست باید بره سراغ یکی که برای خودش ارزش کمتری قایله و حاضره زیر بار ظلم و ستم و بردگی بره کریم ام اگه این طرز تفکر رو نمی پسنده آزد بره کسی رو بگیره که طور دیگه ای فکر می کنه نهایت اینکه منم شوور نمی کنم... ناگهان گویی چیزی را به یاد آورد روزنامه را بست و گفت: تازه وقتی مرد آینده ای من اینا رو قبول کرد و نوشت و امضا کرد نامزد می شیم اونوخته که باید با هم بریم پیش یه روانشناس باید اون مارو محک بزنه به ما بگه به درد هم می خوریم یا نه من با مردی ازدواج می کنم که باهاش نود درصد تفاهم داشته باشم.

اکرم گفت: پس بگو هر کی بخواد با تو ازدواج کنه باید شاخ دیو و بشکنه .

بعله حتما من نمی خوام تو یه خونه ی پرتنش و پر از اختلافات سلیقه بچه بزرگ کنم اونوخت همین بچه نسل اندر نسل بچه های عقده ای بار بیاره تو فکر می کنی هیتلر و موسیلینی و چنگیز و اسکندر یا سرمایه داران ظالم و سرمایه خواران تنبل امروز موجودات نرمالی بودن و هستن روانای سالم می تونن دنیای سالم و سعادت مند درست کنن بخدا اگه اینا روانکاری می شدن ده ها عقده ی درونی تو شون پیدا می شد که یکیش بریا فساد و نابود کردن جهان بشری کافیه بنظر من محور اصلی جهان فقط آدمه باید سالم باشن منظور از سلامت روح و روانه نه تن و جسم که اگه روح و روان آدم سالم باشه نود درصد بیماریای جسمی ام از بین می ره اگه روح و روان آدم سالم باشه خوب کار می کنه درس می خونه تحقیق می کنه کشف می کنه اختراع می کنه...

میترا گفت: اتفاقا به نظر من بیشتر اندیشمندا مشکل روحی داشتن بیشترشون میخواستن خودنمایی کن در واقع خود کم بین بودن.

لطفا رو هوا حرف نزن تو از کجا مطمئنی که مثلا ادیسون خود کم بین یا خودبزرگ بین بوده یا اینهایمر بیچاره که سازنده ی بمب اتمیه خود کم بین یا خونخوار بوده اگه اینطور بود از ماجرای هیروشما مریض نمیشد از موسسه تحقیقات اتمی استفا نمی داد دنبال تبلیغ صلح نمی رفت می دونی چشمای من و تو قادرن یه لامپ کوچولو رو بین اما خورشید اونقدر عظمت داره که نمی شه دوتانیه بهش چشم دوخت .اونا همون خورشیدن اتفاقا من و تو که به بیهودگی گذروندیم مشکل روانی داریم که اینم ناشی از خونواده س به نظر من تعداد بالایی از دانشمندا و اندیشمندا سالم ترین افراد جهان هستند.

می خواست کسی را قبله و تکیه گاه خود کند که وی را دور از غریزه ی شهوانی که همه ی موجودات زنده را به سوی جنس مخالف خود می کشاند دوست داشته باشد با دیدن زندگیهای زناشویی و روابط حاکم بین زنان و مردان فهمیده بوده که بارهای سنگین بردوش این نحیف ترین موجود است و دیده بود آنچه شرع مقرر کرده در نزد بسیاری از مردان و مردانگی می دانند و مردی که واقعا زن را شریک زندگی می داند و به زن بها می دهد و از او چون گوهری گرانبها محافظت می کند از دید عده ای دیگر از مردان زن ذلیل است می گفت به شوهر خواهرم گفتم : جناب آقای علی رضاخان جناب عالی که زن ذلیل هستی نباید از اعتراضات به من بدت بیاد گفت : مردا دوس ندارن کسی پیدا بشه زناشونو آگاه کنه همه ی زنا جنبه ی آگاه شدنوندارن اینجوری مردارروباخودت بدمیکنی،گفتم:«می پذیرم همونطور که مردبی جنبه وظالم وجودداره ،زن پست وظالم ام وجودداره امان همه رو می گم جای حیوون تو جنگله اینجا شهره و بطن تمدن باید همه آدم باشن با خصلتای ادمی ..این بود که نمی خواست سرنوشت خود را به آسانی به دست نالایقی بدهد که دو فردای دیگر و پشیمان بی هیچ سرمایه ی جسمی و روحی و مادی بریا ادامه ی حیات باقی مانده محتاج نالایقان دیگری شود که با هزار منت لقه نانی به وی دهند.

همه خواب بودند و آسمان دل گرفته ی پرده ها تیره ی ابر دو دختر جوان در بالکن نشسته گرم گفتگو بودند مینا گفت مدتی پیش یه مهمون داشتیم که مورد ظلم و ستم زنش بود یه روز ازش پرسیدم چرا سعی نمی کنی رگ خواب فاطمه خانمو پیدا کنی و باهانش کنار بیای گفت:هر کس تلاش کنه مس و طلا کنه عمرشو تو شعله های آتیش انداخته اگه قرار بود همه ساخته بشن پس این قیامت و جهنم واسه چی بود؟این همه پیغمبر اومدن و رفتن نصف

مردم هر دوره ام خودشونو بر اساس تعالیم دین نساختن خدام به حضرت محمد می گه تو وظیفه داری بگی و یادشون بدی نه اینکه خودتو بخاطرشون بکشی بنابراین آذرجون تو ام خودتو واسه سودابه آنقدر اذیت نکن... آن شب همه چشمها بخواب رفتند و مینا بیاد سیاوش سفر کرده باز هم لحظه ای نیارمید از خود می پرسید: یعنی الان کجاس؟ هیچ نمی دانست شاید مرد جوان فراموشش کرده بود. آذر در خواب و بیداری به فردای مبهم خود می اندیشید و از خود می پرسید: یعنی کسی پیدا میشه بفهمه من چی می گم من می خوام بگم بابا من آدمم... او به عشق می اندیشید تا در زیر اشعه ی تار تار آبی و سبزش آرام سر کند وظیفه را عشق نمی دانست و عشق را وظیفه می گفت: عشق بالاتر از ویفه است و وظیفه ثقلی تحمیلی بر دوش که باید دوش را سبک کرد. می دانست برای اتخاذ چنین تصمیم بزرگی نباید در ورطه شتابزدگی فرو رود شخصیت و امیال و آرمانهایش بر خودش مبهم نبود این رو حرفهای دلش را می زد و راه صبوری پیش می گرفت همه می دانستند تمایل شدیدی به کریم دارد و رفتنش ناگوار بوده است لیکن غم مورد قبول واقع نشدن حقوقی که به آنها معتقد بود بیش از غم از دست رفتن معشوق رنجش می داد بریا او شکستن شکوه باور انسانیت رنج آور بود.

8

در منزل خلوت و آرام آقای درودیان چنان در رویای پدر و مادرش غرق شد که گذر زمان را نفهمید خوابی که به چشمش راه یافته بود را نیز وقتی چشم گشود شب اما همان سکوت و آرامش دل انگیز جاری بود احساس کرد هنوز هم محتاج ذره ای خواب است گویی سالهاست که کسر خواب دارد در همین حال دستی آهسته گوشه ی در را باز کرد و سری به آرام به داخل آمد آقای درودیان بود وقتی دید جوان تازه وارد بیدار است خنده بر لب آورد و گفت: سلام مرد جوان فکر کردم هنو خوابی پاشو بیا شام بخوریم سیاوش که تمام قد بلند شده و ایستاده بود با بدنی داغ شده و زبانی لکنت زده سلام کرد «سلام ببخشین مزاحمتن شدم من..»

مرد که حالا دیگر چراغ را روشن کرده وبه تاریک روشن اتاق شکوه تور بخشیده بود با گامهای چند به سیاوش رسیده دست پیش برد و با مهربانی گفت: مزاحم چیه پسر ما چارتا اتاق و دو تا سالن داریم خودمونم سه نفریم تو کجا رو تنگ می کنی.

و افزود بفرما همه چیز حاضره خانوم منتظرن غذا رو بکشن اگه دیر برسیم مجبوریم یا با کفگیر کتک بخوریم یا که نه ته مونده ی خانوما رو بخوریم...

آقای مهندس درودیان مردی نسبتا شوخ و بذله گو بوده اما نه چندان پر سر و صدا سر میز با تعریف حاطرات دوران دانشجویی و سربازی و اعتراضات همسرش در آن دوران محیطی گرم و صمیمی بوجود آورد چنان که سیاوش پی برد که واقعا پذیرفته شده است. پس از صرف شام دو مرد از سر میز بلند شده و آقای درودیان وی را به طبقه بالا و سالن پذیرایی راهنمایی کرد: پسرم تقریبا میدونم چه بلاهایی سرت اومده سرو صدای اون خونه نمی ذاره منکه این طرف کوچه هستم برای فردای نزدیک خودم برنامه ریزی کنم زندگی بی فکر اندیشه و بی برنامه ریزی همون کوییدن اب تو هاونه فکر کردن و برنامه ریزی کردن ام محیط آرومی می خواد من به عنوان یه پدر و یه دوست ازت خواهش می کنم اینجا بنشین و یه کمی بخودت و زندگیت فکر کنی اینجا پیدا کن بعد بین این خود و کجا باید ببری چیکار باید باهش بکنی...مرد مدتی حرف زد و به جوان فهماند که عضوی از خود آنهاست.

پس از فوت مادر دلش بی تاب شد شبها کابوس خود سوزی وی قرارش را ربود و روزها زبانش از واگو کردن دردهای شبانه بند آمده بود حالا دیگر این پدر بود که صبحها در اتاقش را بازمی کرد موهای کوتاه صافش را نوازش می کرد بناگوش و پیشانی اش را بوسه می زد پاشو پسرمد مدرسه ات دیر میشه. با هم صبحانه می خوردند چشمان پدر همیشه غمناک بود و سیاوش هنوز منتظر باز آمدن سفر کرده اش با دمیدن صبح از منزل غمناک بود سیاوش هنوز منتظر باز آمدن سفر کرده اش با دمیدن صبح از منزل خارج می شدند رودابه در آغوش پدر بود گاه در خواب و گاه بیدار و گاه نق نق کنان و گاهی هم گریان پدر مقابل مدرسه خم می شد سیاوش را می بوسید و سیاوش لب بر گونه ی لطیف نوزاد می گذاشت و بوسه ای از آن می ربود پدر آنقدر می ایستاد تا سیاوش در موجا موج پسرکان کوچک در هم و با هم شود و آنگاه با شانه هایی افتاده به آهن فروشی می رفت نوزاد را بر روی فرشی پهن شده و در گوشه ی دفتر م گذاشت و خود کار روزانه را شروع می کرد و دایم از خود می پرسید چه باید بکند رودابه روز به روز بزرگتر می شود و فردا در یکجا بند نخواهد شد.

میرزا دوست و حسابدار حاج حبیب صاحبقران در سکوت و ماتمزده مرد را نگاه می کرد و در منزل به همسرش می گفت : اگه می تونستم به حاجی می گفتم بچه شو بده ما نگه داریم هم برای اون بچه خوب بود هم برای حاجی هم برای ما که خدا نخواست بچه دار بشیم...مرد چندین بار سر صحبت ر اباز کرد اما نتوانست آنچه در دل داشت بگوید.

حاج حبیب نیز در دل خود آرزو می کرد کسی مثل میرزا و زنش پیدا شود تا رودابه را نگه دارد اما نه این گفت و نه ان تا فاطمه آمد و وعده کرد در حق کودکان او مادری کند.

پدر سیاوش سفارش اکید کرد که وقتی از مدرسه باز می گردد در منزل خودشان باشد و با بچه های حاج خانوم جان بازی و شیطنت نکند از آن پس چدر و پسر غذای گرمی داشتند و منزلشان بوسیله ی فاطمه خانم مرتب می شد مدتی بعد مردی از بستگان فاطمه به خواستگاری زرین دختر بزرگ وی آمد و با جهیزیه ای که حاجی داد عروسی سر گرفت. اما معلوم نشد چه شد که پس از شش ماه مهریه او را داد و طلاقش را دادند و به محض تولد بچه اش در همان بیمارستان فرح نوزاد را گرفته و بردند حاج حبیب خواست پا در میانی کند و زن و شوهر جوان را آشتی بدهد لیکن فاطمه خانم نپذیرفت که مرد با داماد سابق و اقوامش روبرو شود. زرین در آرایشگاهی مشغول به کار شد کم کم لباسهای بازو آرایشهای تندش توجه درو همسایه را جلب کرد و بگوش حاجی رساندند که دختر اندکی مشکل آفرین شده است حاج حبیب موضوع را با فاطمه در میان گذاشت فاطمه ددخترش را برای مدتی به منزل پدرش فرستاد تا سرو صداها بخوابد اما باز دختر آمد و همچنان مسئله دار پیش رفت. فاطمه نیز دیگر آن زن سابق با چادر پاره و لباسهای نیمدار و پوستی خشک و کدر نبود زن چها و چند ساله ی با نشاط و شیک پ.شی شده بود هر چند از ترس پیش حاج آقا خود را در چادر می پیچید لیکن از دلربایی کردن نیز کوتاهی نمی کرد اما مرد هیچ توجهی به او نداشت و بیاد همسر مرحومش بخود مشغول بود.

رودابه در شش ماهگی بدنبال گریه ای طولانی که از لحظه ی ورود حاج حبیب به منزل شروع شده بود و علی رغم داروهایی که فاطمه به نام سرماخوردگی به او می خوراند نفس عمیقی کشید و آنرا در همان سینه محبوس نگاه داشت و تمام کرد .

بهمن ماه سرد تازه از راه رسیده سیاوش نیز تازه به هفده سالگی پا نهاده بود هفت سال بود که مادر و خانم خانه رفته بود گرگ و میش سحری قاصدی شوم بود که از راه می آمد سیاوش مثل همیشه بی آنکه پدر صایش بزند برای وضو گرفتن برخاست به هنگام رفتن پدر را سر بر مهر سجده کرده دید دقایقی سپری شد که بازگشت باز پدر در سجده بود نمازش را اندکی دورتر از پدر پشت سر وی می خواند باز پدر در سجده بود به اتاقتش رفت کتابش را باز کرد بایدبریا امتحان دادن می رفت اندکی خواند صدایی از پدر نیامد باید به آشپزخانه می رفت سماور را روشن می کرد صدای باز شدن شیر و شرشر آب را به گوش پسر میرساند در حال را باز میکرد برای خرید نان می رفت اما هیچکدام از این اتفاقات نیفتاد گویی جغد شومی در گلو خفه شده اما بالهایش را بر خانه گسترده و منتظر فریادست سیاوش بیرون آمد پدر هنوز سر به سجده داشت اندکی بالای سرش ایستاد هیچ کلامی بر لب مرد نبود و هیچ نجوای عاشقانه ای از لبهای مرد بگوش پسر نمی رسید صدا زد: بابا سکون بود و خاموشی «بابا» باز سکوت پدر را تکان داد مرد غلتید سیاوش فریاد کشید و آن فریاد اول بود تا هزاران فریاد مرد برای همیشه خاموش شده بود. تنها موجودی که دل به او داشت همان پدر بود مرگ پدر خود ضربه ای هولناک بود که مرگ مادر را نیز تازه کرد. کابوسهای شبانه و فریادهای جگر خراش زنی که در آتش می سوخت دمی رهایش نمی کرد پدر در سجده گاه مادر خاکستری سیاه و رودابه همه زنده بودند و دردمند و سیاوش باید به تنهایی این بارهای گرانقدر را بدوش می کشید و چقدر خام بود بریا صبوری کردن همان شب اول فوت حاج حبیب میرزا به نزدش آمد و پرسید پسر حاجی جیکار کنیم برنامه تون چیه؟

با بی حوصلگی و اشک ریزان گفت: هر چی خانوم جان میگه همونو بکنین.

شب هفت سپری شد خانه خاموش و غرق در ماتم بر جای خود نشسته بود لحظه ای از یاد پدر غافل نبود. نه روز تمام جز آب و چای هیچ نخورده لبهایش ترک برداشته و دهانش خشک و تلخ بود صبح روز نهم بود لیکن درد فراق نه سال به طول انجامیده بود دلتنگ و باز گریبان در اتاق خود به دیوار تکیه داده و روی تخت پاهایش را در شکم جمع کرده و به جمع خاموش شده اشان می اندیشید در به صدا درآمد چشم به آن دوخت و پاسخی نداد فاطمه گفت: سیاجون واست صبونه آوردم. دستتون درد نکنه میل ندارم.

در باز شد زن با سینی صبحانه بداخل آمد: نمیخورم میل ندارم چیه مگه میشه آدم غذا نخوره... زن حرف می زد و بزور لقمه های نان و پنیر را به پسر می داد پسر صبحانه ای خورد و فاطمه رفت دراز کشید چشم به سقف داشت که خوابش برد کسی ندایش زد چشم گشود نمی دانست ساعت چند است اما شب نبود باز فاطمه برایش ناهار آورده بود باز خورد و خوابید و باز شب شد و باز شامی خورد و خوابید فاطمه می آمد و پسر منگ را بیدار می کرد در مدتی که سیاوش غذا می خورد فاطمه خاطراتی می ساخت و می پرداخت می گفت و اشک می ریخت «یه روز اومدم دیدم خوابیدی مادرت یه چاقو تو دستش وایساده بالای سرت پرسیدم خانوم جون این چیه؟ گفت میخوام اول این دوتا بچه رو بکشم بعدام خودمو خلاص کنم فکر کردم شوخی می کنه اما فهمیدم قاطی کرده خلاصه با هار زبون چاقو رو ازش گرفتم بابات میگفت مادر گوهر خانومه ام اختلال حواس داشته می گن ارثیه پسر جون پیا تو ام قاطی نکنی انقدر به خودت فشار نیار چون تو خونتون هس ممکنه دیوونه بشی.

فاطمه پیاپی از غم می گفت و اشک می ریخت و سیاوش ماتم زده را افسرده تر و پژمرده تر می کرد روزی گفت: به میرزا گفتم خرجی بده گفته باید پسر حاجی بگه غلط نکنم یه فکرای تو سرشه آدم زرنگ و تو داریه می ترسم فردا

مال و اموالتو بالا بکشه بهش گفتم بابا اون بچه اختیار تام خونه زندگیشو داده دس من گفتم همیشه الان تو خونه نه برنج داریم نه روغن همه چی تموم شده من تلفنو بردم انور که مزاحم خوابت نشه به زنگی بزن یه کمی پول به من بده... زن گوشی را آورد سیاوش با میرزا صحبت کرد «هروخ خانوم جان پول خواست بهش بدین» فاطمه با خود اندیشید: فردا که سر حال بشه خودش پا میشه میره این بچه باید همیشه خواب باشه تا یه فکری واسش بکنم مدتی بود از قرصهای اعصاب خود به او می خوراند آنها را با غذاها مخلوط می کرد و جوان را می خواباند جال دیگر پسر به داروها معتاد شده و بی آنها مشکل پیدا می کرد می اندیشید او نیز دچار اختلال حواس شده است.

سخت در خواب بود هر بار که بیدار می شد شب بود و هرگز روز نمی شد گویی در پاهایش توان راه رفتن وجود ندارد. فاطمه انواع قرصهای اعصاب و خواب را روی او آزموده تا عاقبت فهمیده بود کدام قرص سوی چشمان و کدام قذص توان پایش را می گیرد کدام سرگیجه و تهوع دارد و کدام موهای سرش را می ریزد. حالا دیگر زیر سیاوش لگن می گذاشت و او را می شست ماهها گذشت و سیاوش نه رنگ حمام را دید نه نور خورشید را گاهی چشم باز می کرد فاطمه را در کنارش بخواب رفته می دید هیچ فکر نمی کرد چرا فاطمه در آنجا می خوابد حتی قدرت فکر کردن هم نداشت گاه می شنید «می ترس جیغ می کشی به من می چسبی که منو تنها نذار مجبور می شم بغلت کنم تا آروم بشی» تا آنکه گفت: راستش اینوری وجدانم ناراحته ما نامحرمیم فکر کردم فعلا عقد کنیم تا تو حالت خوب بشه لاقل کارای بانک مانک ام من می کنم میترسم این مرتیکه همه چی رو بالا بکشه ویلون و سیلون بشیم... سیاوش هیچ نفهمید کی فاطمه را عقد کرد و کی وکالت نامه ای بدستش داد فقط یک روز بیدار شد و دید به پنجره پرده ای مخمل سیاه آویزان است پرده را کنار زد در بیرون اتاق خورشید خوش می درخشید و در اتاق تاریکی شب حاکم بود. بخود گفت:

((عجب پس شب نبوده؟!))

زن غرق در مهمانی و عیش و نوش آنقدر سرش شلوغ شد که گاهی چند روز می گذشت و فراموش میکرد داروهای سیاوش را بدهد، سیاوش اندیشید ((چرا به محض اینکه غذا می خورم خوابم می گیره، تخت می گیرم می خوابم، چرا به اتاق من پرده ی سیاه زدن، اینا چطور جرات کردن بیان این طرف...)) سوالات و چراها آغاز شد، در نهایت، در مدت ده روزی که فاطمه و فرزندانش به مسافرت رفته و در منزل نبودند به حقیقت تلخ زندگی خود پی برد، بله او را عمدا خواب کرده بودند، اما دیگر برای فاطمه مهم نبود که سیاوش بیدار باشد یا خواب، زیرا به آنچه می خواست رسیده بود. محل زندگی اش چنان تغییر کرده بود که سیاوش فکر می کرد بخانه ای جدید آمده است، در اتاقها تخت و میز آرایش و در حال میز و صندلی و پستی و پوست و مبل قرار داده شده بود، گیج و هراسان بود و اغلب خود را بخواب می زد، گاه بوهای عجیبی در خانه می پیچید دزدانه بیرون را نگاه می کرد، عده ای بر پوستها نشسته و به پستیها تکیه داده و در حال دود کردن بودند. تنها کسی که متوجه نگاههای دزدانه ی پسر می شد افسانه بود، اما به روی خود نمی آورد و حرفی نمی زد، زرین او را دیده و پرخاش کرده بود ((برو تو اتاقت درو ببند)) فاطمه آشفته به اتاق آمده و گفته بود: ((مگه دواها تو نخوردی؟))

((نمی خوام بخورم))

((اگه نخوری عینهنه ت دیوونه میشی بلایی سر خودت میاری))

((نه، نمی شم، شما نگران نباش))

((و ر دار بخور احمق نشو ، همینجوریش ام کلی واسم دردسر داری ، بگیر))

((نمی خورم))

((خودتو لوس نکن ، خیال کردی جونمو از سر راه پیدا کردم ، مواظب خل بازیای تو بشم))

((خل بازی؟! مگه من چیکار می کنم؟!))

((تا حالا صد بار چاقو ور داشتی خودتو بکشی))

((من؟! من هیشوخت به خود کشی فکر نکردم))

((یعنی من دارم دروغ می گم))

((من نمی دونم دروغ می گی یا راست ، اما دلم نمی خواد بمیرم ، دلم ام نمی خواد این آشغالا رو بخورم))

((به جهنم ، نخور ، نهایت اینکه می برم میندازمت گوشه ی تیمارستان یا که خود کشی می کنی هم خودت خلاص

می شی هم من))

سیاوش همان شب شنیده بود که فاطمه به افسانه می گوید : ((ازش غافل شدم بهوش آمده ، اگه حواسش بیاد سر

جاش دردسر میشه ، چند تا کار دیگه مونده باید تمومشون کنم ، بین تو میتونی راضیش کنی دوا ها شو بخوره))

((به من چه ، جوون بدبختو معتاد کنم ، اون بیچاره که چیزیش نیس ، الکی مریضش کردین))

((خب دختریه احمق اگه دوا نخوره که می فهمه چی به چیه))

((اون اونقدر بی آزاره که به هوش ام باشه کاری به کار کسی نداره))

روز بعد زرین اصرار کرده بود که دارو های سیاوش را به او بخوراند و سیاوش پرسیده بود این دارو ها برای چیست

، زرین گفته بود : مریض و روانی شده بود ، می خواسته خود کشی کند ، مادرش پزشک آورده و این دارو ها را داده

است . هر چه کردند نه لب به دارو ها زد نه جز نان خالی چیزی خورد ، حال دیگر می ترسید در غذا چیزی بریزند ،

گاهی اوقات که در منزل تنها می ماند ، دزدانه بسراغ غذای روی گاز می رفت و چیزی می خورد و اندکی نیز برای

وعده ای دیگر زیر تختش مخفی می کرد .

پرده ها را کنار زد رو به آفتاب بر لبه ی پنجره نشست ، احساس کرد پا هایش جان گرفته و چشمانش تشنه ی

دیدن است ، افسانه در حیاط بود با دامنی کوتاه و تاپی سرخ در تن ، میدانست سیاوش مقابل پنجره نشسته ، اما بی

اعتنا شلوار جینش را روی طناب پهن می کرد اندکی بعد به مقابل پنجره آمد گفت : ((بیچاره اگه بیننت روزگار تو

سیاه می کنن ، از خونه میندازنت بیرون ، بهتره همیشه خود تو به خواب بزنی))

((واسه چی ؟ اینجا خونه منه))

((نه پسر جون دیگه نیس ، از من نشنیده بگیر ، اما تو دیگه هیچی نداری ، بهتره که ساکت باشی و گر نه همین لقمه

نون ام ازت می گیرن ، از من می شنفی واسه اینکه پیر و علیل نشی تو اتاقت ورزش کن))

نمی توانست باور کند از خود می پرسید ، مگر جنین چیزی ممکن است .

فصل 9

وقتی برای دیدن باله های زیبای خفته و دریاچه قو به تالار رودکی رفته بود با پسر جوانی که تنها بود و هر از گاهی

چیزی بر کاغذی می نوشت آشنا شد آنروز مدتی از نمایش حرف زدند ، از آن به بعد به علت علائق و سلیقه های

مشترکشان ، بهم خو گرفته ، در پارک ها قدم زده و به رستوران و تریا رفته بودند ، دریافته بودند که می توانند در کنار هم زندگی سعادتمندانه ای داشته باشند تا اینکه پسر جوان مادر و خواهرش را به خواستگاری فرستاده اما جواب رد شنیده بود .

میترا گفت ((جالب اینجاس که بابای من وختی با مامانم ازدواج کرد کارگر نونوایی بود ، به اتاق نه متری تو بیسم گرفتن و زندگی رو شروع کردن ، حالا میگن مهران به درد تو نمی خوره ، ...))

ناگهان سر و صدای میز عریض و طویلی که اغلب دانشجویان مهندسی بر گردش می نشستند اوج گرفت و گله گذاری میترا را قطع کرد . گویا یکی از دانشجویان دقیقی قبل در اتاق طراحی رادیوی کوچکش را برای شنیدن صدای اذان روشن کرده بود که مدیر قسمت او را سرزنش می کند که اینجا پر از خارجی و اقلیت مذهبیست رادیو را خاموش کن ، حالا او انتقاد می کرد که ((یعنی چی ما مسلمونیم ، تو مملکت خودمونیم چرا نباید امنیت داشته باشیم ، ما که نباید مجبور بشیم خودمونو محدود کنیم ، نتونیم قرآن و اذان گوش کنیم ...))

کار بحث بالا گرفته چند تن به طرفداری از وی و چند تن نیز به هوا داری از مدیر قسمت با صدای بلند بحث می کردند ، کم کم کار به بحثهای تند سیاسی کشید و تمام ناهار خوری کارمندان و سپس ناهار خوری کارگران به هم ریخت ، بشقاب و لیوان و قاشق بود که بر سر و روی یکدیگر پرت می کردند و شعار هایی نیز می دادند . سه روز بعد چند دانشجوی و چند کارگر اخراج شدند و دوستان و همکاران دیگر را افسرده کردند .

از گوشه و کنار صدا هایی مبنی بر مخالفت با رژیم شاه برخاسته بود و مخالفان با سیاستهای دولت در گوشه و کنار به بحث و گفتگو می پرداختند ، آذر نیز با خشم از اخراج کارگران و کارمندان حرفهایی می زد ، تا آنکه روز شنبه بر سر میز غذا گفت : ((بجای اینکه بیان با حل مشکلات مردم و اصلاح خودشون ، علت مخالفتو از بین بیرن ، مخالفا رو می گیرن و شکنجه می کنن ، زندونا پر از زندونیای سیاسیه ، دولت میگه شکنجه نیست اما من خبر دارم که هست ، همین چن وخ پیش یکی از آشناهامونو به اسم مارکسیست اسلامی گرفتن بدیختو از پا آویزون کردن اونقدر کوبیدن تو کله ش که تکرر ادرار گرفته مثل اینکه یکی از کلیه هاش له شده ...))

مژگان به نرمی گفت : ((آذر جون ول کن ، واسه خودت دردرس درس نکن ، فردا سر هیچ و پوچ کلیه تو از کار میندازن))

((آخه تا کی باید ساکت بمونیم ، محاله دولتی سر کار بیاد و مخالفتی نداشته باشه مخالف که نباید خفه بشه ، یکی رو خفه کنی ، صد تا دیگه مخالف می شن ، این همه زندونی قوم و خویش و دوست و آشنا دارن ، اگه صد تا زندونی سیاسی وجود داشته باشه یعنی هزار نفر مخالف ، تا وختی زندونی و شکنجه نشدن فقط به نفر ان با یکی دو عقیده ی مخالف ، وختی این بلا ها سرشون میاد هر کدومشون ده هزار نفر می شن ، مگه آدم میتونه نسبت به شکنجه ی برادر ، عمو ، دایی ، شوور و دامادش ، بی تفاوت باشه ، مگه می شه صدای این همه آدمو تو نطفه خفه کرد اونم تو مملکتی که رو طلای سیاه خوابیده ، هزار هزار چشم بهش دوخته شده ، منتظرن تقی به توقی بخوره و آبی گل آلود بشه تا ماهی بگیرن ...))

آذر با صدای بلند و بی پروا می گفت و به هیچ هشداري نیز گوش نمی کرد . دو روز بعد دوستان ، او را که آخرین نفر بود که سوار اتوبوس میشد سر ایستگاه ندیدند ، راننده دقیقی به انتظارش ایستاد و عاقبت بی او حرکت کرد ، ساعتی بعد مژگان به خانه اش تلفن کرد و شنید که مثل هر روز صبح از منزل خارج شده است چند روزی در نگرانی و تشویش سپری شد ، آذر گم شده و هیچکس از او خبری نداشت ، خانواده برای پیدا کردنش به هر دری زدند ، اما

روز دوم عده ای به منزل آنها ریختند و تمام خانه را در پی یافتن مدرک یا کتابی بهم ریختند ، حال دیگر همه فهمیدند که آذر دستگیر و به نقطه نا معلوم برده شده است . یک هفته از این ماجرا گذشت ، تا آنکه مادر آذر به مژگان تلفن کرد و خبر داد که آذر آزاد شده و اکنون در اتاقش خوابیده است . غروب روز بعد دختر ها بدیدن وی شتافتند . گویی مسخ شده است ، آرام و ساکت مدتی خیره به گوشه ای نگاه می کرد و گاه با کوتاهترین جملات پاسخ دوستی را می داد . در نهایت معلوم شد او را صبح زود بزور بداخل بنزی کشیده و به محلی که نمی دانست کجاست برده و چند روز مورد بازجویی قرارش داده اند .

آذر از جزئیات و کیفیات بازجویی چیزی نگفت ، لیکن بعد ها با مینا صحبتهایی کرد از جمله اینکه ، یکی از دوستان حاضر در جمع آنچه که وی بعد از اخراج کارکنان گفته به نیروهای امنیتی خبر داده است زیرا از او سوال کرده اند که شخصی که دچار تکرر ادرار شده با شما چه نسبتی دارد ، آذر می گفت من فقط یک بار و فقط در میان همین جمع این موضوع را گفته ام ، پس معلوم می شود گزارش دهنده در میان ماست .

اوضاع بهم ریخته جمع ، چند روزی بود که وضع روحی مینا را هم آشفته کرده بود ، آذر از شکنجه شدن حرفی نزنده بود لیکن همه فهمیده بودند که او را اذیت کرده اند و هنوز هم مشکلاتی دارد که بر زبان نمی آورد . از سوئی جدایی از کریم وی را افسرده و غمگین کرده بود به مینا گفته بود : ((دلم میخواد به هم آواز . به هم پرواز داشته باشم ، احساس می کنم موجودی ناقص هستم که برای کامل شدنم جفتی مناسب می خوام ، اما نمی دونم چرا هیشکی درکم نمی کنه ، کاش خواستگار نداشتم ، اینا که میان انگار قراره تا آخر عمر سر و کار اصلیشون با جسم من باشه نمی خوان فکر و عقیده مستقلی داشته باشم ، باور کن اصلا به درست یا غلط بودن فکر من کار ندارن و گرنه یکی کمی به حرفام فکر می کردن ، حداقل باهام بحث می کردن ، انگار عقیده مند بودن خلافه ...))

میترا از جواب ردی که خانواده اش به مهران داده بودند در هم و آشفته بود و تمام حرفهایش بوی غم و ناامیدی داشت ، این مسائل دست به دست هم داده و مینای عاشق را که خود نیاز به پرواز در آسمان اندکی بی خیالی داشت ، در قفس اندوه گرفتار کرده بود ، از آنجایی که راز دلش را با کسی در میان نمی گذاشت غم بر دلش سنگینی می کرد و آزارش می داد .

همچون شبهای دیگر چشم به سقف دوخته و تصاویر مختلفی را در آینه سفید احاطه شده با سیاهی نظاره می کرد ، شنید کسی صدایش کرد ، به آرامی گفت ((بله))

((تو خیلی خوبی ، لیاقت بهترینا رو داری ، اما من هنوز با خوب شدن فاصله ی زیادی دارم ، هنوز لایق دختری مثل تو نیستم))

دختر ، لزران و سراسیمه برخاست و روی تخت نشست ، صدا آنقدر آشکار بود که به نظرش رسید او در همانجا در اتاق او در گوشه ای نشسته است ، چراغ را روشن کرد ، اما هیچکس آنجا نبود ، می دانست آنچه شنیده در خواب نبوده ، چراغ را فوراً خاموش کرده برخاست و بکنار پنجره رفت پرده را کنار زد چشم به آسمان پنبه پوش دوخت ، اشک بر گونه هایش جاری شد ، در جمع دوستان و اقوام لحظاتی سیاوش و ندا هایش را فراموش می کرد لیکن او بطور دایم همراهش بود و سرشار از لذت و اندوهش می کرد ، گاه چنان آشکار حرف می زد که دختر جوان را به شدت می ترساند .

نمی توانست جلو اشکهایش را بگیرد اما سعی می کرد صدایش به گوش آذر که حالا دیگر بیشتر اوقات خود را با مینا و در اتاق او می گذراند نرسد ، لیکن نشد و دختر بیدار شد و علت گریه اش را پرسید ، مینا سعی کرد بر خود

مسلط شود ، اشکهایش را از گونه زدود و در پاسخ آذر تنها به آهی سوزنده اکتفا کرد و باز صندوقچه ی دل را سر بسته نگاه داشت ، آذر اصرار کرد ، مینا زیر لب زمزمه کرد : ((باد که با وزشش ابرها رو به اون دور دورا ، به دشتا وو کوهساران میبره ، آسمونو به آبی آرام بخشش مبدل می کنه ، پیش چشای من مثل نسیم فرح انگیزیه که نغمه سرایی عشق می کنه تا گلا و گیاهها با سازش برقصن ، دلم ...)) حرف خود را نیمه تمام رها کرد ، گویی آذر را فراموش کرده است باز به او اندیشید و در دل نجوا کرد ((شاهبازی بود او مد دلمو تو بند خودش اسیر کرد و رفت ، با دست و پای بسته شناگر دریای بی انتهای عشق شدم ...)) آذر لبخندی خواب آلوده زد که مینا ندید گفت ((مثل شاعرا حرف می زنی ، بذار یه چیزی بهت بگم ، تو ام مثل میترا عاشقی ، حتم دارم ، نگونه ، اما یه فرقی بین تو و اونه ، طبیعتی که تو اینجور زیبا می بینی و وصفش می کنی تو چشای میترا مٹ توفانیه که شاید زلزله ای پشت سرش هست ، تو عاشقی ، اما محبوبت ازت دوره ، به وصلش امید داری ، میترا عکس توه ...))

مینا متعجب و هراسان شد ، به هیچ وجه نمی خواست کسی دفتر رازش را ورق بزند ، پرسید : ((چرا فکر می کنی من عاشقم)) ؟

((نه جونم فکر نمی کنم ، به واقع می بینم ، اما واقعا که ازت خوشم میاد ، خیلی راز داری))

این را گفت و سر به بالین نهاد ، طولی نکشید که با نفسهای آرام اعلام کرد به خوابی عمیق فرو رفته است ، مینا پنجره را بست ، روی تخت دراز کشید ، چشم بر هم گذاشت ، آذر با این درک جایگاه خود را نزد او رفیع تر کرده و موجب شده بود که از سیاوش رها و در اندیشه ی آذر فرو رود چشم بر سقف داشت ، استاد را دید ، در حیاط قدم میزد ، برگها زیر پا هایش ، مانند دل همیشه سوگواری که از گفتار زشت و طعنه های سیاه می شکند می شکست ، مینا دوشادوشش بود ، سقف سفید بود و استاد سفید تر پرسید ((عاقبت آذر چی میشه ، با این همه خوبی و صفا ، بالاخره میتونه مرد دلخواهشو پیدا کنه ، یعنی کسی پیدا میشه به عقایدش بها بده و ...)) ؟

مینا می اندیشید و نفسهای آرام آذر را به گوش می سپرد ، آنقدر با خود نجوا کرد تا باز سپیده ی صبح دمید ، هوای پیر مرداش در سرش بود ، نمی خواست بی زیارت او به سر کار برود ، نیرویی نا مریبی وی را به سوی استاد می کشاند ، گویی حادثه ای در راه است ، نمازش را خواند و یادداشتی برای دوستش گذاشت و رفت .

استاد در حال به تصویر کشیدن چهره ای بود ، از چشمانش پیدا بود که تمام شب را بیدار بوده ، دختر سلام کرد مرد همچنان که چشم بر بوم و دست بر کار داشت بی آنکه به وی نگاه کند ، پاسخش را داد ، مینا در گوشه ای آرام نشست ، مرد اندکی کار کرد ، سپس برخاست ، بسوی تابلویی پرده پوش رفت ، آرام و نرم پرده را برداشت ، نگاهی به مینا کرد و باز روی چها پایه اش نشست ، مینا به تابلو چشم دوخته بود و می خواست مفهوم آنرا در یابد ، دو دست خون آلود گره در هم خورده و در حال صعود به آسمان بودند دستی پر مو و مردانه و دستی ظریف و زنانه ، استاد آرام ، همچنان که پشت به دختر داشت چنان که مینا بشنود نجوا کرد ((افکار حقیقی و متین مال آسمونیاست ، بعضیا با اونکه مقیم خاک ان و بنظر ما مثل همه ی ما خاکی ، اما نه اونا خاکی نیستن ، پیدایشون رو کره ی خاک واسه خاطر الگو شدنشونه خودشون الگو می شن ، اینا با حق ارتباط دارن همین ارتباط ام باعث میشه حق رو بهتر بشناسن و از حق بگن ، اما حقیقت تلخه ، کمتر کسی پیدا میشه که تحمل شنیدن و چشیدن تلخو داشته باشه ، آدمایی رو که دور و برت می بینی همه رو به یه چشم نگاه نکن ، گاه می بینی ظاهرشون خیلی معمولی و مثل همه س ، اما در باطن به یه جایی تو اون بالا ها وصله ان))

استاد برخاست در سکوت دستش را پاک کرد ، دوباره روی تابلو را پوشاند ، سکوت مرد بر دل دختر سنگینی می کرد ، محتاج هزار کلام شیوا بود ، اما نمیدانست چه بپرسد و نیازش چگونه کلامیست . پشت به پنجره رو به موجودی آرام و متحرک داشت، گویی او نیز با حق در ارتباط است و حق می گوید دختر اندیشید انان که حق می گویند بسیار ناحق می شنوند و انان که حق می طلبند داغ چه حقارت هایی که بر پیشانی دارند، ناحقان عالم اسودگان خاکند و حقان ، رنج کشان ان، همین است که دنیا را زندان مومن نامیدند.

مرد رو به مینا کرد اندکی به او نگریست، چهره اش در هم شد، از مقابل دختر عبور کرد، عطر تن او در مشام دختر که هیچگاه در هیچ کجای دیگر چنان بویی استشمام نکرده بود، نشست، در اتاق را باز کرد، قدمی دیگر برداشت و ایستاد، گفت: «موقع رفتن مواظب خودت باش.»

مرد رفت و دختر همچنان سنگین و پر بار حقوقش را روی طاقچه گذاشت و از منزل وی بیرون آمد، پس از اندکی پیاده روی، عاقبت سوار تاکسی شد، تنها مسافر تاکسی بود، هنوز تا میدان شهید مائنه بود، پیشانی چپش را به سینه شیشه تکیه داد و پیاده رو انسوی خیابان را بی آنکه چیز خاصی را ببیند نگاه می کرد، تابلو دست های خون الود تنها تصویر ذهنش بود، هر چه اندیشید مفهومی نیافت، همیشه در گفته و اعمال استاد سردرگم می شد، استاد بسیار بالاتر از فهم او بود و او تشنه ی ان فهم عمیق، می خواست هر چه می شنود در بایگانی ذهنش ضبط کند و دایم در مرور و کشفشان باشد.

ناگهان دست ها در ذهنش خاموش شدند، جرقه ای آتشین شعله برانگیخت، تصویری دیگر و پنهانی اشکار رخ نمود، قلبش از جا کنده شد، مردی را دید در پیاده رو ایستاده ، دختر از خود بیخود نفهمید چه گفت که راننده بشدت ترمز کرد، منتظر بقیه ی پولش نشد، در درون دو ریل ایستاده بود، می رفت در نهایت، نقطه پیوند را پیدا کند، فاصله اش تا وصل عرض یک خیابان بود، نباید می گذاشت صدای فریاد قلب بی تابش به گوش مرد برسد، اگر خیابان را طی می کرد...

«سلام»

« سلام، شماین مینا خانوم، حالتون چطوره؟ مامان...»

نبايد می گذاشت مرد اشتیاقش را بفهمد

« ببخشین من دیرم شده الان ساعت ده و نیمه، شماره تلفنمونو یادداشت کنین، تازه یه ماهه که واسمون تلفن

اومده... »

در دل گفت: « نکنه بازم همدیگه رو گم کنیم.»

ناگهان اتومبیلی به دست چپش خورد، چیزی نمانده بود روی زمین رها شود، لیکن پیش از سقوط خود را جمع و جور کرد، دردی جانگناه در آنی امانش را برید، زانوانش تا شد، در حال فرو رفتن بود اما سیوش را می نگریست، کف دست راست را بر ارنج دست چپ گذاشت و دست چپ را بر سینه فشرد، سیاوش نیز چون دیگران به سویش دوید، حال دیگر همه چیز تمام شده بود، چشمها را بست و سخت در هم فشرد، دیگر نمی خواست ان مرد را ببیند، روی زمین رها شد، اشک بر گونه هایش جاری شد، از شوق دیدن محبوب خواسته بود درد را پنهان کند.

اما چشمهایش به او خیانت کرده بودند و سیاوشی در انسوی خیابان نبوده ان مرد که حالا بالای سرش ایستاده بود هیچ شباهتی به او نداشت، نالید «وای از این گمشده ها، یعنی میشه هیچ گمشده ای و گم کرده ای وجود نداشته باشه، خدایا یعنی میشه یه روزی پیدا کنم...»

مردی جوان و برازنده هراسان خم شده بود « خانوم چی شده، زخمی شدین... »
 « نه، فقط دستم، دستم یه جور بدی درد می کنه، داره نفسمو می گیره... »
 « اجازه بدین کمکتون کنم، باید برسونمتون بیمارستان، نمی دونم باید عذرخواهی کنم یا... »
 مینا برخاست از شدت درد بران بود که فریاد بزند، مرد بسوی تویوتای البالوئیش که تقریباً در وسط خیابان توقف کرده بود هدایتش کرد « بفرمایین »
 مینا در صندلی عقب نشست، سر خود را به پشتی تکیه داد، همچنان گریه می کرد.
 « خیلی درد دارین؟ درسته که خیلی تند می رفتم، پروازم دیر شده بود، اما حواسم بود، یهو پریدین وسط خیابون طوری که اصلاً هیچی قابل کنترل نبود... »
 چشم باز کرد، مرد جوان با نگرانی از دل اینه نگاهش می کرد، مینا گفت: « بله تقصیر خودم بود، اصلاً حواسم نبود »
 « حالا خدا رو شکر که بخیر گذشت »
 « هنوز معلوم نیست »
 در طول راه هم از درد جسمانی و هم از درد روحی گریست، در بیمارستان هم یکسر اشک می ریخت و این، مرد را که خود را محمدی و خلبان معرفی کرده بود نگرانتر ساخته و دایم دور و بر او می پلکید.
 با دستی گچ گرفته و اعصابی اندکی آرام از ماشین پیاده شد، مرد کارت شناسایی و گواهینامه و نشانی خود را نشانی خود را نوشت و به دست وی داد و گفت: « اگه خواستین شکایت کنین بنده در خدمتم » همان شب آقای محمدی به همراهی مادر برای عیادت آمدند، آقای درودیان مدارک وی را پس داد و گفت: « مینا گفت که چقدر بی دقتی کرده و اصلاً توجهی به ماشین نداشته، حتی اگه غیر از این ام بود شکایت نمی کردیم... »
 از آن به بعد مرد جوان ابتدا به قصد عیادت مینا سپس به علت دوستی ای که بین او و آقای درودیان بوجود آمده بود به منزل آنها می آمد. خوش مشربی و خاطرات شیرین و مملو از تجربه ی مرد که حاصل سفرهای فراوانش به نقاط مختلف جهان بود، وی را مورد توجه خانم و آقای درودیان قرار داده تا آنکه در پی رفت و آمدهای مکرر به مینا دلبسته و از او خواستگاری کرد، لیکن مینا بی تامل و با اندکی خشم به او جواب رد داد و از آن پس هنگامی که مرد جوان به منزل آنها می آمد دختر در اتاق خود می ماند و به هیچ عنوان حاضر نمی شد در میان جمع باشد. خلبان جوان آن چنان دلبسته شده بود که همچنان می آمد و تلفن می کرد، لیکن دختر همچنان سرسختانه بر سر حرف خود ماند، خانواده دایم از او علت مخالفتش را می پرسیدند و مینا سکوت می کرد. پدر و مادر احساس کردند که دخترشان رازی در دل و دل در گرو عشقی دارد، از این رو خانم درودیان گفت: « اگه شخص بخصوصی مد نظرته و کسی رو می خوای، بگو بیاد، مطمئن باش ما سخت نمی گیریم و... » باز هم مینا سکوت کرد و کلامی از داغ گداخته اندرونش به زبان نیاورد.
 ترسی ناشناس بر دلش چنگ انداخته بود. می ترسید روزی فرا رسد که تحت فشار خانواده به عشق پاک خود پشت کرده و مسیر زندگیش را عوض کند، دلش در جایی باشد و تنها با جسم به خانه بخت برود، می دانست اگر تلخ شروع کند تا آخر تلخ پیش خواهد رفت و یا باید سالها تلاش کند تا طعم تلخ آغاز را از کام بزدايد و دیگر فرصتی برای شیرینیها نیابد. هزاران چشم در او می نگریستند و او در هزاران چشم، اما دمی از یاد مرد ارمانی خود غافل نبود، نه تحسین برایش مهم بود نه لبخندی و نه کلامی، هر چه بود یکسر در سیاوش بود.

با دست گچ گرفته چند روزی با مرخصی استعلاجی در منزل ماند، دایم به تابلو دست های خالی و سیاوش خیالی پیاده رو می اندیشید، نمی توانست معمای این دو را حل کند، از خود می پرسید: «اخه اون مرد هیچ شباهتی با سیاوش نداشت، من چرا عوضی گرفتم، چرا این فکر و کردم، چه حکمتی تو کار بوده...»

اما این را فهمیده بود از آن لحظه ی دیدار خیالی، او را نزدیک تر از گذشته در وجودش پیدا می کند، حال دیگر حتی دلش نمی خواست به ادراه برود، می خواست تنها باشد و ساعت ها با وی حرف بزند. ناچار به اداره برگشت و کارش را شروع کرد، اذر و مژگان تیزبین تر از سایرین متوجه اندوه و انزوای او شده و از یکدیگر می پرسیدند «اخه می‌نای چشمه؟» و پاسخی نمی یافتند، دختر از جمع می گریخت و گاه در خلوت اشک می ریخت.

بر سر میز غذا در حال بگو بخند و سربسر هم گذاشتن بودند، می‌نای آرام و خاموش مشغول صرف غذا بود و هیچ توجهی به آنها و حرف هایشان نداشت. اذر زیر چشمی مراقبش بود، می‌نای سر بلند کرد چشمش به دست اذر که تکیه گاه چانه اش بود افتاد، بناگاه صدایی مبهم از جنره اش بیرون جهید، اما در هیاهوی مردان انسوی شیشه ها گم شد، دست، همان دست نشسته در تابلو، گره خورده به دست مردی بود، دلش لرزید «وای خدای من استاد چی می خواست بگه، دست اذر بود، اره همین دست، استاد تو رو خدا با من بازی نکن، یعنی چی؟ چرا دست اذر...» اذر در حالت نگاه اتش زننده ی می‌نای لرزید، آن چشم ها را خوب می شناخت مثل ملوانی که دریا را. چشم از چشم های می‌نای که در دست ها جا مانده بود گرفت و با ترس دست خود را پیش چشم آورد و در آن نگاه کرد، پس و پیش کرد، حالا دیگر می‌نای سر به زیر انداخته بود و با بشقاب غذایش بازی می کرد.

«چی شده می‌نای؟ چیزی دیدی؟»

به صورت نگران اذر نگاه کرد و با لبخندی ساختگی گفت «هیچی، چطور مگه؟»

«هیچی؟! مگه میشه؟ یه جور عجیبی به دست من نگاه کردی»

«خیال می کنی»

«می‌نای! تو رو خدا بسه، تو یه چیزیت هس، بگو ببینم، چی شده؟»

«ای بابا، خانوم چشم ام افتاد همین»

«نخیر، جون من بگو، بخدا ناراحت نمیشم تو...»

می‌نای به دنبال فرار از سوال اذر بود، همه سکوت کرده و اندو را نگاه می کردند، دختر غافلگیر شده و نمی دانست چه

بگوید، ناگان سودابه گوشه ی روسری خود را که هرگز به سر نمی کرد و کرده بود بلند کرد، چشمان اذر از روی

می‌نای بر سر سودابه سر خورد و در آنجا خشکید، غرق در حیرت اندکی خیره ماند و سپس پرسید «!!! چی شده، چرا

این شکلی شدی؟»

«از ته تراشیدمش، می گن هم تارش ضخیم میشه هم پرپشت...»

مژگان با خنده گفت: «پس باید صورت مردا تو سی سالگی مثل خرس پشمالو بشه، تو...»

زنگ تفریح تمام شده و دانش آموزان در کلاس بهم ریخته و اشفته منتظر رسیدن دبیر ریاضی بودند، می‌نای به خواست

سودابه که روسری اش را گم کرده بود مقابل در ورودی ایستاده، چشمی به ابتدای راهرو و پله ها و چشمی به کلاس

داشت، قرار بود به محض اینکه دبیر را دید به سودابه خبر بدهد. سودابه نیمکت به نیمکت، میزها و کیفهای

همکلاسیهایش را که اغلب زنان و دختران بودند حتی چند بانوی چهل سال به بالا را که در میانشان دیده می شد می گشت سر آقای شربتی و سپس تنه اش که از پله ها بالا می آمد پیدا شد، مینا دوید و با صدای بلند گفت « اقا اومد » سودابه که در هیاهوی شوخ الوده ی کلاس گم شده بود نشنید، مینا او را به پیش راند و گفت: « بدو اقا اومد » سودابه دوید و با درماندگی د آخرین نیمکت کلاس، ته نیمکت که جای همیشگیش بود فرو رفت، سرش را روی میز گذاشت و خودش را پشت دانش آموزان جلویی پنهان کرد.

کلاس در سکوتی عجیب چون بادکنکی باد کرده و منتظر ترکیدن بود، کسی سر به سر سودابه گذاشته و روسری اش را به عمد پنهان کرده بود، دختر با سر طاس و عریان نمی دانست چه کند. آقای شربتی مثل همیشه لحظه ای در سکوت کلاس را از نظر گذراند و منتظر ماند تا همه جابجا و ساکت شوند، در همین موقع چشمش به میز آخر و پشت قوز کرده ای افتاد پرسید: « اونجا کی سرشو رو میز گذاشته؟ »

صدایی همچون طنین زنگ، در عمق سکوت انعکاس یافت، اما هیچ پاسخی برای سوالش نشنید باز گفت: « با شما هستم خانوم شهریاری اگه حالتون خوش نیست بفرمایین دفتر مرخصی بگیرین » برخلاف همیشه که به محض مخاطب قرار گرفتن کسی به وسیله ی دبیر سایرین سربرمی گرداندند و وی را نگاه می کردند، هیچکس حرکتی نکرد، در سکوت چشم به چشم های ریز و اندکی روشن آقای معلم چاق و کوتاه قد اما بسیار کارگشته دوخته بودند. صدای موزن از گلدسته های مسجد نزدیک دبیرستان بگوش می رسید، دبیر صدایش را که بلند کرد با اذان درهم پیچید « خانوم با شما هستم وقت کلاسو نگیرین، زودتر... »

ناگهان کلمات در دهان مرد خشکید چشمانش گشاد و چهره اش چون صاعقه زده ها بی حرکت ماند، برای لحظاتی بر روی سر طاس سودابه که زیر نور لامپی که از سقف اویزان بود برق می زد، میخکوب شد، اما ناگاه به قاه قاه بلندی که در پی اش صورت سفید و گوشتالودش به سرخی گرائید خندید، کلاس با شلیک خنده منفجر شد، سودابه با لبخند ملیح و ساده لوحانه اش که به چهره اش معصومیت خاصی بخشیده بود به آقای شربتی چشم دوخته و با حالتی مزاح گونه دست راستش را از پیشانی تا پشت سر می کشید و باز تکرار می کرد و گاه به دبیر خود و گاه به همکلاسیهای سمت راست خود که چند دختر شیطان بودند و حالا با پیچ و تاب دادن خود ریسه رفته و متلک پرانی می کردند نگاه می کرد، گفت: « مرض، بی مزه ها، خیلی لوسین، روسریمو بدین » به حسن زاده نگاه کرد و گفت: « اوی تو همیشه فضولی می کنی ، روسریمو بده »

سودابه با جملات بی ربط و طنز الود به نارامی کلاس دامن می زد « مرض تو ورش داشتی مگه چیه؟ اگه توام *** داری برو سر تو بتراش » « چیه نگاه میکنی؟ ادم ندیدی » و ...

عاقبت صدایش را بلند کرد و معلمش را مورد خطاب قرار داد « اقا شما یه چیزی بگین حالا ما با این کله طاس چجوری بریم خونه، مردم هومون می کنن، بگین روسریمونو بدن... »

آقای شربتی اندکی به خود مسلط شد و گفت: « این چه ریختیه واسه خودت درس کردی؟ »

« خب چیکار کنیم اقا، اینا مسخره بازی دراوردن روسریمونو قایم کردن ما کله مونو اون زیر قایم کرده بودیم » چرا موها تو تاشیدی؟

« مو نداشتیم که اقا، دو تا شیوید مو داریم که اونم مش مش میریزه، داشتیم کچل می شدیم، گفتن اگه با تیغ بتراشی زیاد می شده، خودتراشو دادیم دس خواهرمون اونم هی می خندید و هی سرمونو می برید، نیگا کنین... » در این ضمن سر خود را به سوی دبیر خم کرد و چند خراش سرش را به وی نشان داد، در همین موقع ، خنده های آرامتر

شده باز اوج گرفت، ناگهان با حالتی تهاجمی به سمت مینا برگشت و گفت: «اوی نکنه تو ور داشتی خودتو زدی به موش مردگی، خوبه حالا یه دس داری بزمن اون یکیرم چلاق کنم»
در ضمن گفتن این جملات با مینا به کشمکش افتاده و کیف او را می کشید تا بگردد و مینا هم اجازه نمی داد، دست ها بر روی شکم و خنده ها پست وبالا می شد. بالاخره دختر ساده لوح تا آخر زنگ بدون روسری ماند و سرش نورافشانی کرد، وقتی می خواست از کلاس درس بیرون برود دید که روسری اش را به دستگیره ی در اوخته اند، عاقبت هم نفهمید کار چه کسی بوده.

شبها با هم از مدرسه بیرون می آمدند، گاه در ایستگاه اتوبوس از هم جدا و هر کدام به راهی می رفت اما بیشتر شبها سودابه به خانه مینا می رفت تا در درس هایش از او کمک بگیرد، ان شب هم با هم به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتند، پیاده رو پر رفت و آمد و چراغ ها بر سر در مغازه ها نور افشانی می کرد، باد پاییزی می وزید و در اندامهای به گرما خو کرده نفوذ می کرد مینا گفت: «سودی اگه یهو باد روسریتو ور داره یا یکی سربه سرت بذاره از سرت بکشده چی میشه؟»

«نمیشه، موهام جوونه زده، روسریم راحت سر نمی خوره، ببین»

مینا بی اختیار روسری را گرفت و به آرامی کشید، سودابه ترسید و سرش را به قصد اینکه روسریش را از دست مینا برهاند پیش برد و در عین حال قدمی بلندتر از معمول برداشت و گفت «نگفتم که اینجوری...» اینجا بود که روسری در دست مینا ماند و سر بی موی سودابه در معرض دید رهگذران قرار گرفت.

پیرمرد بلیط فروش با دسته ای بلیط در حال نشستن بر روی چهارپایه اش بود، در همان حال چشمش به سودابه افتاد، چنان حیرت کرد که همانجا نیم خیز خشکش زد، رهگذران با چشمان از حدقه در آمده پا سست کرده و تماشایش می کردند، مینا حیرت زده و خندان به سودابه و رهگذران نگاه می کرد و نمی دانست باید چه کند، همانطور روسری در دست می خندید، سودابه مرد بلیط فروش را دید و گفت «چی مگه ادم ندیدی» چرخید و روسری را از دست مینا کشید و با حوصله همانجا انرا سه گوش کرده با خونسردی تمام بر سر گذاشت. مینا متکی به دیوار می خندید و سودابه کار خودش را می کرد.

«پس کجا داری میری، امشب خل شدی دختر؟»

خنده ی مینا ناگهانی قطع شده و هراسان به عکس مسیری که باید می رفتند براه افتاد و لحظه به لحظه از سودابه که با تعجب نگاهش می کرد دور می شد دختر به خود آمد و بدنبال مینا چندگامی دوید، بازویش را گرفت و پرسید: «با توام دختر، چرا اونوری می ری؟»

«ها؟ صبر کن الان میام»

«بابا الان اتووس میره»

«خب ازش چی پرسیم»

«از کی؟»

مینا به خود آمد، ایستاد حالا دیگر افسانه از او فاصله گرفته و دور و دورتر می شد، چشم ها در پی اندام و لباس بی پروا و کفش های بند بندی تابستانی که پاهایش را جالب توجه کرده و مناسبتی با اواخر فصل پاییز نداشت، می رفت، سودابه پرسید «چی شده دختر؟»

« هیچی اون دختره، قبلا همسایمون بود، حالا از محلمون رفتن، می خواستم... »

در حین ادای این جملات برگشت و پشت به افسانه و رو به ایستگاه اتوبوس به راه افتاد، مغازه داران هنوز می خندیدند و آنچه که دیده بودند برای انانی که ندیده بودند، تعریف می کردند، اما مینا دیگر کاری به سودابه و سر بی مویش نداشت، با حالی دگرگون و غرق در سکوت، به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت.

« باید ازش می پرسیدم از سیاوش خبر داره یا نه، اگه الان سیاوش با اونا باشه، اونوخ افسانه از من می پرسید با سیا چیکار داری... » در دل نجوا می کرد و می رفت.

فصل 10

از حرف ها و رفتارهای خانواده رنجیده و اندوهگین بود، آقای درودیان از صفات نیک مرد خلبان گفته و در انتها افزوده بود « اگر تصمیم گیری با من بود قطعاً اونو برای همسری با تو مناسب می دونستم، در واقع برای دختر باحساسی مثل تو کسی مناسب تر از آقای محمدی پیدا نمیشه، بهتره بیشتر فکر کنی، فردا پشیمون میشی» دختر در دل نظر پدر را تایید کرده بود لیکن خاموش مانده و اندکی بعد به اتاق خود رفته و خود را به شدت سرزنش کرده بود که چرا دل در گرو عشق سیاوش دارد، مادر آمده و اندکی نصیحتش کرده بود، دست آخر مینا گفته بود: « مادر جون من نه با آقای محمدی که با هیچکس دیگه ام نمی خوام ازدواج کنم، اصلاً من نمی خوام عروس بشم، چرا این همه اصرار می کنین» خانم درودیان اندکی پرخاش کرده و او را تنها گذاشته بود.

مینا شنید که مادرش با دلخوری و اندکی گله مندانه به همسرش گفت « مینا خیلی خیره سر و خودرایه اینم به خاطر رفتاری شماس، اصلاً با همه دختری هم سن و سال خودش فرق داره، انگار توقعش از زندگی خیلی زیاده شما اونو اینجوری بار آوردین زیادی بزرگش کردین و بهش بال و پر دادین... »

مرد گفت: « درسته، اما دلیلش رفتاری من نیست، بخاطر روح هنرمند خودش، این قشر اغلب خیلی شکننده و آسیب پذیر می شن، مینا دنیا رو به چیز دیگه میبینه، بنابراین توقعش از زندگی با دیگران فرق می کنه.. »

پدر و مادر بحث کردند و اندکی هم از انتقادات یکدیگر دلخور شدند، قطره اشک باز هم بر گونه اش جاری بود، در سقف خیره مانده و به سیاوش می اندیشید، خود را مقصر می دانست و بشدت احساس گناه می کرد، آسمان دلش ابری و خاکستری شده و هیچ ناقوسی نمی خواند و سکوت شب را نمی شکست، اوای موزون عشق و صداقت، طینی

دلنواز در اندرون بیکرانیش داشت در اتومبیلی بی راننده در حرکت بود و مسیر و مقصد هر دو نا آشنا، انقدر پیش رفتند که جاده به انتها رسید، اتومبیل توقف کرد، نفهمید کی و چگونه پیاده شد، بر بالای تپه ای ایستاد و چشم به دره ای که دریاچه ای کوچک و یا تالابی بود دوخت، سواحل دور تا دور گل و بود و سبزه و گیاه، هیچ گردی بر رخ سبز

و زرد و بنفش گیاهی ننشسته بود و هیچ مکانی عریان از گیاه نبود، در درونش جز شیفتگی و شوریدگی و شیدایی هیچ نداشت، سرایشی را به آرامی پیمود، قایقی در انتظارش بود، گویی از جهانی دیگر آمده، بر قایق نشست، قایق بر اب سرید بی آنکه صدایی از اب و قایق باشد، صدا بود اما همه اواز پرنده ها و هلله و نجوای مست گیاهان، نواها در

گوشش ناآشنا بود، عکس آسمان با اب عجین شده و امواج اب در سکوتی بی هممه چون رقصی ریز و آرام می رقصید، قایق ران نیز چون راننده پیدا نبود، اما حضور و باورش بود و قایق را می برد، بنظرش می آمد به ضیافتی ابی رنگ خوانده شده، از پهنه ی دریاچه گذشتند و به تگه ای رسیدند که مه رویان نباتی گویا ناطق اما خاموش، طاق

نمایی دلنواز در ان بالا هلالی ماه گونه ساخته بودند، از زیر طا هم گذشتند، ندایی در دلش نشست نه در گوش، که صدایی نبود، فهمید که قرار است او را که تمامی ابی است در گنبدی سر به آسمان کشیده بنشانند، به دست خود

نظری کرد انگشتی با نگین فیروزه ی زلال برانگشتی داشت، نمی دانست چه کسی ان را به انگشتش کرده و از چه زمانی انجاست، لبهایش به ترنم زیبای تبسمی از هم گشوده شد با خود نجوا کرد: اگه با گنبد عجین بشم، برای همیشه قادرم این برکه و دلبر یاشو بینم...»

ناگهان پوششی شد بر روی اجرهای تیره، دیگر گنبدی ساده نبود، همه فیروزه بود، همه با ابی یکسان شده، میناهای او از خوان از راه رسیدند بر رویش بال گشودند و بال بستند، دورش چرخیدند و بر رویش نشستند، می آمدند و می رفتند، تکثیر می شدند و او را خانه و کاشانه ی خود کرده بودند، تالاب با همه افسون گری هایش بی انکه خزانی از هم بپاشدش زیر پایش بود و وی را سرشار از کیف و لذت می کرد.

تکانی سخت خورد انگار از خواب بیدار شده بود، قلم در دستش بال پرنده ای را که بر بالای گنبدی ابی در پرواز بود، ابی می کرد، گویی گلدسته های ابی همان گنبد بود، که اذان صبح به گوشش می خورد آخرین جزء تابلو هم تمام شد همان مینایی بود که جوجه اش بر گنبد نشسته بود، مست برخاست، مست وضو گرفت و مست نمازش را خواند، همانطور که رو به قبله چادر بر سر، سر سجاده نشسته بود سر برگرداند، تابلو سوار بر سه پایه نشسته بود، نگاهش کرد، عجیب بود، در گوشه ای از تالاب در دل درختان تمامی بید، تک درخت بلوطی قد برافراشته و دل می ربود.

زیر پتک سرد و اشوبگر پاییزی که در دل جوان دختر غوغایی لرزان به پا کرده بود با چشمانی پف کرده که بوی غمناک ترین محافل را به خود گرفته بود از منزل خارج شد. هیچکس نمی دانست او را چه می شود. گاه پلکهای متورمش چشمان مست و گیرایش را در بر می گرفت، در پی هر سوالی گویی سوار بر غزلهای عارفانه عاشقانه به متن گلها سفر کرده تنها می گفت «چیزی نیست» لیکن در دل نجوا می کرد «سودای سفر کرده ای به سر دارم که مجنونم کرده» مدام در پی ان بود که از جمع و شلوغی بگریزد و با خود و خیالات جان گرفته اش در دل بومها و گاه در کنار مرد عارف تنها باشد، اما دوستان اصرار می کردند و به این سو و آن سو می کشاندش.

از وقتی که به اداره که باز از سرویس جا مانده بود، رسیده بود، تلفن پی تلفن «بیخود، باید بیای، روزمونو خراب نکن، بی تو نمی شه»

« حوصله ندارم می خوام برم خونه»

« بی خود، تو خونه چه خبره، باید بیای»

به اجبار رفت، اما ناگاه به ستوه آمد و با چهره ای افروخته از خشم برخاست و شروع به دویدن کرد.

میزبان سودابه بود، که پس از پر شدن دو کارت نوبت امتحان رانندگی و کلی حرف و شوخی از دوستان و عاقبت قبول شده و دوستان رو برای خوردن عصرانه به چاتانوگا دعوت کرده بود. مینا کنار سودابه و مقابل اذر نشسته چشم به لیوان مقابلش دوخته بود، جرعه ای چشیده و از طعمش خوشش نیامده با خود گفته بود «اه این که همین چایی سردیه که مامان میریزه بیرون» اندکی در لیوا نگاه کرد انگاه فهمید که با چکاندن اب لیمو و ریختن شکر در ان می تواند ان را خوش طعم کرده و بخورد و سربلند کرد که بگوید «هان حالا فهمیدم ایس تی یعنی چای یخ...» همین که سر بلند کرد چشمش به میز پشت سر اذر افتاد، جوانی خوش سیما، خیره و خواهنده با لبخندی که بوی شعرهای ناب عاشق ترین شاعران را می داد چشم به او دوخته بود، لحظه ای دل در سینه اش لرزید، لیکن به سرعت چون زن شوهردار متعهدی چشم از وسوسه ی چشم ها برگرفت با خود گفت: «درسته که من به دختر مجرد دم بختم اما تو درونم به تعهد اخلاقی به عشمی که تو دلمه دارم» لحظه ای خود را با رهگذران پشت شیشه و پیاده رو مشغول کرد،

اما کنجکاوای وادارش کرد بداند ان مرد برازنده باز نگاهش می کند یا نه، باز نگاه کرد و دید مرد همچنان چشم به او دارد، دستپاچه شده چشم به لیوانش دوخت و با خود گفت « مینا تو حق داری از عشق بنویسی، از عشق بگی، از عشق عاشقا بشنفی ، عشقو تو تابلوهات خلق کنی، عاشق بشی و عشق رو تحسین کنی، اما حق نداری به ساحت مقدس عشق توهین کنی » بی اختیار لب گشود و با صدایی که گویی از ان خودش نیست و توجه دوستان را با حیرت بخود جلب کرد گفت:

انگاه که در پگاه دلدادگی

جامی لبالب از عشق را سر می کشم

و چشم به سرخدانه های خورشید می دوزم

به یقین می دانم

می دانم قایق هستی ام را

در هیاهوی ناشکیب بیکران فنا

در ان دور دستهای غریب

و شاید پیچیده در امواج فریب

دور از چشم غریق نجات

بی ملوان آشنا به طنازی اب

رها می سازم

و انگاه

از خود می پرسم

آه

ای دختر بادسوار

ای زاده ی سحر

پرورده ی افتاب

ایا معشوق لیاقت جان تو را دارد؟

و باز با خود می گویم

چه اهمیت دارد که قایم بشکند

و خود

غریق دریای عشق شوم

و شقایق ها

حتا

همه با هم پر پر شوند

من که پیرو ارمانهای بلندم

مشعلی با شعله های سرکش

تا به اتش کشیدن جانم در پای معشوق

و من

باز هم با سحر زاده خواهم شد

هزاران شقایق خواهم زایید

و تازه

هزاران یاس و اقاچیا

از سینه هایم شیر عشق خواهند نوشید

اما

معشوق!

و تو...

در اینجا لب گزید و خاموش شد، اذر با حالتی خاص خیره نگاهش می کرد و اکرم و مژگان از خود می پرسیدند «چی شده، این بچه چشه» میترا غرق رویای خود شده و به مهران می اندیشید. مینا باز کنجکاوانه به مرد نگاه کرد و باز او را دید که با نگاهی تحسین گر نگاهش می کند و لبخندی پر از تمنا بر لبهایش موج می زند، اذر که تبار مرد گریز پایش بود، لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: «انگار جواب سوال منو دادی، یعنی کریم و کریمایا لیاقت فنا شدن منو ندارن؟ نه بخدا مردی لیاقت منو داره که برای ادمیت ادما فارغ از جنسیتشون ارزش و حق و حقوق انسانی قایل باشه، من دیگه به کریم که این همه ادعا داشت و از فهم و شعور و عشق دم میزد فکر نمی کنم، کسی ارزش اینو داره که دوش داشته باشم، که برام ارزش قایل بشه، شاید اصلا اون کسی که من تو ذهنم خلقش کردم، تو دنیای بیرون از ذهنم وجود نداشته باشه و اصلا حقیقتی عینی ...»

سودابه که از بدو ورود قبل از آنکه مینا متوجه میز پستی باشد متوجه ان مرد و نگاههایش شده و هنوز هم حواسش به او بود با شیطنت و لودگی گفت: «اما اذر خانوم، اون اقا خوش تیپ پشت سرت یه موجود حقیقیه، دل مینا رو برده و مینا واسش شعر می خونه...»

مینا ناگهان برافروخت و با نگاهی خشم الود به سودابه گفت: «دل منو برده؟ اصلا تو از حقیقت چی می دونی که اظهار نظر می کنی؟»

«حقیقت؟ حقیقت همینه که هر جا پا میذاریم توجه همه رو به خودت جلب می کنی، بابا یه جایی ام واسه بقیه بذار»
 «تو واقعا اینجوری فکر می کنی، یعنی تخصیره منه که...»

بغض کرده بود انقدر پریشان بود که کنترل ذهن و افکارش را از دست داده و خشمی توفانی بر تمام وجودش مستولی شده بود، سیاوش را در کنارش می دید که شاید او هم چنین برداشتی دارد و رنج می برد با خود نالید: «تو مرام من نیست به وفاداری که تو حقم وفا می کنه، حس می کردم که تو ذهنش جا دارم اما خیانتی نکرد حتی با یه کلوم حرف» برخاست و عجولانه گفت: «بچه ها منو ببخشید حالم خوب نیست اگه اینجا بمونم بعداز ظهرتونو خراب می کنم ...» دخترها هنوز از بهت و حیرت و گفت و گوی عجیب مینا و سودابه بیرون نیومده بودند که مینا دوان دوان از لابلا میزها به سمت در خروجی رفت و از دیده ها پنهان شد و دیدند مرد جوان هم به سرعت از رستوران بیرون دوید، چشمها همه به در بود که مرد جوان بازگشت، خود را به میزی که دوستانش و یا شاید اقوامش در آن نشسته بودند رساند و با صدایی که دخترها هم شنیدند گفت: «سوئیچ منو بدین» و باز دوید. لحظاتی بعد بازگشت و بر سر میز دخترها ایستاد: «خانوما منو ببخشین، فکر بدی ندارم اما من باید با اون خانوم حرف بزنم، کمک می

کنین... « دخترها به هم نگاه کردند، مژگان گفت « ببخشین حضرت اقا ما چنین اجازه ای نداریم، مثل اینکه وجود شما باعث فرار دوستمون شد، اگه می خواست فرار نمی کرد»
 « خواهش می کنم، به هر حال من باید با ایشون حرف بزنم»
 اذر گفت: « شمارتونو به من بدین ، میگم اگه خواستن بهتون تلفن کنن »
 مرد جوان شماره ای داد و با تشکر و پوزش بر سر میزش بازگشت. دخترها با سودابه به بحث پرداختند و سرزنشش کردند که مینا هیچ وقت خودنمایی و عشوه گری نمی کند و ...
 خود را در اتاق کار استاد دید نمی دانست چگونه تا بدانجا رسیده است. تمامی اندیشیده بود راز دل را برای مرد عارف فاش کند، شقایقها را بشکافد، از اندرونش عشق را بیرون بکشد و فریاد کند بگوید که چگونه در اتش انتظار می سوزد و نمی داند چگونه شعله ها را خاموش کند. چارپایه را تا نزدیکی استاد پیش کشید بر روی ان نشست، استاد نیم نگاهی به چهره ی رنگ باخته و اشوب زده اش کرد و به ارامی خواند:

نغمه ی عشق از لب یار خوش باشد

چه چه بلبل بر شاخ گل نار خوش باشد

بعد عمری زیستن در وادی بهمن و دی

دیدن روی بهار خوش باشد

ساقی دهر بنوشانده تو را از می ناب

بوسه بر لب لعل نگار خوش باشد

مستی از جام وصال در دم مرگ

مردن از بهر نگار خوش باشد

مرغ عشقیم و پرورده ی عشق

سربدار عشق بر سر بازار خوش باشد

مینا سر به زیر انداخت، حالا دیگر شکش به یقین مبدل شده بود، از مدتها پیش حدس می زد استاد رازی را که در لایه های تحتانی قلب او پنهان است می داند، حالا دیگر همه چیز روشن شده بود، از خود پرسید " دیگه چی بگم، عشق خوشه و با عشق مردن خوشتر " می خواست بگوید ندهای گاه و بیگاهی، روز و شب تکانش می دهد، می داند که سیاوش در آن لحظات او را مخاطب قرار داده و به صبوری و انتظار می خواندش، می خواست بگوید گاه چنان صدای او را آشکار می شنوند که بی اختیار می گوید "بله" و اطرافیان را متعجب می کند و اما هیچ نگت و تنها بغض ترکاند و به تلخی گریست، استاد هیچ نگفت و در پیچ و خم جاده ای که انتهایش محدود به بوم بود غرق شد و گذاشت دختر عاشق بگرید، زمانی در آن حال گذشت، استاد برخاست، کار نیمه تمام خود را برداشت و به کناری نهاد، بومی خالی را بجای آن نهاد، قلمی به دست دختر داد و خود رفت. دختر اشک ریزان چون مسخ شده ای، مقابل بوم نشست، ریزش اشک مانع کارش می شد نوای تار بی موقع استاد چون نسیمی در سحرگاهی داغ در گوشش نشست سپس بدنبال صدای سحر کننده ی مرد عارف برخاست:

از سوز هجر یار رنجور و بیمارم

عشقی بدل آری شوری به سر دارم

دردی بجان دارم نالان و بیمارم

سازی بسازم من ار هجر دلدارم
 گویم به گوش ساز، هر دم چنین آواز
 از بهر درویشی آهی چنین دارم
 فرهاد گوه کن هم چون من نکند کوهی
 این کوه نادانیست در پیش رو دارم
 مجنون نشد چون من مجنون لیلایش
 مجنون شدم از عشق خونین جگر دارم
 هم وامق و عذرا هم در خاک پوسیدند
 عشقش نمی میرد یار وفادارم
 جانا بزنی چنگی باشد ز آوایش
 هر دم رسد ناله گریه شده کارم
 گریه شده، گریه شده کارم
 عشقی بدل دارم
 گریه شده کارم....

می‌نا اشک ریزان با آوای تار سر می چرخاند و دختری را می کشید، نه چشم بود، نه گوش، نه دهان، قامتی بود سایه وار، در دست چگور، زیر پا همه خیس و بارانی، نور در باران انعکاس غریبی داشت و تابلو همه سبز بود و آبی و نارنجی. استاد مدتی بود رفته بود لیکن می‌نا نه رفتن او را فهمیده بود نه پایان یافتن اشک خود را و نه آمدن شب و سپری شدنش را تا نیمه ها، نقش پایان یافت، چشمهایش بشدت خسته و کم سو شده بود، اندکی تماشا کرد، دستی بر شانه اش نشست سر برگرداند، پدرش و در کنار وی آذر ایستاده بود، پدر خم شد و با مهربانی پیشانی دختر را بوسید و گفت: "ساعت دو و نیمه نمای بریم خونه" می‌نا آرام برخاست، فکر کرد بهترین پدر دنیا را دارد، پدری که رفتارهای جنون آمیز وی را با صبوری تمام تاب می آورد و با تمام وجود درکش می کند. از اتاق بیرون آمدند، هنوز دل در هوای مرد عارف داشت، می دانست او اکنون در حیاط است. مقابل پنجره ایستاد، مرد منکی به درخت به آسمان پر ستاره چشم دوخته بود. شاید اوهم چون می‌نا ستاره سهیلش را می جست نه زن دارد و نه فرزندی و می گفت، تنها در آسمان یک ستاره دارم، آن هم ستاره ایست می دانم پر نور اما دستم از آن کوتاه است.

آذر گفت: «فکر می کنم تو و استاد پیدا می کنین، اما من نه، هر وقت به مرد آرمانیم فکر می کنم صدای انا لله و انا الیه راجعون به گوشم می خوره، نمی دونم کی، کی و کجا بهم گفته، انا لله و انا الیه راجعون یعنی از گل اومدم، با گل بازی خواهم کرد و به گل خواهم نشست، به گل خواهم رفت، دست آخر چون گل زیر پاهای مردم له خواهم شد.»

جمعه هفته قبل در میهمانی میترا قرار شده بود در منزل اکرم جمع شوند، روز چهارشنبه اکرم خبر داد که فامیل هایشان از شمال آمدند و قرار است جمعه به منظور زیارت حضرت عبدالعظیم به شهر ری بروند و نهار را در باغ طوطی بخورند، پس دخترها روز پنج شنبه به زور خود را در تاکسی جاداده و به سمت چهارصد دستگانه نازی آباد راه افتادند. سودابه بی پروا قربان صدقه ی اردشیر می رفت «الهی خاک تو سرت بشینه بیام فوتش کنم» «الهی قبرت

پرنور بشه پیام زیر نور تماشات کنم» راننده ی پیر و دیر زیسته او را که روی آذر رها شده بود را از آینه می نگریست و به گفته هایش می خندید.

«ایه ذره صاف بشین ولو شدی رومکله ی کچلتو از جلو دماغم بکش کنار بو می ده»

در حین اعتراض آذر و جابه جا کردن سودابه بود که ناگهان سودابه فریاد زد «آقا نگهدار می خوایم پیاده شیم»

اکرم گفت «واسه چی نه هنوز نرسیدیم آقا برین»

«نه آقا نگهدارین همین جاست رسیدیم»

«بابا آخه اینجا چرا مگه بار اوله که میای خونه ما؟...»

راننده پرسید «بالاخره نیگر دارم یا برم؟»

«نیگر دار» «برین» دو دختر، سودابه و اکرم هم زمان این جملات را بیان کردند، صدای بوق اتومبیل های پشت سری گوش را کر می کرد. عاقبت راننده کنار کشید و توقف کرد. سودابه به مکژگان که کنار در عقب نشسته بود اشاره کرد و گفت «پیاده شو زود باش، بدو بدو...»

اکرم غرغر کنان گفت «اُو... این جا کجاست دیگه؟»

«اُو بی او پیر پایین بینم میرزا قاسمی... تو که عرضه نداری میرزا قاسمی بهمون بدی، همه ش...»

عاقبت پیاده شند. سودابه از آذر که همیشه مادر خرج بود پرسید «چقدر دادی؟؟؟»

«نترس زیاد نشد»

«هی می گم بیاین با اتوبوس بریم بابا مگه سر گنج...»

اکرم به اعتراض گفت «آخه نیم وجبی مگه تو مریضی؟ حالا چه طوری یه تاکسی خالی گیر بیاریم؟»

«مریض اون عمه ی یتیمته، دیوونه می خوام موش کوچولو رو نشونتون بدم، اگه بدونی...»

اکرم گفت «موش کوچولو اینجا چه غلطی می کنه؟»

«خب خنگول دانشمند خونش اینجا کجاست دیگه...»

آخه کچل بو گندو، ده متری جوادیه کجا و قصابخونه ی بو گندو کجا؟»

«اوی اوی حرف دهننتو بفهم... اول این جا محل ناموس ماست، دوم ما همش یه ساله بالا شهری شدیم، همین جاها مستأجر بودیم»

همه می دانستند سودابه مدتیست دلباخته ی جوانی به نام اردشیر است، لیکن یک کلمه هم با او حرف نزده و اشاراتی نیز نداشته که نکند اردشیر بویی ببرد. سودابه با جمع هیچ گونه هم فکری نداشت، بعدها دخترها فهمیدند که آذر با آگاهی به زندگی داخلی او به ترحم او را در میان جمع پذیرفته، و حمایتش می کند. لیکن اغلب غرغرها و خساست وی جمع را می آزد، گاهی به خاطر این که پول خرج نکند، به حيله و نیرنگ متوسل می شد. کیفش را نشان می داد و می گفت: «آه من تا آخر برج همش همینو دارم، نمی تونم با شما پیام» در این موقع سایرین سهم او را بین خود تقسیم می کردند و می پرداختند. او نیز گرانترین غذا و دسر را سفارش می داد. لیکن چند روز بعد مشاهده می شد که سرویس ملامینی یا بلوری یا مثلا چند عروسک چینی دکوری خریده. مژگان طاقت نمی آورد و می گفت «تو که پریروز از بی پولی می نالیدی، اگه نداشتی پول شامتو بدی، پس اینا رو با چی خریدی؟»

دخترها به خاطر ازدحام اتوبوس ها و آزار برخی بیماران اجتماعی سوار اتوبوس نمی شدند، سودابه اعتراض می کرد «این اتوبوسو واسه کی گذاشتن...» با آن که دلیل قانع کننده ای می شنید، لیکن باز حرف خود را می زد. گاه چنان

اصرار می کرد که جمع به خشم می آمدند و او از آنها جدا می شد و ساعتی دیر تر از سایرین به مقصد می رسید. زیرا خود به تنهایی با اتوبوس می رفت، آخر بار دخترها از وی بسیار آزرده خاطر شدند و بنا گذاشته بودند با بی محلی او را طرد و منزوی کنند، اما باز هم آذر از او حمایت کرده و از سایرین خواهش کرده بود راحتش بگذارند و او را آنچنان که هست بپذیرند.

آذر پس از آشنایی با استاد درویش علی شیفته مرام مرد و از طرفداران سرسخت او شد. در رفت و آمدش به منزل استاد مشاهده کرد که تعداد بی سرپناهان بیشتر و منزل استاد محقر است، از این رو از مرد خواست آن خانه را بفرودشد. و با کمک وی خانه ای بزرگتر بخرد، اما استاد به تنها دلیلی که خودش می دانست آن را رد کرد. این زمانی بود که مژگان و میترا و اکرم و گاه سودابه به منزل استاد می رفتند. ناگهان خبر رسید مردی که در همسایگی استاد منزل دارد قصد دارد آنجا را فروخته و به اسرائیل برود. دخترها به تکاپو افتادند و قرار گذاشتند تا تمام پس انداز خود را در اختیار آذر که از دوستان و اقوام دیگر نیز درخواست کمک مالی کرده بود بگذارند. در این جمع سودابه قسم خورد که ریالی پول ندارد و مشارکت نکرد، اما چند روز بعد، مینا به هنگام خروج از منزل استاد او را دید، که در کنار وانتی که یک گاز فر دار و فریزر و مقداری لوازم بارش استایستاده و به دو کارگر دستور می دهد «مواظب باشید خط روش نیفته»

دختر در برابر سؤال مینا دستپاچه شد و جواب داد «برای دختر خالم خریدم، واسه جهیزیه اش می خواد» اما طولی نکشید که معلوم شد سودابه اصلاً دختر خاله ای ندارد و لوازم را در خانه ی خودش دیدند. این بود که دخترها دلگیر شدند و مژگان که دختری رک گو بود با ناراحتی گفت «یه مثل روسی هست که می گه: در مرداب دروغ غیر از ماهی های مرده چیزی شناور نیست. اما من می بینم سودابه خودش هم مردابه هم ما می های مرده ی گندیده، خونه خریده شد، چون خدا می خواست، خدا فقرا رو دوست داره بالا خره سرپناهشون و جور می کنه، اما وای به حال کسی که پولش به جونش بسته اس، همه ی هیکلش دروغه، من دیگه نمی خوام ریخت...»

آذر با مهربانی و آرامش حرف او را برید و گفت «مژگان جون خواهش می کنم خودتو کنترل کن، عزیزم هر چی باشه ما با اون حق کلام، حق سلام، حق طعام و اینجور چیزا داریم، درست نیست پشت سرش اینجوری حرف بزنی، ولش کنین اونم اینجوره، بالا خره هر کسی دلیلی برای باوراش داره...»

سودابه مدتی دوستانش را در کوچه پس کوچه ها از این سو به آن سو کشاند، ناگهان صدای هولناک چنر موتور به گوش رسید و لحظاتی بعد زمین زیر پایشان لرزید، در وسط کوچه ای بودند. رنگ از رخ سودابه پرید، لرزان و هیجان زده گفت «اومد، الهی قربون اون موتور هزارت بشم...» دست مژگان را که کنارش بود گرفت و به سمت خیابان دواند، سایرین نیز قدم تند کردند. چهار موتور سوار با صدای سرسام آور موتور و حرف زدن های بلند موتور سواران از مقابلشان گذشتند. سه موتور راست پیچیده شده دور شدند و موتور چهارمی رو به روی خیابانی که دخترها درونش بودند مقابل باجه تلفن توقف کرد و به داخل باجه رفت. «خودشه، الهی قربون اون هیولای هیکلت بشم، بلا گردون اون کله ی هندونه محبوبیت بشم...» سودابه قربان صدقه می رفت و سایرین در بهت و حیرت در خیابان به زور خود را کنترل می کردند و آرام می خندیدند.

«اردشیر موش کوچولو» سودابه مردی با قد حدود 180 سانت و وزنی شاید حدود 200 و سرو صورتی کوچک با موها ابروهای روشن که بی شباهت به کدو تنبل خام و نارس نبود، شلواری گشاد و نافرم با چروک های پشت زانو و

بادکنکی روی زانو پیراهنی بلند تا روی رانها بتن داشت که هیکل درشتش را بسیار بی قواره تر کرده بود، دخترها در حالی که این موش کوچولو را نظاره و خنده را در گلو خفه می کردند پیش می رفتند، تقریباً به نزدیکی باجه رسیده بودند که اردشیر بیرون آمد و چیزی را در جیب گذاشت و بی اعتنا به آنها از کنار سودابه عبور کرد، سودابه با قدر شاید 150 سانت و وزنی نزدیک 48 کیلو در کنار مرد تصور فیل و فنجان را در دخترها پدید آورد و به خنده ی پنهانشان افزود. مرد سوار موتور شد و رفت، همین کهاز نظر هادور شد، سودابه به کنار جوی آب زانو زد لبهایش را روی آسفالت، جایی که موتور آن غول بی شاخ و دم جا انداخته بود، گذاشت و آن را بوسید. سپس برخاست و به سرعت به سمت باجه دوید گوشی را برداشت و بوسید. مژگان دستها را بر چارچوب باجه گذاشت و با تمسخر و حیرت او را تماشا می کرد، سودابه گوشی را به سمت صورت مژگان برد و گفت: «بوکن، بوی خود کله خرابشه، بوی قصابخونه رو...» گوشی که سیم آنرا به عمد با چاقو بریده و به مویی بند بود رها و آزاد شد و با شدت به بینی مژگان خورد، دختر فریادی از سر درد کشید و دستش را روی بینی گذاشت. چشمانش از هیبت ضربه پر آب شدند و گفت: «آی لعنتی، خاک بر سر دیوونت کنن، دماغ شیکست...» مژگان با ناراحتی و خشم اینها را گفت و رو کرد به اکرم و افزود: «به خدا این خل مشنگه...» سودابه لحظه ای هاج و واج به گوشی و مژگان خشمگین و دیگر دوستانش که از خنده ریشه می رفتند نگاه کرد، اما خود را از تک و تا نینداخت و گفت: «خب دماغت و بکش کنار» مژگان خشمگین تر از قبل گفت: «به خدادیوونه ای باید بیرنت یتیم خونه...» مینا هم چنان که قهقهه هایش را فرو می خورد پرسید: «حالا چرا یتیم خونه؟» «اچه می دونم بابا، خب دیوونه خونه...» و به راه افتاد: «بیابین بابا این یکی آدم بشو نیست ما رو بین که چه طوری وقتمون و پای خل بازی های این هدر می دیم» اکرم صدایش زد: «مژی کجا؟ چرا اونور؟ بیا اینوری باید بریم...» مژگان برگشت، شنید که سودابه گفت: «الهی قربون لاستیکای موتورت بشم...» دختر در حالی که دستش را به استخوان بینی اش به نرمی می کشاند گفت: «... زودتر مگه این طوری از دست خل بازیای تو خلاص شیم...» سودابه به سوی آذر که به سدت سعی می کرد خود را کنترل کند آرام بخندد از این رو اندکی سرخ شده بود رفت گفت: «دیدیش آذر؟ حالا من حق دارم که دوسش داشته باشم، تورو خدادیدیش؟» «بعله، چه جورم، باید برانش بمیری، اما راستی سودابه جون غول بیابونی تر از این گیر نیوردی؟» «ا مگه چشمه؟ شیکم داره عینهو مشک دوغ، خودمون دوغ می زنیم، به هیکل داره این هوا، عینهو رستم دستان، الهی قربون بشکه ی انبار نفت بشم، نمی دونم اون شیکمو با چی پر می کنه، همیشه دهنش پره داره می لمبونه...» سودابه همچنان از مرد رویاهایش می گفت و او را می ستود و دوستان می خندیدند. مژگان تا چند روز از درد استخوان بینی نالید و سودابه را نیش زد. دیگران نیز از ازدشیر موش کوچولو می گفتند و می خندیدند.

فصل 11:

معتقد بود لحظه لحظه ی زندگی می تواند دانشگاهی باشد با استادی ماهر و ناپیدا، اما فقط باید چشم و گوش بینا و باز داشت، از زمانی که استخدام و با دخترانی شاد و سر حال آشنا شده بود هر روز چیزی را آموخته و از کالی و ناپختگی عبور کرده و به سوی عقل و آگاهی رفته بود.

آنچه در سر داشت پنهانی انجام داده بود. و بی آن که بگذارد استاد و پدر و مادرش بویی ببرند تابلویی را فروش کشیده و مقابل بیمارستان سینادر معرض تماشاگران گذاشته و فروخته بود. هر چند چند جوان به شدت آزرده

بودنش، لیکن وقتی پول تابلو صرف خرید دارو برای دو بیمار مستمند شد بسیار راضی و خشنود شده و آزرده‌گی اش از بین رفت.

استاد گفته بود «مزد بخشش همانا لذتی است که از آن نصیب شخص بخشنده می شود و چه زیباست بی توقع جبرانی عمل خیری صورت دهیم. این جاست که هرگز از مردمان نمی رنجیم.»

در طول راه بیمارستان به خانه می اندیشید «نکنه محرومین بنی بشر واسه اینه که از خدا بخوان، خدا ببخشه و خدا از این بخشش لذت ببره، خدا با آفرینش شیطان به آدم امکان گناه و داده، راه توبه رو واز گذاشته تا گناهکار توبه کنه، خدا با رحمتش می بخشه، یعنی از این بخشش احساس لذت می کنه؟...»

مست و سرخوش غرق در این گونه تفکرات با کلیدش در راه باز کرد، کفش های نا آشنا با صدای بگو بخند زنانه، او را به اتاق پذیرایی کشاند. «خاله ژیللا» دوست مادرش از مشهد آمده بود. خود را در آغوش زن انداخت، اندکی در آغوش هم ماندند و سپس او را از خود دور کرد و خوب سرپایش را ورنانداز کرد و دوباره به خود چسباند و گفت: «الهی خاله قربونت بره چه ماه شدی از چشمه ی دختران نوشیدی؟» از هم دور شدند، ژیللا رو کرد به درودیان و افزود: «دیگه وختشه باید آستین بالا بزنی» در حالی که ژیللا و مینا در مقابل هم نشسته و جابه جا می شدند. ژیللا هم چنان حرف می زد. «یه عروسی بیفتیم توام مادر زن بشی، بگیم خانم پیری اومد...» خانم درودیان گفت «فکر نکنم، مگه تو حالیش کنی، رو ابرا داره سیر می کنه، حرف که گوش نمی کنه؟ هر کی میاد بی برو برگرد و دلیل ردش می کنه»

«خب لابد باب میلش نیست درسته مینا جون؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «خاله جون پیر شدم دندونام کند شده، باب میل دندونم نیستن، (خنده اش قطع شد و ادامه

داد) نمیدونم حالا چه عجله ایه؟ انگار مامان بعد از تولد من یه فکر تو سرش بوده، شوور دادن من!!»

«خب عزیزم خدا هر موجودی رو جفت آفریده، موجود بی جفت کامل نیست، مرد خوب زنو به تکامل می رسونه، مرد خوبم زنو، بالاخره که چی، نباید شوور کنی؟»

«قبول دارم من که هنوز سن و سالی ندارم که بگم دیر می شه.»

«درسته می دونی تو زمون ما می گفتناگه دختر تو با کلاه زدی و نیفتاد و خته شوور شه، خود من و تو 12 سالگی عروسم کردن.»

در چهره ی ژیللا غمی آشکار نشست. گویی خاطره ای تلخ تر از زهر از زیر خاکستر خاطرات دور، از پرده برون افتاد. اما خانم درودیان فرصت غوطه ور شدن را به وی نداد و گفت «کلاه که سهله ف اینو الآن با کت و شلوار و کفش و کلام بزنی جم نمی خوره...» سپس با لحنی جدی افزود «الآن یکی می خوادش، پسره آفاس، همش 24 سالشه، مبل فروشی داره، حسن ام موافقه، می گه می شناسمشون آدمای درستی ان، اما این می گه نیان، اصلا...»

ژیللا رو کرد به مینا و پرسید. «از پیش خوشت نمیداد ریخت و قیافشو دوست نداری؟»

«نه خاله جون ریخت و قیافه که مهم نیست. آدم چه جوری می تونه به هرکی از راه می رسه اطمینان کنه؟ من چه می دونم چی تو سرشه؟ چه اخلاق و رفتاری داره؟ من هنوز نفهمیدم چه جوری می شه آدم رو شناخت؟ چه جوری قبول کنم؟»

«خب باید بیاد بره، رفت و آمد کنی، بشینی، پاشی تا اخلاقش دستت بیاد، همین جوری که نمی شه، پس چی؟ بالاخره

باید راه شناختو پیدا کنی، تنها راهشم همین معاشرته»

«خب اینم همیشه دوست پسر دوست دختر بازی، اومدیم و یه سالم رفت و آمد کردیم، دیدیم نه، لقمه هم نیستیم، خب اون می ره یکی دیگه، یه سال هم با اون، ای وای خاله من اصلا نمی تونم قبول کنم، خیلی سخته»
و سپس اجازه گرفت و برای عوض کردن لباس رفت، پس از خروج مینا از اتاق، خانم درودیان به دوستش گفت «تو رو خدا یکمی نصیحتش کن، انگار مسته، همش رو ابرو سیر می کنه، هر کی از هر طبقه رو ووه هر تحصیلاتی میاد ردش میکنه، دیگه هیجده نوزده سالشه...»

«هان چی، میترسی دیر بشه؟ خیال کردی همه مثل تو ان زودی شوور کنن، با جاری و مادر شوور تو یه حیاط دو متری سر کنن که شورشون درسشو تموم کنه. دیپلم و لیسانس بگیره، یکی رو دو تا و دو تا رو سه تا کنه، امروز دیگه دختری لقمه ی حاضر و آماده می خوان، دل به له لگی کردن نمی دن، انقدر شوور نمی کنن تا یکی پیدا بشه همه چی داشته باشه تازه...»

«تو که هیچ، اگه با تو باشه می گی سر همه ی مردا رو بذارن لب باغچه ببرن»
«اچرا حبیبه، درسته که می خوام سر به تنشون نباشه، اما دیگه لب باغچه ام نمی شه سر برید»
دو دوست اندکی به خنده و شوخی در حول محور مرد گذرانند و عاقبت ژیلای قول داد که با مینا صحبت کند.

ژیلای مثل همیشه هوای خوابیدن زیر آسمان پر ستاره ی شب به سرش زده بود، با دو میزبان خود روی بام بر تشکهای خود دراز کشیده از این در و آن در می گفتند تا ژیلای گفت: «میدونی مینا جون باید حواستو خیلی جمع کنی و از تجارب بزرگترها استفاده کنی، نباید ازدواج رو سرسری گرفت. وقتی بله رو گفتی هزار زنجیر به پاته و هزار مسئولیت رو دوش، نتیجه ی ازدواجی احساسی فساد زن و دربردی بچه های بیگناهی، اگه بخوای بچه ت در بدر نشه، خودت باید بسوزی، این ام بدون تو جایی که مادر می سوزه بچه ی بیچاره موجودی عادی و طبیعی نمیشه، بالاخره سوختن دودی داره که تو چش بچه ی اون خونه ام میره، حالا چه طلاق بگیري چه بسوزی و بسازی باز چند موجود بی گناه تلف میشن، منو بین من اینه ی عبرتم...»

زن اهی گزنده کشید و افزود «... تو زمان تجردم درست وختی که داشتم دنیا رو تو مشتتم می گرفتم تا به خواسته ها و ارزو هام برسم، یه هو راه درست زندگیمو گم کردم، درسته که ادم نباید خودشو سرزنش کنه، سرزنش کردن خود، به روح و روان لطمه میزنه، اعتماد به نفس ادمو ازش می گیره، اما گاهی چاره ای نیست باید اعتراف کرد که میشد چشمو باز کرد و حقایق رو دید، من چوب صداقت و باور خودمو خوردم، اخیه دین ما دین حسن ظنه نه سوطن، همش گفتم، نه تو اشتباه میکنی قهرمان شیشه پبله نداره، سوطن تو بیخوده و اینجور فکرا... (باز اهی سرد و عجیب از دهان زن بیرون امد)... اره دخترم تشنه ی محبتی صادقانه بودم، تو ذهنم از ادم و ادیمیت تصویر خیلی قشنگی داشتم یکی پیدا شد فریبم داد منم فریب خوردم، میدونی فریب اون یه جور خاصی بود، شاید خودشم نمی فهمید چیکار داره میکنه، اما ندونستن نتیجه ای رو عوض نمی کنه، نتیجه ی شاید ندونم کاری اون خیلی وحشتناک بود، خیلی. خودشو هم رنگ من نشون داد، انگار همزاد منه، اصلا خود منه، این بود که دنبالش رفتم، تشنه بودم مردم یه بطری اب بود، روش تمام خواسته های من حک شده بود، چشمه های اب شیرینو پشت سر گذاشته بودم فقط به خاطر یک یا دو نقطه ی تاریک، حالا که به این بطری کوچولو رسیدم و بهش قانع شدم، همه ی درای پشت سرمو بستم، پلائی برگشتو خراب کردم، در بطری رو باز کردم تا تشنگی مو برطرف کنم، با همون اولین جرعه چون سوختم که جیگرم

کباب شد (زن برخاست بر روی تشک نشست، دست به آسمان گوهر بار بالای سرش گشود) خدایا تو رو شاهد گرفتم و می گیرم، تو

دید، تو شنیدی، تو به ریز ریز افکار و رفتار و گفته های من و قهرمان واقفی، چون خیبری خدا میدونی چطوری سوختم، چطوری سوختم که نای فریاد کشیدن و کسی رو به دادخواهی صدا زدنی نداشتم، نه تنها نوشیدم، چیزی نبود که من باور کرده و به نگفته باشم بلکه صد درصد عکس خواسته های من بود، اصلا من بخاطر بیزاری از اینجور رفتار او و کارا به مهر طلاق و سرشکستگی رو به شناسنامه ام نشونده بودم اما این هزار مرتبه از اون که ادعای مردی و مردونگی و دین و ایمون نداشت بدتر بود. سیرابم که نکرد هیچ، لامسب تشنه ترم ام کرد، همه امیدام به باد رفت همه چیزو از دست دادم، دیر وقت بود زمانو از دست داده بودم فرصت پیدا کردن امیدای گمشده م از دست رفت خیلی بدبختی و سختی کشیده و حرف شنیده بودم تا خودمو خواسته هامو شناخته بودم، حالا میدونستم با چی خوشم، با کی خوشبخت میشم و چی میخوام، اما آب ریخته تو دل تفتیده کویر یعنی آخر همه چی و من بازم گم شدم

مواظب باش دخترم؛ نکنه کسی برای به چنگ آوردنت در پی هوا و هوسی یا مال و اموالی، یا اسم و رسمی، خودتو همرنگت نشون بده باورش کنی، بعد یه چیز دیگه از آب درمیآید. فریب دهنده باید بدونه این تنها قماریه که همیشه دو بازنده داره

میبینی من باختم اما قهرمانم برنده نبود یکی اینکه چون من خوشبخت نشدم طبعاً نتونستم اوم خوشبخت کنم، دوم اینکه قانون طبیعت خودش کار خودشو میکنه فریب دهنده رو خوب میزنه، قهرمان جلوی کوه فریاد کشید، بالاخره این فریاد یه روزی تو صورتش میخوره، پرده گوش خودشو پاره میکنه، آگه اه منو اون نشندو یا وجدان نداشت که آزارش بده، خدا که شنیده، اه من آگه صدا نداشت دود که داشت، عاقبت این دود چشم اونو کور میکنه....))
ژیلا غرق در اندوهی بی پایان چشم به سوسوی ستاره ها دوخت، فراموش کرده بود دختر جوانی رابه سوی عقل و اندیشه رهنمون است. به یاد آورد شبی بر حسب تصادف همراه همسرو دخترش به بام رفته بودند، در شمال در کوههای پایانه جنت آباد جاده ای مارپیچی از چراغهای روشن پیدا بود. و در جنوب چراغهای فرودگاه زیبایی خاصی به شب پر دود نهران بخشیده بود، به قهرمان گفته بود 16 ساله که زیر این آسمون نخواییده، خوابیدن زیر آسمون برام یه آرزو شده...))

سکوت کرده و با خود اندیشیده بود، چه چیزهای که در محرومیتهایی که مردش به او هدیه کرده بود، تبدیل به محرومیتهای بزرگ و دست نیافتنی شده بود چه چیزهایی در دو قدمی اش بوده و به خاطر باور قهرمان و در پی باور عشق وی از دستش رفته است در دل زمزمه کرد: ((داشتم ماشین میخریدم، داشتم به آرزویی که داشتم تن پوش حقیقت و شدن میپوشوندم، همیشه دلم میخواست تو جاده شمال زیر نم نم یا سمنای اسمون و عطر چای سبز لاهیجان تو غروبی که روزی دنبالشه پشت رل بنشینم، مثل بارون، نم نم برونم، صدای نرم و روح افزای خواننده ای که خاطرات شیرین قبل از یازده سالگیمو زنده میکنه، گوش کنم. و روحمو تو اوجا رهسپار کنم. قهرمان پول ماشینمو واسه خاطر به موتور هزار که میخواست با ایرج بخره از بانک گرفت، منو تو چار دیوار حبس کرده محبوسی بودم بی محاکمه پیش روی قاضی درس خونده عادل، خودش یا رفقا تو جنگلای نور بالای کوههای سبز مازندرون خوش گذروند وقتی نالیدم دو ماهه تو خونه زندونی ام، حوصله ام سررفته، من مرغ آزادی بودم که قفس برام تنگه اما یه عشق تو نوشش کردم، بردتم گورستون که یادم بمونه زندگی یعنی سراب، عشق یعنی حباب، وای چه عمری رو تو

پوچی افکار و نادونیاش، تو دنیای کوچیک و بی رونقش با باور عشق باختم، خودمو موش آزمایشگاهیش کردم تا زن داری و عشق ورزی رو یاد بگیره اما نه برای من، وختی فهمید با حرفاش و رفتاراش عشقم سوخته و تبدیل به خاکستر و دود شده، خاکسترا تو آسمون کبود زندگی محو و نابود شده، دیگه دوستش ندارم، اونقدر مرد نبود که از خودش پیرسه، چیکار کردم که زنم با اون همه عشق و محبت، زنی که با صورت کبود از دست من همون دستو می بوسید و رو چشمش می داشت، بعد شونزده سال زندگی با حسرت عشق، رو گور دلباختگیش اشک می ریزه و میگه تو همه چیز و تو دلم کشتی، حالا قهرمان بیا بدیای گذشته رو جبران کن، دم مسیحایی شو عشق مرده رو از گور بکش بیرون و زنده ش کن، فوراً رفت یکی رو پیدا کرد اره انگار اولین قرارش روز چهارشنبه، همون روزی که آب نداشتیم مینا با آفتابه آب ریخت تا سرشو بشوره و سشوار بکشه، بود، آره خوب یادمه، رفت دنبال خوشی خودش، یادمه اون شب که مینا رو برده بودیم آمپولشو بزنه، از جلو مطب دکتر شجاعی داشت بت دلدار جدیدش حرف می زد و می گفت تو تلفن کن خونه، اشکالی نداره زنم اونقدر به من اطمینان داره که محاله شک کنه، فکر نکرد ژیلایه زن نجیبه اگه صد سال ام بی محبتی بکشه یا از جاده ی نجابت بیرون نمی ذاره، اونم به محبت نیاز داره، اگه محبتی هست بذار نثار کسی کنم که شونزده سال تو خونه ام استخوون شیکونده با خوب و بدم ساخته، تن به کتکام داده تا خشممو خاموش کنم، روح به حقارتها داده تا ستون خونه م باشه، نفس به نداریم داده تا پا بگیرم صاحب ماشین و خونه و زمین بشم..."

مینا سکوت طولانی ژیلایه را دید، نیم خیز متکی بر دست به سمت وی چرخید و افکار هولناک چرخش در خاطرات زن را با سوالی تاراند: "خاله ژیلایه، مامان گفته شما خیلی رنج کشیدین، خیلی ام صبور و سخت کوش بودین، دلم می خواد حقایق زندگیتونو اونجوری که هست بشنم، مامان میگه شما روح عجیبی دارین، تو زندون هم معجزه کرئین..."

مینا ندید که چگونه بغض از گلوی زن پیچک وار تا چشمش پیش رفت لیکن صدای غمبارش را شنید که نجوا گونه گفت: "این نظر لطفه مامانته، اینجورم که میگه نیس، من فقط آدم خوش بین و امیدواری بودم، معتقدم تا وختی که نفس می کشم زنده ام و باید زندگی کنم"

"خاله جون زندگیتونو برام تعریف می کنین؟"

"این قضیه سر دراز داره تو یه ساعت و یه روز نمی گنجه، اونایی که منو تو جاده ی نامرادی انداختن، با نادونیاشون باعث شدن جیگرم با هزارون حرف و طعنه پاره پاره بشه، باعث شدن، خیلی بدوام و زحمت بکشم تا نسلی که از من متولد میشه چوب بدبختیای منو نخورن. همیشه سرنوشت کوچیکترا به دست بزرگترا یا شاید ام چند نسل قبلیا، خودیا و غریبه ها پی ریزی میشه، اگه سیمان بریزن محکم و استوار می شه می شه روش برج بنا کرد، ببخشین، اگه پهن بریزن بوگندو و سست میشه، می دونی دخترم لغزش یه ثانیه اس اما فلج شدن و شلیدن یه عمر، تو یه ثانیه تصمیم گرفتن، عمری منو زمین گیر کردن. ولش کن عزیزم بذار از من بگذریم، بهت قول می دم که اگه طاقت شنیدنشو داشته باشی یه روز زندگیمو که سبوی شکسته ی عشقه واست می نویسم، نوشتم دارمش، اما می ترسم بدم بخونی اونقدر واسم گریه کنی که دنیا خیس و لرزون بشه، اما بالاخره یه روز... (اندکی سکوت کرد و افزود) بذایه چیزی بهت بگم شاید به درد بخوره، تو گستره ی پهناور هستی، هم بلبل می تونه چهچه بزنه، هم جغد آواز شومشو سریده، تو مثل بلبل دنیا رو ببین و مثل بلبل بخون، اما یادت نره جغد هم وجود داره و خرابه رو دوست داره، مواظب باش خرابه ای ایجاد نکنی که جغد توش پا بذاره، به جغد دل نبندی که بلبل گریزون بشه، من دل بستم و بهش پناه دادم، اومد آبادانی رو ویرونه کرد و توش خوند همه ش داد کشید و منو متهم به هزار کار ناکرده کرد، مال

من حکایت اون کشاورزیه که دید ماره داره از سرما یخ می زنه و تو حال مرگه، دلش سوخت ورش داشت گذاشت زیر لباسش، ماره از گرمای تن مرد گرم شد، یخاش باز شد اولین کاری که کرد کشاورزو نیش زد و کشت، حالا بگیر بخواب هم من خسته م هم تو، مامانت ام که داره تو خواب ابوعطا می خونه"

زن ملافه را بر سر کشید و تظاهر به خواب کرد، مدتی زیر ملافه ماند، سپس به آرامی آنرا از صورتش پش زد و چشم به آسمان دوخت، بیاد آورد چه شبهایی بود که چشم بر پلکهای بسته همراهش دوخته و به قرچ قرچ دندانهایش پوش می داده، به مسافت فاصله ها اندیشیده، ریز ریز اشک چکانده و دست به دعا برای رهایی از دست او برداشته است که قانون نیز راه رهایی از مرد را بر زن بسته بود می دانست باید ماههای بسیاری را در دادگاه ها بدود و میلیاردها بار در برابر دادگاه و قاضی عادل ناله بزند، " سوختم " تا شاید آزاد شود. با خود نجوا کرد " گاه ریسمانهای پوسیده به دست و پا با همه ی پوسیدگیشان چنان انسان را به بند می کشند که رهایی امری محال می شود اغلب تلخ ترین و ناگوارترین زندگیهای زناشویی، پر دوام ترین می شود این قربانی ذره ذره، با شکنجه جان می بازد"

چشم بر آسمان داشت، در انگشت ظریف مه لقای آسمان، انگشتی با نگین مهتابی و الماسهای ریز چشم را به ضیافت پرستش صانع می برد، شبی را به یاد آورد که شوهرش در کنار معشوقه اش بود و او با مصایبی که احاطه اش کرده بودند تنها و وُ پسرش بیمار در بیمارستان و دست وی تهی

است، مگر گناه من چه بوده؟ مگر من به خواسته ی خودم پدر و مادر گم کردم که زبان ها به نیش و طعن سر راهی بودنم باز شد و در پی بی کس و کاری این همه رنجم دادند، مگر من به طمع نوشیدن باده ی هوس همسر اختیار کردم؟ اصلاً مگر من اختیار کردم؟ مگر من خودم، خودم را با مشمت و لگد سیاه و کیود کردم؟ مگر من خواستم که کمبود عشق و عاطفه و محبت، سلول های تنم را تشنه ی محبتی خالص، از انسانی کند؟ مگر من قانون حضانت را با تفکر بی بها بودن عواطف مادرانه، قانون طلاق را با تفکر بی شعوری و برده بودن زن تصویب کرد؟ مگر من قوانین نانوشته ی اذهان مردمان عادی را که طلاق و مطلقه و زن حق خواه را لعن و تکفیر می کنند نوشته ام؟ پس چرا باید برای این همه گناه نکرده مجازات شوم و حتی یک حامی نداشته باشم که از این فریب خورده ی اهریمن بپرسد به چه جرم زخم زبانش می زنی، سیاه و کبودش می کنی، عمرش را در زندان زندگیت خاموش می کنی، بی اعتنایی می کنی و ... « قطرات اشک سرخ رنگ از قلبش جاری و از گوشه چشمانش به سمت گوش ها سرازیر شد و نالید:»

سوختم خدا، از روزی که از مادر زاده شدم، محرومیت از شیر گرم سینه ی مادر و آغوش نرمش شروع شد و هنوزم ادامه داره زمونه منو بلعید، بلعید ... « حق حق را در گلو خفه کرد ولی تلخ گریست.

به یاد آورد روزهایی که پسرش در بیمارستان بستری بود و او نیازمند پولی که ودیعه ی اتاقی برای پسرش کند، پزشک گفته بود باید دایم مراقبش باشید و به داروهایش برسید، با آن که نیمی از منزل مسکونی هدیه ای بود از رفتگان و در خاک خفتگان، اما شوهرش نه آن روز که از سال ها قبل نمی گذاشت پسرش را به خانه بیاورد در اوج درماندگی و واماندگی به خود امید داد « مردم ما مردم خیر و برکت، مهربون و از خود گذشته ان، اگه درد یه مادر رو بدونن قطعاً کمک می کنن » ماه رمضان بود، سفره های رنگین لفظاری برای کسب آخرتی زیبا گشوده، نامه نوشت، کپی کرده و در پاکت گذشت، کوچه ها را از سپیده صبح با کفش کرم رنگ از چپ و راست سوراخ. که مایه ی حقارتش و ظلم همسرش بود از پا گذراند، پاهایش دردآلود و رنجور شده بود، هر دری را بازدید و تعداد زیادی کفش زنانه فهمید در آن جا مقابله ی قرآن است، چون روزگاری خود جلسه گردان چنین جلسه هایی بود پاکت ها

را زیر قدم های زنان قرآن خون بر روی کفش ها نهاد، زانی که به امید اجر اخروی در آن مکان ها جمع شده بودند، ژیللا فریاد برآورده بود، فرزندم بیمار است این هم نشانی بیقوله ی او اتاقی ده متری با توالتی در اندرون و حشرات موزی در گوشه و کنار، این هم نشانی بیمارستانی که وی در آن بستریست، خود بروید و ببینید و به صحت گفتارم پی ببرید، یاری ام کنید به اندک مایه ای از قاقالی لی های فرزندانان، با خود گفته بود آن ها همین دیروز و باز امروز خوانده اند « و مما رزقنا هم ینفقون » (از آن چه روزی شان کرده ایم انفاق کنید) بله این ها معنی این کلام را می فهمند، شمرده بود، دو هزار نفر، آن هم از متمولین جامعه درد و نیاز وی را فهمیده بودند لیکن دریغ از یک نفر، بله حتی یک نفر هم به آن چه در کتاب مقدس خوانده بود عمل نکرده و دست وی را نگرفته بود، چقدر از این مردم دل شکسته شده بود، بله از شما، از خود تو این فقط جزء ناچیزی از کوه سختی های زندگی اش بود، غم در گفتن و شنیدن آسان است لیکن در دل امواج سختی ها غم را به جان خریدن شیرمردی کهن می خواهد و او باید می شد.

نه مینا و نه مادرش هیچکدام نفهمیدند آن شب بر ژیللا چه گذشت، سفره ی خاطرات باز شده و بدبختی ها و گرفتاری های گونه گون و رنگ به رنگ، دردها و شکست ها و داغ های حقارت در اندرونش نهاده شده بود و زن در کوچه های تکرار همه را یک به یک می دید، گاه می لرزید، گاه نفرت درونش شعله می کشید و گاه دیگر از این همه پستی و فرومایگی بنی آدم حالت تهوع می گرفت.

سال ها پوست و گوشت و استخوان به کتگ های مردمش سپرده بود و دم نزده بود، سال ها شلاق زبان مردمش را به تهمت و توهین تحمل کرده بود و یک بار خواسته بود به مردمش بفهماند که ژیللا می توانسته چنین زنی باشد و نبوده به دامن قانون چنگ انداخته بود. آن هم فقط برای رهایی برای روزهای « بعد از این » اما ناگاه دیده بود برخی مردان قانون، چون مردند از او بیزاری می جویند که چرا بر علیه شوهرت شکایت کردی، معاون کلانتری چنان با نگاه و زبان تحقیر آمیز برخورد کرده بود که گویی این ژیللا بود که کتک و تهمت زده و دو کس که گفته بودند ما خواهر و برادرت هستیم و از تو حمایت می کنیم نیز خود را کنار کشیده و با دیده ی حقارت به وی نگاه کرده و به نوعی طردش کرده، آن چه را که در واقعیت شنیده بودند برای رسیدن زن ظلم دیده به حش کشمان کرده و بر روی حقیقت پرده انداخته بودند، چقدر سوخته بود از این همه بی عدالتی انسان های.

مینا اندکی از سرگذشت زن را که از مادر شنیده بود، نمی توانست باور کند زنی این همه رنج کشیده و این همه صبر کرده هرگز به فکر خودکشی یا عصیان به خدا نیفتاده و دایم در تلاش شکستن سد غم ها و مصایب بوده و هنوز هم سرپا باشد، با خود اندیشیده بود، اگر ایوب نبی برا این همه بلا صبر کرد، از آن رو بود که به زیب نبوت آراسته بود و وعده ی فنا شدن در الله را از منبع وحی دریافته بود، به ژیللا چه وعده ای داده شده بود که این همه پایداری کرده و همیشه به خدا دل بسته و هنوز هم با یاد او خوش بود.

دختر هرگاه کتابی می خواند و می دید خالق اثر بر سر قهرمان داستانش چند گرفتاری و مشکل پیاپی آورده او را به نقر می کشید و محکومش می کرد که این واقع بین نبوده و با خود می گفت « مگه ممکنه این همه بلا سر به نفر بیاد » ژیللا روز بعد اندکی از زندگی اش را گفت، مینا به گریه افتاد. ژیللا به فقهه ی زیبایی خندید، خنده اش پر از اندوه اما زیبا نیز بود گفت: « عزیزم اینی که شنیدی یک چهارم به دفتر خاطره س از سیزده تا دفتر، دیدی طاقتشو نداری، هر وخت خودت این توانو دیدی بشنفی خبرم کن ... »

مینا اندوهگین شده و تکان خورده بود، اما تجاربی مفید بود که بعدها نیز از آن سود فراوانی جست، آمدن ژیللا و گفتگوی با وی موجب معلوم شدن مجهول ذهن دختر شد، از خود می پرسید سعادت چیست و سعادت مند کیست؟ و شب های بسیاری بود که در این دو سوال غوطه می خورد و به دنبال پاسخ می گشت.

سیاوش با شنیدن آنچه افسانه گفته بود به بیداری حقیقی رسیده و از خود می پرسید «یعنی چه ، چطور میشه اینجا خونه من نباشه. چطور ممکنه یه لقمه نون ام ازم بگیرن ، من وارث بابامم ، آهن فروشی داریم..»
به دنبال تلفن می گشت ، اما پیدا نمی کرد. جوانتر و خام تر از آن بود که مفهوم این حرفها را بفهمد لیکن کم کم چیزهایی را به سادش می آمد ، فاطمه در اتاق او و روی تختش بود ، پاهای ناتوان ، لگن ، دارو و خواب. آنقدر آمد و آمد تا رسید به عقد و عاقد ناگهان به وحشت افتاد. «وای ، یعنی خانوم جان زن منه ، نه بابا ، حتما داشتم خواب می دیدم. محاله » اطرافش را با دقت بیشتری نگاه کرد در ما بین دو حیاط برداشته و دیوار کشیده شده بود ، از خود پرسید «واسه چی اون درو برداشتن ، اینا هیچوقت حق نداشتن بیان این حیاط حالا..» تمام وجودش کنجکاوی و سوال بود ، به دنبال افسانه می گشت ، لیکن او وقت و بی وقت با لباس های عجیب و باز و آرایش های تند از منزل خارج و گاه با جوانی به خانه باز می گشت و سیاوش که بشدت ترسیده بود دوباره پرده ها را انداخته و از گوشه ی آن نظاره گر جریانات عجیب و غریب حیاط و از سوراخ کلید در و شکاف نیمه باز آن را آنچه در حال می گذشت با خبر می شد ؛ حالا دیگر قرص ها را با متانت می گرفت و در گوشه و کنار مخفی میکرد و باز خود را به خواب میزد ؛ زرین و فاطمه تنها می رفتند و با مردی می آمدند ، دایم زنگ به صدا در می آمد و مردی وارد می شد گاه مردان وزنان غریبه در آنجا جمع می شدند و به رقص و پایکوبی همراه با شوخی های رکیک و خنده های مستانه می پرداختند.
عاقبت باز روزی افسانه را تنا گیر آورد «میشه به من بگی چه خبره؟»
«کجا؟»

«خوب معلومه اینجا»

«هیچی ؛ خبری نیست ، همه واسه خودشون خوشن (خنده ی شیطنت آمیزی کرد و افزود) تو چی ، دلت نمی خواد خوش باشی؟»

«من به دیگرون کاری ندارم ، می خوام بدونم تو خونه من چه خبره؟»

«یعنی باور نکردی ، اینجا خونه تو نیست ... (به قهقهه خندید و افزود)...کوچولو باور کن اینجا هیچکاره ای (با عجله به طرف در حیاط دوید و در همان حال ادامه داد) الان ام با دوس پسر قرار دارم ، بابای»

افسانه دستی تکان داد و در را باز کرد و رفت ، پسر جوان در خود غوطه ور شد ، نمی دانست چرا آنجا هیچکاره است. مدتی در اتاقش به قدم زدن پرداخت ، صدای در بگوشش خورد فاطمه با مجید و زرین از راه رسیدند سیاوش با ترس و لرز از اتاقش خارج شد ، در مقابل فاطمه ایستاد و پرسید :
«اینجا چه خبره؟»

زن با لحنی سرد و جدی گفت : «می خوای چه خبر باشه؟»

«این مردا کی ان ، این مشروبا رو کی میخوره ، اینجا ...»

«خبه خبه ، به تو مربوط نیست . مگه تو وکیل وصی مایی ، برو بگیر تو اتاقت بتمرگ ، خفه خون بگیر نونتو بخور»

«چطور به من مربوط نیست ، اینجا خونه منه»

زن شستش را نشان پسر داد و گفت: «بی بیخ، خونه تو، خونه ی تو گوشه ی قبرستونه، بهت رحم کردم نیگرت داشتم، اگه پرو گیری کنی یه تپیا کی زرم می نذازم بیرون»
 «تو منو میندازی بیرون، از خونه خودم؟»

«از خونه خودت؟ چه غلطا، کدوم خونه..»

هنوز نمی توانست منظور زن را بفهمد، مجید و زرین با هر کلامی که از دهان سیاوش در می آمد کلماتی تمسخر آمیز می پراندند و با دهانشان صداهای مضحکی می ساختند. پسر گفت: «مگه اینجا خونه من نیست؟»
 «یه روز بود. اما حالا نیست. من هپلی هیوش کردم»
 «یعنی چی؟»

«یعنی تو وکالت دادی من ام زدم به اسم خودم»

«تو بیخود کردی مگه..»

ناگهان زیر سیگاری چینی که وسط پای زرین که روی پشتی نشسته و پاها را به طرفین گشوده و دامن مشکی و کوناهاش تا بالاترین نقطه صعود کرده بود قرار داشت با ضربتی هولناک به مچ پایش خورد، سیاوش نگاه تیزش را به او انداخت و گفت: «تو چرا دخالت نمی کنی؟»

زرین گفت: «آخه داری گه زیادی می خوری»

«خفه شو بی تربیت. خجالت ام...»

ناگهان ولوله ای شد سه نفر بر سرش ریختند تا می توانستند کتکش زده و ناسزا بارش کردند و در نهایت تا مقابل در ورودی کشانده پرتش کردند میان حیاط و در را از داخل قفل کرده و از مقابل چشمان او که همچنان در آن وسط افتاده بود دور شدند، خیره و مات و ناباورانه به در بسته و پرده های روی هم خوابیده نگاه می کرد، میخواست بخود بقبولاند که در خوابی عمیق است و خواب می بیند، به آرامی با دردی که در قسمت های مختلف بدنش داشت برخاست روی پاشویه زیر درخت توت نشست، بیاد آورد که فاطمه گفته بود «بیهوش و گوش بودی دکتر آوردم،

این دواها رو داد، بخور خوب میشی» بخود گفت «اما من که همه اش بیهوش بودم، پس فاطمه میخواست من بیهوش باشم و هر کاری دلش میخواست بکنه، من چرا نرفتم امتحانم بدم، مگه من محصل نبودم؟ چرا؟ چرا؟...» هزار سوال در ذهنش بود و پاسخی برایشان نمی یلغت شب از راه رسید صدای موسیقی از درها و شیشه ها عبور می کرد و بگوش سیاوش که گاه قدم میزد و گاه بر لبه ی حوض می نشست می رسید، در باز شد افسانه از گذش پرهیجان خود برگشته بود، حدس میزد چه اتفاقی افتاده کنار و بر لبه ی حوض نشست و ماجرا را شنید، برخاسته و در را

کوبید در باز شد و او رفت و زرین باز در را قفل کرد، پس از اندک مدتی افسانه در را باز کرد و گفت: «بیا برو تو اتاقت بگیر بخواب، ببین، اینجا که می گم بخواب راس می گما، گوش کن، بگی بخواب» پسر وارد شد هیچکس در حال نبود، درها همه بسته و سکوت در خانه حاکم بود؛ دختر اهسته گفت: «اگه جونتو دوس داری، کور و کر و

لالی باش، واسه اینا کاری نداره یه شب جونتو بگیرن، بکننت تو چار تا گونی بندازنت گوشه ی خرابه ای، مگه کسی هست که بیاد سراغت، مگه تا حالا که خواب بودی کسی دنبالت گشت، پرسید حالت چطوره، بدو، بدو برو»
 بیاد آورد که فاطمه می گفت: «تو بگیر بخواب من هستم، خودم همه چی رو روبراه می کنم، پدر خدا بیامرزت در

حق من و بچه هام خیلی خوبی کرده ...»

از خود پرسید «چرا فاطمه دایم لباسای بابامو که از غسالخونه برگشته بود از زیر تخت بیرون می کشید بوشون می کرد می گرفت جلو من می گفت بوش کن ، بوی باباته ، چرا هی داغ منو تازه می کرده ؟ پرده ی مشکی به پنجره نصب کرده ، چرا دایم از مادرم و بابام و رودابه می گفت و نوحه سرایی و گریه و زاری می کرد...»

این سوالات می چرخید و ذهنش را بر می آشفته و هجوم درد و باور حيله و نیرنگ بر دلش سنگینی میکرد ، حالا دیگر می فهمی که زن دایم از مرده ها می گفته و تابوتها را به وی نشان می داده که از زندگی بیزار و دلسرد شود از زندگی غافل و در مرگ باقی بماند تا خودش برای به تاراج بردن ، فرصت کافی داشته باشد با داروهای مختلف معتادش کرده بود که همیشه مگ و خواب باشد و حقایق را درک نکند و حال جنگیدن نداشته باشد. او میدانست که هشیاری و بیداری سیاوش و نشاط و شور زندگی داشتنش به صلاح وی و اطرافیانیش نیست ، جادوگر پیری بود که به اسم دلسوزی در خواب زمستانی غم نگهش می داشته تا در تمام ارگانهای هستی اش نفوذ کند ، حال که بیدار و آگاه شده و حق خود را می طلبید از راه زور و قلدری وارد شده و با کتک و ازار می خواست وادار به سکوتش کند.

سیاوش ان شب تا سحر نخوابید و تماما اندیشید ، قصد مبارزه داشت باید می فهمید کیست و که بوده و چه چیزی حق اوست و چگونه باید حقش را بگیرد جنگی به پا شد ، اما فاطمه از در دیگری وارد شد شروع کرد به تحقیر کردن وی و زشت نشان دادن رفتار و اعمال کسانش.

«دیگه همه می دونن مادر تو خل و چل بوده ، توام از اون ارث بردی ، بابات ام مخش معیوب بود و گرنه ه آدم سالم تا چل سالگی عزب می مونه؟ خودم هزار جور دوا بهش می دادم و ..»

سیاوش مدتی نیز این حقارتها را تحمل کرد اما فهمید این هم دسیسه ای دیگر است با خود گفت :

«حالا که همه چی رو باختم باید باهاش بجنگم ، اگه قراره بمیرم رو در رو می جنگم و یه باره می میرم.»

اهل خانه در تکاپو بودند ، پیدا بود که قرار است از عده ای مهمان پذیرایی کنند، چند قابلمه پر از غذا و شیشه های نوشیدنی و سالاد و غیره در آشپزخانه آماده بود ، تا ساعت شش بعد از ظهر در همان حال خاموشو آرام روی مبلی لم داد و رفت و آمد های اعضای خانه را تماشا کرد ساعت شش بود که فاطمه با لباس مشکی براق شب آرایش کرده از اتاق بیرون آمد و گفت : «پاشو برو شامتو بخور برو مستراح برو تو اتاقت ؛ درام ببند مهمون داریم ،

«من ام یکی از مهمونا ، میخوام همینجا بمونم»

«ببین جوجه شبمو خراب نکن .»

«من که کاری به شما ندارم ، منم یکی مثل همه»

«داری کفرمو بالا میاری ، نذار...نم به هیكلت»

«تو بیجا می کنی ...به هیكل من ، مگه شهر ه...»

ناگهان فاطمه جعبه دستمال استیل فیروزه ایی دستمال کاغذی را برداشته و بر سر سیاوش کوبید ، سوزش دردناک در سرش پیچید « بیجا اون ننه ی ...ت میکنه...حرومزاده...»

سیاوش بر افروخت ، سوزش سر شکسته و گرما ولزجی خون جاری بر گردنش و شنیدم زشتترین الفاظ از فاطمه چنان بیخودش کرد که بی عقل و خرد بی اختیار دستش را بالا برد و در پایین آوردن به شدت بر صورت زن کوبید ، ناگهان کسی بر پشتش سوار شد و گلویش را به شدت در چنگ فشرد نفس در سینه اش تنگ شده و گرمای وحشتناکی بر صورتش نشست بود ، چشمانش بی اختیار از هم رها شده و به گوشه های بیرونی فشار می آورد ،

زانوانش در زیر بار سنگین س.ار بر پشتش در حال خم شدن بود که فریاد افسانه در گوشش طنین انداخت دختر همچنان که فریاد می کشید سعی می کرد دستها را از دور گردن وی جدا کند ، سیاوش در چشمان دختر رتس و وحشت را می دید : «مجید ولش کن ، کثافت ، الان خفه میشه ، ولش کن آشغال کشتیش...»

افسانه هراسناک فریاد می کشید و فاطمه و زرین مجید را از سیاوش دور می کردند ، یک لحظه دست مجید شل شد و سیاوش توانست نفسی بکشد سریع چرخ می زد و مشتت به صورت پسر پرت کرد ، مشت بود که می زد و میخورد آنها باز هم لشگر بودند و سیاوش تنها و افسانه سعی میکرد میانجیگری کند.

وقتی از خواب بیدار یا به هوش آمد ، همه جا غرق در تاریکی بود ، دندان هایش از فرط سرمایی که زیر تنه اش نفوذ می کرد به شدت به هم میخورد بدنش کوفته بود و سرش بی نهایت سنگین ، صداهای ناهنجاری از بالای سرش بگوش می رسید ، ناقوس رحیل در اندرونش بود و تفکر خدعه ی ظالمانه در سرش ، نوری اندک از پشت سرش به دیوار مقابل می تابید که باور حیات بود . خود را تکان داد ، جا به جاشد ، نشست با دیدن دو مستطیل تار و اندکی نور دهنده فهمید در زیر زمین است ، بدبختی بصورت حقیقتی وحشتناک جلوه گر شده بود به آرامی برخاست ، درد داشت ، بسوی در رفت ، سکندری خورد اما خود را کنترل کرد خم شد که مانع سر راهش را بردارد ، دست به آن مالید ، بالشت و پتویی بود کمی دیگر کورمال کورمال جستجو کرد دستش به پارچ آبی خورد و رها شد روی پتو ، اندکی نان در سفره و پارچ آبی و بالشت و پتویی سهم آن شب او بود ، دوباره به پا خاست فکر کرد می تواند حقیقت حیات را در یابد اما نه در بسته بود و او زندانی پتو خیس شده و او در حال انجماد.

مانند شیری خشمگین گرفتار اندر قفس غرید ، با مشت بدر کوبید اما همه ی شادمانه ی بالا مانع صعود صدا و ورودش به گوش کسی بود ؛ باز فریاد کشید اما باز بیفایده بود ، تکیه به دیوار سر خورد ، فهمید که باید شب را در آنجا بماند. ناباورانه ظلمت رادارک میکرد و می پرسید «اخره چرا؟» هیچ صدایی نه از آسمان و نه در زمین پاسخ نمی داد و همیشه همین بود که هست «بی صدایی»

گاها خداحافظیها در صدای کر کننده موزیک آشکار می شد برخاست به در کوبید ، شاید مهمانی دایش را بشنود اما این نیز سودی نبخشید ، کم و بیش به خطرناک بودن موقعیتش پی برده و فهمیده بود با چه دشمنان قسم خورده ای روبروست ، کسانی که می توانند به سادگی سر به نیستش کنند ، خونهای خشکیده رنجش می دادند ، مدتی در اندیشه و عذای گذشت ، صداها کمتر و کمتر شد و دیگر سیاوش در دنیای بیداری نبود خوابی عمیق اما پر از کابوس به سراغش آمد.

نمی دانست چه ساعتی از روز است آفتاب خسته و بی حال می تابید ، باید به دستشویی می رفت با شدت به در کوبید آنقدر تکرار کرد تا فاطمه در بالای پله ها ظاهر شد موهایی اشفته و شماری دور تا دور سیاه از ارایش شب گذشته و پف کرده پیدا نبود از چه . اما هر چه بود دیگر از آن زیبایی کاذب شب قبل هیچ اثری بجا نمانده بود از پله ها پایین آمد کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. سیاوش لحظه ای تصمیم گرفته بود او را به درون بکشد و همانجا خفه اش کند لیکن از خود پرسیده بود «خب بعدش چی؟ نه ، حالا وختش نیست ، باید مجید و زرین ام بکشم باید سه تاشون ام یه هو گیر بندازم...» صدای منفور افکارش را تاراند «چته؟»

«باید برم توالت»

«تن لش ، بیا برو گمشو»

از زیر زمین بیرون آمد به دستشویی رفته و کنار حوض دست و صورت و خونهای موهایش را شست ، سرش خیس بود سردش شد ، به سمت در ورودی ساختمان رفت ، دستگیره را چرخاند ذر قفل و کلید در آن سوی روی در بود به در کوبید ، اندکی بعد فاطمه آمد «ها؟ چی میخوای؟»

«به کمی پول به من بده ، می خوام برم بیرون ، لباسام ام ...»

«کور که نیستی میراثات توزیر زمینه»

زن در را بست و قفل کرده پشت پرده ها گم شد ، دقایقی بعد بازگشت اسکناسی دو تومانی به سویش گرفت و گفت : «بگیر سگ خور» پسر بیاد آورد که آن هنگام که مادرش زنده بود پدر روزی دو تومان پول توجیبی به وی می داد ، نگاهی به پول کرد و نگاهی به صورت فاطمه پرسید : «اینو چیکارش کنم؟»

«من چه می دونم»

«کرایه ماشین میخوام . میخوام برم خیام»

«خیام چه غلطی بکنی؟»

«میخوام برم پیش میرزا»

زن به قهقهه خندید و گفت : «میرزا؟ خدا بیامرزدهش تو سال قحطی سقط شد»

«یعنی چی ! مرده؟»

«چه می دونم ، به تپیا زدم در ..نش انداختمش بیرون»

«خب حالا تو پول بده ، برم ببینم آهن فروشی چه خبره»

«کدوم آهن فروشی ؟ خره»

«آهن فروشی خودمون»

زن با لبخند شیطانی گفت : «اونم خدا بیامرزده . دیگه آهن فروشی ندایم. اونم فروختم»

ناگهان تمام بدن مرد جوان تبدیل به گلوله ای آتش شد و فریاد کشید : «فروختی؟ با اجازه کی؟»

زن با لبخند تمسخر آمیزی گفت : «با اجازه خودم»

«پولش کو؟»

زن با دست به شکمش اشاره کرد و گفت : «این توه»

«یعنی خوردیش؟»

«همه شو که من نخوردم. توام با من خوردی»

دیگر تاب شنیدن ما بقی ماجرا را نداشت. همه چیز را باخته بود ، زن فهمید که ضربه ی آخر کاری بوده و مرد جوان راز پای انداخته است با خونسردی گفت : «باغ کرجم فروختم. تو مریضی ، آدم روانی که نمی تونه مال و منال داشته باشه. این ام که می بینی به اسم خودمه یعنی خودت زدی به اسمم. حیاط بغلی ام فروختم. چار روز دیگه می کوبنش.

حالا ام به صدقه سر بچه هام اینجا نگرت داشتتم. اگه جیکت در بیاد تو کارای من فضولی کنی عین موش دمتو

میگیرم ، می نذازمت بیرون ، پدرم در اومد تا تونستم اینا رو از چنگ میرزا که داشت همه چی رو بالا می کشید در

بیارم ، اونقدر ...»

دیگر نمی خواست چیزی بشنود، صدای زن چنان مشمئز کننده بود که وجودش را از درون و بیرون می لرزاند پول را گرفت به زیر زمین بازگشت ، پیراهن و شلواری در آن گوشه مچاله افتاده و کفش نیز در این سو و آن سو رها

شده بود لباس های تنگ و کوتاه را به تن کرد و به راه افتاد ، گویی از پشت کوهی آمده است ، مدتها از منزل خارج نشده ؛ همه چیز برایش تازگی داشت و نا آشنا بود ، از سر و وضعش خجالت می کشید ، با اتوبوسی خود رابه خیام رساند حقیقت بود آهن فروشی سال گذشته فروخته شده و هیچ آشنایی در آنجا نمانده بود همان روز با نامی مبدل در یک آهن فروشی کاری پیدا کرد از صبح زود بعد مشغول شد و در سگوت چون دیگر کارگران کار کرد.

روز دوم سکه ی زندگیش زشت و کریه در خواب رخ نمود ، کابوسی بود که در بیداری نیز ادامه داشت هیچ امیدی به آینده نداشت ، جز پس انداز اندکی از حقوق کارگری ، تفکرات روزمرگی و گذشته اه و حسرت خوردنها ، قدرت اندیشیدن برای ساختن فردا را به طور کامل سلب کرده بود دایم از خود می پرسید « فاطمه چه کینه ای از من به دل داشته که با من اینطور کرد..»

بیست و هفتم بج بود ، تا سه روز دیگر اولین حقوق خود را می گرفت ، چقدر خوشحال بود که با دسترنج خود اموراتش را خواهد گذراند . صبح و غروب پیاده از منزل در شاهپور به محل کار و از آنجا به منزل باز می شگت گاه اندک غذایی پشت در زیرزمین در کف حیاط برایش می گذاشتند که آن نیز گاه طعمه ی گربه ای مستحق تر از او می شد. گاه دیگر آن نیز نبود. پس از ده روز کار کردن اندک مساعده ای گرفت در جیب گذاشت ، هر شب بهنگا رفتن بخانه دو عدد لواش می خرید تا قوت لایموتش باشد . به فکر پس انداز کردن بود و در حال خالی کردن با رکه صدایش کردند ، به محض ورود به دفتر خشکش زد ، فاطمه با چادری مندرس و ظاهری آشفته و در هم روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد صاحبکارش پرسید «بینم پسر این خانوم زنته؟»

جوان سر افکنده و دردمند زیر لب گفت : «بله آقا»

«مگه تو سیاوش صاحبقران ، پسر حاج آقا صاحبقران نیستی؟»

می خواست زمین دهان باز کرده و به تمامی ببلعدش ، خیس از عرق داغ شده از شرم پاسخ گفت ، مرد با لحنی حقارت آمیز گفت : « زیر گل بره اون تن لشی که مال باباشو تو راه قمار و عیاشی به باد میده ، پسره ی اردنگ مگه وختی این بیچاره رو گرفتی کور بودی که ندیدی سنش بتالاس . حالا که گرفتی باید اذیتش کنی؟ چرا اسمتو به من عوضی گرفتی ترسیدی بفهمم پسر حاجی ...»

مرد تا می توانست توهین کرد و به تحقیرش پرداخت پسر مات و حیان پر از خشم نگاهی به فاطمه که با چشمانی مملو از غرور فتح نگاهش میکرد ، کرد مرد گفت : « حقوق یه ماتو می دم به زنت. از فردام حق نداری پا بذاری اینجا ، هری...»

در جایی دیگر مشغول شد ، اینبار سعی کرد مراقب باشد تا فاطمه نفهمد کجا کار میکند لیکن روز بیست و هشتم برج باز همان ماجرا با اندکی تفاوت اتفاق افتاد. این بار در منزل با فاطمه درگیر شد باز یک مشت زد و چند مشت خورد ، اینبار مجید باکله در بینی اش کوبید و استخوان بینی اش شکست.

مدتی بود که در سکوت می رفت و می آمد حقوقش را هفتگی می رگفت تا فاطمه فرصت نگند آنرا نیز از چنگش در آورد اما فاجعه ای رخ داد و جوان را دلسرد و خشن و انتقام جو کرد.

تمام تنش می سوخت می دانست سرمای سختی خورده ، سر درد شدیدی داشت با بی حوصلگی در را با کلیدش باز کرد ، غروب بود ، خانه در سکوتی مرگبار فرو رفته بود ، وقتی وارد حیاط شد دید گشوه ی در ورودی ساختمان باز است بی صدا در راباز کرد و بقصد یافتن قرصی به آشپزخانه رفت. در آنجا قرصی نیافت به سمت اتاق خود گام برداشت بی حال و بی رمق اما کنجکاو و هیجان زده در پی یافت خاطره ای ، ارام دستگیره در را چرخاند در به آرامی

بدون هیچ صدایی باز شد ، چیزی که نظرش را جلب کرد پرده ی سرخ رنگ با پرده های تور سفید پر از چینهای در هم و زیبا به رویش بود. اندکی نگاهشان کرد چشمش به اینه ی بزرگی در سمت راست افتاد ، آنچه می دید ، کابوسی هولناک و غیر قابل باور بود ، نقش مرد و زنی در دل آینه در روی تختی که سمت راستش میزی با عرض کم و طولی در طول تخت داشت ، تنش را لرزاند ، سربرگرداند از دل آینه بیرون آمد به تخت نگاه کرد اتاق هر لحظه به رنگی در می آمد ، نور سرخ ، سپس آبی ، و بعد سبز هنوز در بهت و حیرت و ناباوری بود ، چشمش کنجکاوانه به این سو و آن سو می چرخید ، روی میزی پر از رف و ظروف خالی و کثیف و چند لیوان و شیشه ی نوشابه و بطری مشروب نشان می داد که ساعتی قبل ضیافتی بر پا بوده ، اتاق آکنده از بوی متعفن فساد بود ساکنان اتاق غرق در خود از حضور او بی اطلاع بودند ، تمام این مشاهدات به لحظه ای کوتاه اتفاق افتاد ، ناگهان نعره ای وحشتناک از حنجره اش بیرون جهید و مرد و زن سراسیمه کرد و تاراند هیچ کدام آشنا نبودند: «کثافتا شما کی هستین ، مگه خونهی من عشر تکه س...»

مرد هراسان و بالکنت گفت : « شما کی هستین؟ من اینجا رو اجاره کردم. هنوز یه ساعت وخت داریم. اگه بیشتر..»
«خفه شو. پاشین گورتونو از خونه من بکنین»

جسد بی جان خود را بیرون کشید دقایقی روی مبل انتظار نشست و آنگاه برخاسته و با چند مشت و فریاد اخطار دیگری داد ؛ مرد مرتب و لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد ؛ حدودا چهل سال داشت. سیل هایش دم عقربی را می مانست تاب خورده رو به بالا ، حالا دیگر بخود نسلط شده با لحنی طلبکارانه گفت : « من پول دادم. صابخونه پولشو قبلا گرفته ، شما حق ...» در آن هنگام در حال باز شد فاطمه و مجید وارد شدند ، فاطمه لحظه ای مبهوت و هراسان در آنها نگرست حالا دیگر زن نیز بیرون آمده و در درگاه ایستاده بو بیرون تاریک شده و بوی غربت روز از روزن در بدورن می آمد ؛ مرد با دیدن فاطمه با لحنی اعتراض آلود گفت : « خانوم این آقا روز ما رو خراب کردن. همینجوری سرشونو انداختن اومدن تو اتاق شما که نمی تونین امنیت مشتریاتونو...»

فاطمه بالحنی چاپلوسانه گفت: « شما ببخشین، شما آقائین ، این بیچاره مشاعره شو 0 با انگشت سبابه به گیجگاهش اشاره کرد) ..از دست داده شما بفرمایین هرچقدر دوست دارینن مهمون من باشین ، بفرمایین ..» نگاهی تهدید آمیز و مملو از کینه به سیاوش انداخت و گفت « کی گفت بیای اینجا...» سیاوش به مرز جنون رسیده بود ناگهان حمله کرد «پست فطرت تو چطور بخودت اجازه میدی خونه تو عشر تکه کنی...» مرد و زن رفته بودند و موهای فاطمه در دست سیاوش بود زن فریاد می کشید و آنچه به دهانش می آمد نثار مرده و زنده پسر میکرد. مجید سعی میکرد مادر را نجات دهد و عاقبت نیز زن آزادشد و سیاوش تا جان داشت خورد و زد. ناگهان خود را تنی خون آلود و تبار در کوچه دید و در پشت سرش بسته شد ، پشت در چمباتمه زد بغض ترکاند اشک می ریخت و در تب می سوخت آنقدر در آن حال ماند که ناگهان سر خورد کنار دیوار نیمه جان از حال رفت.

نمیدانست چه ساعتی از شب است دستی تکانش می داد «سیا ، سیا ، با توام ، چرا اینجا خوابیدی؟»
هراسان برخاست و نشست ، افسانه بود دختر گفت : « ساعت دو نصفه شبه ، بزم درگیر شدی ، احمق آخرش کار دست خود میدی پاشو بی سر و صدا برو تو زیرزمین...» دختر دستش را گرفت « ا چه تبی ام داری ، پاشو ، پاشو بیرمت شبانه روزی...» پابرهنه بود . افسانه دزدانه به داخل خانه رفت یک سرپایی برایش آورد. پسر تلو تلو خوران تا شبانه روزی نزدیک منزل رفت ، دکتر کشیک معاینه اش کرد ، زخمهای پیشانی و بازو و کف دشتش را پانسمان کردند ، افسانه داروهایی که پزشک برای سرماخوردگی جوان نوشته بود خرید آمپولی تزریق کردند و بی سر وصدا

به منزل بازگشتند. دختر پتویی اضافه برایش آورد و قول داد فردا برایش پیراهنی بخرد زیرا پیراهنش تکه تکه شده بود. اما فردایی هولناک در انتظار افسانه بود ابتدا با جر و بحث با مجید شروع شد، آنگاه کار به زد و خورد خواهر و برادر کشید؛ سیاوش صدای پاه و فریادها را می شنید زرین فریاد می کشید که بس کنین، فاطمه نیز هراسان آندو را به باد ناسزا و توهین گرفته بود «الهی سیاتونو بیوشم. الهی زیر ماشین برین. پدر سگ واسه چی ورش داشتی آوردیش تو خونه، مجید الهی خبرتونو بیارن بسه کشتیش...»

مرد جوان چند روزی در بستر بیماری بود و افسانه نیمه شبها با هر دو چشم کبود و لبی متورم به دیدنش می آمد و برایش غذایی می آورد و هشدارهایی می داد که پیدا بود خود نیز از خانواده اش می ترسد.

فاطمه فریاد کشیده بود: «مثل کنه چسبیده به زندگی، خاک بر سر چرا خودکشی نمی کنی خودتو خلاص کنی»

می اندیشید مرگ بهتر از این زندگی است لیکن اگر قرار است من بمیرم باید اول اینهارو بکشم بعد خودم را. پوسته ی دورنش غمگانه نوای بدبختی و ناگامی سر داده و از رنجی که به دل داشت و دردی که به تن اشک می ریخت نمی توانست آن لحظه را که غریبانه در کوچه افتاده بود، خون خشکیده پوشت صورتش را کش می داد و اشک رقیقش میکرد و شب را نیز پایانی نبود، با هر قطره اشکی که از چشمش می چکید سر دردش شدیدتر می شد و در تب جانکاهش می سوخت دمی از خاطرش بیرد و محبتای افسانه نیز.

چندین شبانه روز در خوابی مملو از کابوس های وحشتناک بسر برده و بیداری را نیز دهشتناک یافته بود گویی نوار یادها و خاطرات مغز مردی کهن، گذشته از صد و بیست سال را در ذهنش کار گذاشته بودند می رفت و باز می آمد و به کرات تکرار می شد در دل قسم خورد «حالا که بی گناه دچار زندون و بدبختم کردن، حالا که خونه مال من نیست، یه شب وختی افسانه نیست به آتیشش می کشم، وایمیستم صدای ناله ها شونو گوش می کنم...»

از آن به بعد فکر کرد «کار کردنه خر و خوردن یابو» فکر کار کردن و پس انداز کردن را از سرش بیرون کرد و شبها و روزها به انتظار لحظه ی موعود و جزغاله کردن آن سه تن نشست، افسرده و ملول پر از خشم و انتقام در تاریکی زیر زمین نمود نشست و به آمدن خورشید و رفتنش، پیدا شدن ماه و افولش نگاه می کرد، روزی چند نقشه ی قتل طراحی میکرد و باز پاک میکرد و نقشه ی دیگری در سر می پروراند بدین ترتیب چندین ماه گذشت، گه گاهی افسانه می آمد و لقمه ای اضافه و مخفیانه برایش می آورد و دایم توصیه میکرد «سیا سعی کن ورزش کنی و گرنه مریض میشی، کارم نمی کنی، برو تو خیابون قدم بزن. یه هو می بینی شرایط عوض شد، یه سعادتت بهت رو آورد، اما تو دیگه آدمی نیستی که بتونی از زندگی لذت ببری و..» نسبت به افسانه مهری خواهرانه بدل داشت و احساس می کرد او به خاطر شرایط زندگی اش به فساد رو آورده و گرنه ذاتا دختر خوش قلب و خویبست.

فاطمه و بچه هایش هیچ موی دماغی نداشتند و به عیش و نوشها و رفتارهای ناهنجار خود ادامه می دادند، غافل از آنکه سیاوش از پشت در بسته و شیشه های مه گرفته آنها را زیر نظر داشته و هر لحظه به خشمش افزوده می شود و به جنایت می اندیشد.

فصل 13

می گفتند و می خندیدند و سر به سر یکدیگر می گذاشتند، آذر روزنامه میخواند و مینا غرق در افکاری که مدتها ذهنش را بخود مشغول کرده بود در سکوت نگاهشان میکرد چند سالی بود که ژبلا را ندیده بود آخرین باری هم که مادر و پدرش به مشهد رفته بودند انقدر بچه بود که بیشتر با مینای ژبلا به بازی گذرانده بود لیکن اینبار وضع

فرق کرده و نظرات و عقاید و گوشه هایی از زندگی زن واژه هایی برای اندیشیدن در ذهن دختر ساخته بود حال دلش میخواست سایرین را نیز به اندیشیدن و بحث کردن بکشاند تا بدین ترتیب مبهمات ذهنش روشن شود ، لیکن آنها انقدر شاد و شنگول بودند که فرصتی برای مطرح کردن نمی یافت ناگهان بخود نهیبی زد که «بگو مینا ، بگو» صدا برآورد که «بچه ها میشه یه کمی ساکت بشین می خوام یه موضوع مهمو بگم. فکر می کنم براتون جالب باشه» همه ساکت شدند و نگاهش کردند پرسید: «بچه ها کی می دونه سعادت چیه و سعادت مند کیه؟»

چهره ها به یکباره رنگ جدی به خود گرفت و سکوتی اندیشناک بر افاق جاری شد مدتی ادامه یافت تا مژگان آنرا شکست و گفت: «سوال قشنگیه ، اما این همه فیلسوف و ادی و چه می دونم استادی علوم بشری اومدن گفتن و نوشتن و رفتن ، اینا همه می خواستن به این سوال جواب بدن. تا حالام هیچ کس نتونسته یه جواب منطقی و قطعی به این مجهول ذهن بشر بده و بشر از اون راه بره و به سعادت برسه ، حالا..»

اکرم پرسید: «خودت چی ، با توام مینا خودت چی فکر میکنی؟»

مینا گفت: «راسش چن ماهه دارم به این موضوع فکر میکنم ؛ مامانم یه دوستی تو مشهد داره که خیلی قبولش دارم. چن تا نامه واسش نوشتم و یه جوابایی ازش گرفتم ..»

آذر عجولانه گفت: «خوب؟ چیزی ام دستگیرت شد؟»

مینا گفت: «خب البته. بالاخره به این نتیجه رسیدم که برآورده شدن همه ی نیاز ای آدم یعنی عادت. در واقع سعادت مند و خوشبخت کسیه که احتیاجاتش برآورده بشه اما مهم اینه که آدم خودشناسی کنه ، بینه کدوم نیازو داره ؛ نیاز با آرزو و رویا فرق میکنه اینجاس که مشگل پیدا میشه چون کمتر کسی پیدا میشه که خودشناسی کنه و ..»

سودابه که دراز کشیده و پاهایش را به دیوار علم کرده بود گفت: «آخ کمرم. مینا راس میگه الان بده به دوائی نیاز دارم که این زهر مارو درمون کنه ، بخدادارم جون میکنم..» با شیطنت از جا پرسد چند قدم به تقلید از چارلی چاپلین راه رفت و به زبان آذری چیزی گفت که فقط خودش فهمید و خودش نیز خندید. مینا لبخندی زد و گفت: «خب البته ، داشتن تن سالم ام خودش یه نیازه ، خاله م تو یکی از نامه هاش نوشته بود همهی نیازای بشر تو کتاب مقدس امونده مثلا داشتن خواب و اسایش شبونه ؛ نوشته بود قران شبو مایه ی آرامش بشر می دونه ، پس هر عاملی که این اسایشو به هم میزنه مختل کننده ی بخشی از سعادت بشره. حالا بشر سعی میکنه این عامل رو از بین ببره در واقع رسیدن به بخشی از سعادت تلاش می کنه که خود این تلاش ام لذت بخشه ، خب...»

میترا گفت: «درسته ، من اینو قبول دارم. دیدم وختی یه شب خواب راحت نداشتم فرداش تو همه ی کارام ناموفق بودم ، من...»

سودابه گفت: «پاشو ، پاشو میترا جون یه بالش بده به منه مهمون بدبختت که میخوام فردا سعادت مند بشم ، شمام پاشین کاسه کوزه تونو جمع کنین چراغ ام خاموش کنین بخوایم»

آذر لبخندی بر لبهای زیبایش نشانده و گفت: «سودابه خانم ، مگه نشنیدی مینا گفت خواب بخشی از نیاز بشره یعنی بخشی از سعادت ، نه همش»

سودابه گفت: «ولم کن بابا ، من فلسفه فلسفه حالیم نیست ، میخوام بخوابم شاید خوشبخت بشم ، این بدبختی نیس؟ روزی هزار بار می میریم که یه روز زنده باشیم ، بذارین بخوایم نفهمیم بدبختیم»

آذر رو به مینا کرد و گفت: «من فکر میکنم یکی از دیگه از نیازای بشر دیدن و بهره بردن از زیباییای جهان ، خدا جهانو زیبا آفریده ؛ حتما یه حکمتی تو کاره که آسمون و دریا رو آبی ، درختای دشت و جنگلو سبز ، گلا رو رنگ به

رنگ خلق کرده حتما منظورش این بوده که آدم لذت ببره ، شایدم از صنع پی ببره و شکر گزاری کنه ،قطعا وختی مانعی سر راه این لذت باشه یه بخشی از سعادت به مخاطره میفته من که فکر میکنم انسان باید آزاد باشه تا...»

سودابه گفت :«سه بابا ، هی نطق میکنی ، تو نباید شوور کنی ، وگرنه شوور جونت نمیداره بری جنگل ولگردی خونه نشینت میکنه»

آذر خندید و گفت : «اره والله بدم نمیگی ، مثل اینکه اولین مانع سعادت شووره»

سودابه گفت : «خوب حالا که دوزاریت افتاد بعد از این هر کی اومد خواستگاریت بیخود نشین حق حق کنی ، بفرست سراغ حاجیت ..»

مینا که می دانست اگر سودابه به بازی گرفته نشود همچنان به تکه پرانی ادامه داده و مانع بحث خواهد شد از این رو به میان حرفش آمد و پرسید : «راستی نظر تو چیه ، تو فکر میکنی آدم چه نیازی داره؟»

«خب یکیش که خودت گفتی ، لالا پیش پیش ، دوومیشم خلبان شده..»

«همه با حیرت و یک صدا پرسیدند : «خلبان شدن؟»

«بعله ، چرا تعجب کردین ، هر کی میخواد آسمون و دریا و جنگلو ببینه باید با ایروپلن همیشه اون بالا باشه ، بد میگم مژگان؟»

مژگان خندید و گفت : «نه ، اتفاقا من ام میخواستم همینو بگم ف خودمونیمما به کسی نگی ، تو نباید خلبان بشی «

«چرا؟»

«چون همه ی خلبانا خودکشی میکنن»

«چه بهتر من می مونم و یه آسمون پت و پهن . هی چپ میرم راس میام جنگل تماشا میکنم»

اکرم گفت: «پس تکلیف خوابت چی میشه؟»

«اون دیگه به تو مربوط نیست.مگه..»

آذر اندکی بر افروخت و گفت : «میشه بس کنین یه ذره ام جدی باشین»

سودابه گفت : «چش جناب سرلشگر ، چرا می زنی ، آه اگه من دیگه حرفی زدم اگه حرف زدم لعنت خدا بر دل سیاه اکرم»

اکرم یک تو سری بر سر او کوبید و گفت : «لعنت به خودت»

سودابه نالید و چهره اش را در هم کشید و گفت : «چرا میزنی مگه بچه یتیم گیر آوردی ، الهی خدا یتیم کنه که دل تو یکی کباب بشه»

اتاق شلوغ شد و صداهای در هم و برهم به خنده و اعتراض برخاست در این میان مژگان با صدای بلندی توانست اوضاع را کنترل کند گفت : «بچه اه صبر کنین من ام نظرمو بگم. بعد شلوغ کنین بنظر من خوردن و آشامیدن که برای حفظ حیات بشره یکی دیگه از نیازاس که اگه بر آورده نشه شخص خودشو سعادت مند نمیدونه ، تو کتاب مقدس ام نوشته از روزیای حلالی که بهتون دادیم بخورین اما اسراف نکنین به دیگرون ام ببخشین ، اما راستش من هر جور روزی رو یعنی هر جور خوردنی رو مایه ی سعادت نمی دونم ، چونکه ممکنه با حقارت همراه باشه اینجوری بگم ، خدا خورشیدی رو که نور و گرما و انرژی میده و برای موجود زنده لازمه هوایی رو که استنشاق میکنیم نباتات و جونورایی که خلق کرده مثلا همین سودابه که خودش جونوره ، همه رو بی منت در اختیار ...»

«اوی اوی ، ناقلا ریال حواسم نبود ، جونور کیه؟» این سودابه بود که به سوی مژگان هجوم برده و در حین گفتن این جملات او را به آرامی می نواخت: «ها ، جونور کیه ، یالا ببینم...»

«ا چرا اینجوری میکنی ، خب گاو و گوسفند و شتر و...»

«مرض ، پس من این وسط چیکاره ام»

«تو؟ احمق جون تو که سودابه ای منکه نگفتم شتری...»

«پس چرا منو قاطی جونورا کردی»

«ا؟ تو رو قاطی کردم ، حواسم نبود ، حالا بگذریم ، حواسم نبود»

«نخیر هیچ ام نگذریم ، باید بگی ببخشین»

«ای ، نکن سرم درد گرفت ، وای وای ، مگه مرض...»

«یا لله بگو ببخشین»

«خب بابا حالا ببخشین...» (به قهقهه خندید زیرا سودابه با انگشت های زیر بغل و پهلوهای او را تحریک میکرد و دختر بی اختیار به خنده افتاده بود با همان خنده ادامه داد)... این قاشق نشسته نمیداره آدم عقل و شعورشو به رخ بکشه»

«ادم نه ، مژگان جونور»

سودابه کوتاه آمد و خود را کنار کشید در این میان دو بالشتی که دو دختر بر سر هم کوبیده بودند قندان را وارو و قند ها را روی فرش ریخته ، لیوان نیم خورده ی چای در گوشه ای به پهلو افتاده و سایرین نیز آنها را به این سو آن سو پرت کرده بودند که دست و پایشان را لگد نکنند عاقبت آرام گرفتند و مژگان ادامه داد:

«اره داشتم میگفتم ، همونطور که خداوند نعماتشو بی منت در اختیار بشر میداره باید تغذیه ووکسب روزی بی منت باشه که مایه ی خوشبختی بشه و گرنه ، فایده نداره آدم دنیارم که داشته باشه ، باز احساس بدبختی میکنه»

سودابه گفت : «مژگان توام ول معطلی ، آخ سرم ، وای کمرم (دستی به موهایش کشید و گفت) زهر مار بازم دسته دته داره می ریزه ، مژگان توام شوور نکن وگرنه ، باید از صب تا شب تو خونه یا قا کلفتی کنی آخرش ام واسه یه لقمه نون هزار جور منت سرت بزارن ، خوبه سل دیگه ترشی فراوونی داریم ، آذر و تو از رده خارجین آهان مینا خانوم فیلسوف ، توام اول معطلی ، اگه بخوای یه جو خواب راحت داشته باشی باید دنبال بچه کوچیکه ی خونه نری ، شوور بی شوور...»

آذر گفت : «سودابه تو رو خدا بسه. همیشه اینقدر پارازیت نندازی»

«جون تو دیشب داشتم حرفای بی بی خانمو گوش می کردم ، هی پف پف پارازیت در می کردن»

اینرا گفت و باز دراز کشید و پاهایش را تا کمر دیوار بالا برد. اکرم پرسید: «من ام نظرمو بگم؟»

همه به او چشم دوختند : «به نظر من یکی از احتیاجات بشر و مایه سعادتش داشتن جفت مناسبه» (ناگهان سودابه به هیجان آمده برخاست و نشست و باتوجه خاص ساختگی با چهره ای شوخ آلود به صورت اکرم خیره شد و گفت : «اخ قربون دهننت ؛ اینه ها (سر را تکان داد و به دیگران نیم نگاهی گذرا کرد و ادامه داد) از دهن این رشتی شوور دوست همیشه گل میریزه..(لحنش را ملتمسانه کرد و افزود)..اکرم جون تو رو خدا این روزا که از قصابخونه رد شدی اردشیر موشه رو ندیدی؟ آخ الهی قربون اون هرزه ی پرشاخ و دم بشم ، بگو ؛ بگو ننه جون از جفت بگو..» رو کرد به سایرین و باز س تکان داد و گفت «آه به این نیگن عقل و فهم»

دخترها در ضمنی که می‌خندیدند منتظر پایان ادا و اصول‌های سودابه بودند تا حرفهای اکرم رابشنوند بالاخره او ساکت شد و اکرم ادامه داد «جفت مناسب کسیه که آدم کنارش آروم و قرار داشته باشه، احساس امنیت کنه، همدرد و غمخوار و مونسش باشه و نیاز جنسیشو بر آورده کنه (سودابه به آذر نگاه کرد و اشاره گفت: با توه، خوب گوش کن، لبهایش را با تمسخر جنباند حق حق، مرغ حق شده، در این میان اکرم همچنان می‌گفت) گشتن دنبال این جفت، سعی خوشایندیه که مینا میگه، یعنی خودش لذت بخشه، پیدا کردنش ام پیدا کردن بخشی از سعادت»

اکم ساکت شد سودابه گفت: «نه، این دیگه مال ترشی نیس، این مالو باید فروخت، خب ننه جون قیمتت چنده؟ تو که لالایی بلدی چرا کپه ی مرگتو نمی‌ذاری، یه اردشیر دلاور پیدا کن و خودتو ببند به ریشش تو خوب می‌تونی بیخوابی بکشی، روزی پر منت میل کنی، بیخودی هوای علف چرونی به سرت نزنه، جون تو، تو مال خوبی هستی، تو...»

مژگان گفت: «سودابه بس میکنی یا پاشم»

«پاشو پاشو ببینم چه شکری میخوری...»

ناگهان ولوله ای شد، قند و میوه و بالشت بود که بر سر یکدیگر پرت میکردند و همدیگر را قلقلک می‌دادند مدتی آشوب و خنده بود تا عاقبت ساکت شدند سوابه متکی به دیوار نفس نفس زنان با موهای آشفته نشست و گفت: «حالا نوبت میتراس، دینگ، بفرمایین سوال شما نیاز بشر چیست»

میترا نیز بسیار جدی گفت: «راس تمام نیازای بشر، داشتن توانای مالی، مثلا روزی بی منت داشتن، لذت بردن از مواهب طبیعی، خواب راحت و جفت مناسب داشتن، همه با امکان مالی میسر، در نتیجه داشتن فضای مناسب برای کسب مادیات از ضروری ترین نیازای بشر»

مینا رو به سودابه کرد و گفت: «تو نظر تو نمیخوای بگی؟ حالا تو بگو؟»

سودابه خود را جمع و جو رکرد و قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ نه اینجا نمیشه، برخاست و روی صندلی نشست و گفت: «به عرض حضار گرام و ضبط برسانم نه اینجوری ام نمیشه، میترا میکروفون نداری؟»

مژگان گفت: «من یه چیزی میدونم که به این میگم جونور»

«به من میگی جونور؟ الهی که مادرت شوورت بچه سقط کنه، الهی خواستگارت از پشتبون پرت شه لنگش بشکنه، الهی خبر مرگ جد شورتو بهم بدن، الهی..» می‌گفت و مشت به سینه می‌کوبید همه داد و قال کردند که «بسه بابا؛ بیچاره اش کردی»

«حالا یه هفت هش کلوم ام از همسایه های فضول و خبر چین عروس خانم بشنفین، یک، فعلا کمرم درد میکنه؛ به یه دکتر حاذق و کمتر پول پرست نیاز دارم که واسه نوشتن یه عکس؛ یه نوبت سه ماهه نده و یه ویزیت کمر شکن بگیره بعدشم یه ویزیت دیگه واسه دیدم عکس، بعد یه ویزت واسه ی دواهای آزمایشی و بعد یه ویزیت دیگه؛ وای از بس که پول دادم کمر دردمندم شکست. خب پس اول از همه باید پول برداشته باشم و کمر دردمو درمون کنم تا وقتی جفت مناسب پیدا شد و خواست هزار جور بارو رو کمرم بذاره طاقت داشته باشم. صورتم پر از لکه، موهام ام داره میریزه؛ بازم پول میخوام که هزار باره بریزم تو جیب دکتر و داروخانه چی تا صدر جور دارو روم امتحان کنه آخرش یکی بخوره یا نخوره که من خوشگل بشم یه اقا بالاسر بپسندتم و بیاد منو ببره، تا اونقدر درد و

عذابم بده که صورتم هزار تا چروک ور داره بشه عینه هو سیرابی و موهام سفید بشه ، پس پول ، پول ، الهی قربون قد و بالای پول برم (در این هنگام چهره و بیان شوخ آلودش مبدل به جدیت و ملال انگیز شد و افزود) اگه پول داشته باشم آسمون بی ستاره واسم ، ستاره بارون میشه ؛ یه ماشین میخرم می اندازم زیر پام هر وخت دلم گرفت میزنم به دشت و کوه و جنگل خدا ، تا خدا رو بشناسم اگه پول داشته باشم...»

«اوو. بسه دیگه بابا ، تو که همش پول پول میکنی»

این اکرم بود که بات لهجه ی زیبای شمالی اعتراض کرد سودابه گفت : « زهر مار و اوو، پاشو برو سر کوچه ، دو ساعت واسه مرتیکه سبزی فروش ، فلسفه بیاف ، منطق ارسطویی تعریف کن ، شعذ بخون ، دکارت شو از اسمون و ریسمون بگو ، دو ساعت قران بخوون و تفسیر کن ، اگه دویست و پنجاه گرم سبزی گلی بهت داد ، بیا من یه پنجاهی نو بهت بدم ، بابا ، هوار مسلمونا ، الان اگه پول داشته باشی شصت سانت ام باشه جفت بیست ساله غمخوار و همدم پیدا می کنی ، روزی صد دفه واست چاچا میرخصه ، دیگه لذت از این که لا اقل ده سال باقی مونده عمر تو خوشی ؛ مگه...»

میترا کلام او را قطع کرد و گفت: « بهدا راس میگه ، فکر می کنین الان اگه فارابی و بوعلی سینا و رازی و چه می دونم ادیبا و فیلسوفا و اندیشمندان قدیم بودن چیکار میکردن ، مجبور نبودن صب تا شب واسه نون شب و اجاره خونه سگ دو بزبن؟ اونوخ دیگه این نمی شدن که شدن ، اگرام زیادی وارسته بودن می زدن به دشت و کوه و بیابون ، حالام که خدا رو شکر دشت و بیابون گردی ام آزاد نیست ...»

اکرم گفت : « برو بابا ، دشت و بیابون چی چیه ، الان یا گوشه ی زندون بودن ، یا برای فراموش کردن غم و غصه و تحمل سنگینی اونچه که تو نغزشون بود هر ویینی و تریاکی شده بودن ، مثل اینکه اینجا ایرانه وو حکومت شاهنشاهی ، حاکمان این مملکت اونقدر دارن و خوشن که چشاشون به غیر خودشون کوره ، دیگه امروزه روز ، فلسفه بافی بدرد نمی خوره باید پول داشته باشی»

سودابه گفت : « بخدا راس میگه ، اگه بجای این حرفا از سر شب تا حالا چار تا پیچ واسه مهره پیدا کرده بودین یک قرون کاسب بودین. یا چار تا پیژامه واسه بازار چرخ کرده بودین چار تا هفتزار گیرتون میومد پاشین ، پاشین بخواییم ، فردا باید بریم حمالی ، سعادت یعنی پول ، همین و بس»

آذر زمزمه کرد : «بالاخره نفهمیدیم بهلول عاقل بود یا دیوونه»

سودابه گفت : « بنده ی خدا اگه می گفت عاقلم که تو زندون بود یا اینکه سر به دار می شد حالا هی آن الحق بزبن (وشکن زد و پپایی گفت) پول ، پول ، پول...»

مژگان گفت : « درسته که شوت می زنه ، اما بعضی حرفاش حسابه ، به این جفنگ بازباش نگاه نکنین یه چیزایی سرش میشه»

«ای بیچاره حالت نیست ، همین شو تاس که گل میشه ، الهی که تو یکی بترشی»

«فعلا که تو دو سال از من پیرتری و بوی ترشیدگی می دی»

«جون تو مژگان اگه یکی رو پیدا کنم ، یه ماهه باهام عروسی کنه ، طلاق میگیرم از شر...»

دخترها از شنیدن آخرین کلام سودابه مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردند و در سکوت با دنیایی از تفکرات سر به بالین گذاشتند.

فصل 14

با خوشحالی گفته بود: «من میرم، تا حالا **** نرفتم، میخوام بینم **** چه شکلیه»
 میترا گفته بود: «دو تاشاخ و یه دم داره، چار تا پسر و دختر می ریزن بهم و با موزیک خارجی خودشونو می لرزونن ، داد می زنن ، میخورن و می پاشن این میشه ****»
 مینا گفته بود: «می دونم اما می خوام خودم از نزدیک ببینم»
 آذر گفته بود: «مردم زیر دست و پای نظامیا دارن جون عزیز می بازن، این همه آدم تو سینما رکس کشته شدن، این همه تو زلزله ی طبس، تو دانشگاه تبریز، شیراز و... من فکر میکنم باید عزای عمومی اعلام بشه، اونوخ من پیام ****، من نیام»
 مژگان گفته بود: «دوس دارم بگم بخندم، بزمن برقصم، اما نه زیر دست و پای پسرا. من به همین جمع کوچیک و سالمون راضی ام»
 اکرم گفته بود: «یه بار رفتم، خوشم نیومد، اگه فقط بزنی و برقص بود بازیه اما اینا دیگه شورشو در آوردن یه کارایی می کنن که آدم شرمش میاد نه من نیام»
 میترا گفته بود: «اونی که منو دعوت کرده از صابخونه هه یه چیزایی می گفت که ترس ورم اشته من یکی می ترسم، نیام»
 سودابه نظری نداده و مینا تنها مانده بود عاقبت سودابه گفت: «اگه کرایه ماشینمو بدی میام اونم میام که مواظبت باشم گولت نزنن و گرنه، من از اینجور مهمونیا خوشم نیام»
 خانم درودیان گفته بود: «اگه دختر ذاتا پاک و سالم باشه، محیط به سرعت روش اثر نمی ذاره اما اگه تکرار بشه کم کم قباحتا از بیم میره، این یه بار و بهت اجازه می دم بری، می دونم که دفعه ی بعد خودت دلن نخواه که اینجور جاها بری»
 پدر گفته بود: «چیزایی هستن که حتی ارزش یه بار آزمایش کردن ام ندارن، اصلا آدم نبای آزمایششون کنه، اما حالا برو، این محک خوبییه تا خودتو بشناسی، سر ساعت ده میام دنبالتون»
 حالا در آنجا بود سودابه با دختری دوست شده و در نیمه تاریک اتاق زیر رقص نورها نشسته و پیچ پیچ می کردند مینا در صدای موسیقی اشوب برانگیزی که کنار گوشش به تاخت می نواخت و هوای خفه و دم گرفته ی اتاق بیش از ساعتی نتوانست دوام بیاورد چند پسر جوان برای رقص دعوتش کرده و او رد کرده بود، دست افشانان و پایکوبان را تران و عربان شمشیر به دستی می دید که بر فرقیش می کوبند فرار کرد و به تراس رفت، نفس عمیقی کشید سرش به شدت درد می کرد روی زمین پتویی پهن بود همانجا کنار خانمی حدود پنجاه ساله بالیوان چای و سیگار و فندک و زیر سیگاری در مقابلش نشست.
 زن لبخندی زد و گفت: «مادر جون می گم، به قد تر به حث این پیر، تو دیگه؟ چرا چن سال قبل تو راهن کار میکردم، گفتن باس با سواد بشن، یا بیرونشون می کنیم، جای شوور خدایامرزم کار میکردم مستخدم بودم، مجبور شدم برم اکابر، مخم تنبل شده بود، خب اخه اگه از مخ کار نکشی تنبل میشه دیگه، من ام هر کاری میکردم یه چیزیی یاد بگیرم نمی شد که نمی شد، شیش ماه بود که می رفتم هنوز الف ب رم بلد نبودم، یه شب اشرف پهلوی با یه عالمه آدم تر و تمیز و عکاس اومد مدرسمون، آد اومد تو کلاس ما، یه نگاه به من کرد و پرسید: «مادر تو واسه چی اومدی اکابر؟» گفتم: «چیکار کنم نه، به قد این تیر به حق این پیر، گفتن اگه سواد نخونم بیرونم می

کنن ، مال من بخاطر خوندن دستخط حضرت عزرائیله ، هر کاری میکنم ، نمی تونم اینا رو یاد بگیرم ، میخوام بگم ت دندون مصنوعیام قاطی میشن بهم ، بالا و پایین میریزت تو دهنم ، هی میگم خانوم بذار من همین گوشه بشینم گوش کنم ، خانوم میگه ای خانومای شلخته پاشین بیاین پا تخته « بالاخره من گفتم و اون خندید ، اونقدر خندوندمش که ور داشت یه دستخط نوشت داد دستم ، گفت ببر بده سر کارت ، نمی خواد بیای اکابر ، اما وختی نماز میخونی واسه منم دعا کن ، حالا مادر جون اینا رو گفت که بگم جای من اینجا نیست ، به قد تیر به حق پیر قسمتون می دم بذارین من برم بشینم تو خونه ام ، اما ننه تو جوونی ، چرا اومدی بیرون پاشو برو خوش باش ، جوونیتو بکن »

مینا گفت : « مادر جون تحمل این سر و صداها رو ندارم ، من اولین باره که میام **** خوشم نیومد »

تنه ی خود را به دیوار پشت سرش تکیه داد ، صداها همچنان بلند بگوش می رسید سمت راستش اتاق و در چپش نرده های رو به حیاطی که خیلی هم بزرگ نبود اما باغچه ای زیبا داشت قرار داشت از آن بالا به راحتی می شد رهگذران را در کوچه دید ، دختر خود را به تماشای نه چندان تماشایی کوچه مشغول کرد ، گاه نظری به اتاق و گاه به کوچه میکرد ، دخترها و پسرها با صدای موزیک تند خارجی با هیجان عجیبی اندامشان را پیچ و تاب می دادند بالا و پایین می پریدند و عرق می ریختند ، گویا آدمخوارانی هستند که بر گرد طعمه می چرخند تا ، لحظاتی دیگر لقمه ی چپش کنند. دور تا دور سالن میل و صندلی بود که عده ای بر رو ی آنها نشسته و در حال نفس تازه کردن به علت صدای بلند سر در گوش هم حرف میزدند بخاری بودار و پ حرارت از اتاق بیرون می زد گویی کیمیاگری در پی کشف ماده ای دهها ماده ی بودار را در هم آمیخته و می جوشاند.

زن گفت : « ببخشین چایمو تعارف نمی کنم ، یخ کزده به در د نمیخوره »

« ممنون مادر ، نوش جونتون ، راسی شما صابخونه هستین »

« نه صابخونه یه مهندس عذبه ، من نوه مو آوردم (به اتاق اشاره کرد با چشم در ازدحام سالن به دنبال نوه اش گشت ، او را یافت عاشقانه نگاهش کرد) اوناهاش پونزده سالشه ، اسمش نسترنه ... » رو به مینا کرد و آهی دردمندانه کشید و با چشمانی مملو از اندوه نگاهش کرد و ادامه داد « بچه م یه سالش بود که پسر م تو تصادف کشته شد دیدم عروشم خیلی جوونه گفتم نذارم به پای این بچه حروم بشه ، خودم دادمش به یکی از فامیلام ، گفتم ننه تو برو باخیال راحت زندی کن ، اگه این بچه رو ببری باید همیشه زبونت کوتا بشه ، حق و حقوقتو زیر پا بذاری ، من بچه تو نگر می دارم ، الهی قربون کرم خدا برم ، مادر ، خدا خیلی مهربونه ، قرار بود سه تایی برن مسافرت اما نسترن مریض شد عروسم با بچه موندن ، ابوالفضلم تنها رفت (چشمان زن پر از اشک می شود) .. الهی قربون امام زین العابدین برم قسمت بود تو کربلا مریض بشه ، نتونه بره میدون جنگ ، و گر نه اونم شهید میکردن ، اونوخ معلوم نبود کی امام می شد ، حالا یه موقع هایی میگم خدا خواست نسترن مریض بشه و گر نه اونم می مرد ، همون یه پسر و داشتم ، سر پیری بی مونس می موندم ، هر جا **** یا جشن تولد باشه خودم میارمش (لحن کلامش از غم به هیجان نشست) چیکار کنم ، جوون باس جوونی کنه ، قفس کوچیک روح بزرگ ، حالا بیا میگن پر انرژی ، من این حرفا خالیم نیس ، اما اینو می دونم قفس کوچیکه روح بزرگ ، همش باید جغل بغل کنن ، اگه خالی نشه هم واسه خودشون دردسر میشن هم واسه مردم ، مردم ازار میشن ، یا که خودشونو میخورن (باز چرخ می زد و نگاهی به اتاق کرد و ادامه داد) نیگا کن ، اونقدر بالا پایین می پرن جیغ و هوار میکنن تا حسابی خالی می شن ، دیروز دو تا جوون هیوده هیژده ساله ، سوار موتور بودن ، با یه سرعتی می رفتن اگه زمین می خوردن تیکه بزرگی ام که بشه گوش واسشون نیم مونه ، وای ننه چه جیغایی می کشیدن ، ادم خیال میکنه دیوونه شدن ، جلو ماشینا می پیچیدن مردمو می ترسوندن اینا واسه

اینه که اینجور خوشیا ندارن ، همین . خب بدی این مهمونیا به اینه که دختر و پسر قاطی ان ، نسترن میگه مامان بزرگ بیا بریم دانسینگ ، انگاری همکلاسیاش میرن میان تو مدرسه تعریف میکنن ، یه بار گفتم خودم برمیه دانسینگ پیدا کنم ببینم چه جور جاییه ورش دارم برم بالاخره سر کاخ یکی بود رفتم تو ، دربونه یه جوری نگام میکرد که انگار خل و چلم ، دیدم نه بابا یه جوریه ، برگشتم از دربونه پرسیدم دانسینگی که فقط دخترونه باشه کجاس؟ خندید و گفت همچین جایی نداریم ، خب اگه بود که خوب میشد پسرا واسه خودشون میزدن می رقصیدن و جیغ و ویغ میکردن دخترام واسه خودشون...»

در این هنگام سودابه از سالن بیرون آمد و پرسید : « چرا اینجا نشستستی »

مینا گفت که سر و صدا ازارش می دهد با هم برای خوردن شام رفتند ، روی میزی بزرگ کنار آشپزخانه انواع و اقسام غذاهای سرد و نوشیدنی چیده شده بود ، لیکن کمتر کسی ب فکر خوردن بود کنار میز ایستاده و مشغول خوردن شدند مینا به رقصنده ها که باچهره های بر افروخته و عرق کرده زیر نورها پیدا و پنهان می شدند چشم دوخته بود. صلحبخانه مردی حدود چهل ساله با موهای فر ریز در هم فشرده و با چشمانی بسیار ریز و بینی عقابی که چنان رو به پایین خم شده بود که چیزی نمانده بود نوکش با لب بالایی تماس بگیرد بود. دختری که با سودابه دوست شده بود گفته بود مهندس فخر پسر یک کدخدا در اصفهان است و وضع مالی بسیار خوبی دارد به وسیله ی دوست دخترهای متعدددش گاه به گاه جشنی بر پا میکند و دوست دختر کذایی ، دوستان و آشنایان خود را دعوت کرده و در اینجا جمع میکند این مرد بدین طریق با افراد جدید آشنا شده و دخترهای جدیدی را تور میکند ، دختر در انتها افزود مهندس شخص بسیار کثیف و فرصت طلبی است.

مینا از لحظه ی ورود ناخودآگاه بی آنکه چیزی از ان مرد بداند از او بدش آمده و کارهای او را زیر نظر گرفته بود مرد نه رقصیده و نه مشروب خورده بود ، فقط در میان دخترها پلکیده و هرگاه مبل یا صندلی خالی یی که در کنارش دختری نشسته بود می دید و آنجا می رفت و در گوش دختر چیزهایی می گفت ، در چهره ی مرد استهزا موج می زد گویی میمون رقصانی است که از به بازی گرفتن این جوانها و نوجوانها سرشار از لذت میشود حالا متوجه مینا شده و طور عجیبی نگاهش میکرد . دختر غذایش را نیمه کاره رها کرد و در فرصتی که حواس مرد به جای دیگری بود با حس بوی حقارت او در مشامش به بالکن بازگشت ، اما هنوز درست در جای خود ننشسته بود که صدایی تکانش داد چند گلوله ی پیاپی شلیک شد دل در سینه اش لرزید آذر گفته بود «به هزار ترفند آدم میکشن انگار این آدم حق انتخاب و داشتن عقیده و خواسته ای رو ندارن ، انگار اصلا اینا عرضه ی فکر کردن ندارن ، شاه و اطرافیانش متولی بر حق مردمن و فقط اونان که می فهمن و شعور دارن بقیه احمق و بی شعورن ، این لامسبا اونقدر گیر خوشیای خودشونن که ملت و درد و گرفتاریاشونو فراموش کردن ...»

فصل 15

سودابه و میترا پس از اندکی در گوشی حرف زدن به خواب رفتند. آذر نامه ای را که یکی از دوستانش از اروپا فرستاده بود خواند سپس نامه را کناری گذاشت و گفت « یه عده ای تو مملکت چشاشونو بستن و دارن وسط پاشون می چرن یه عده ای تو غربت دارن حرص میخورن و اعتصاب غذا میکنن ، خیلی حرف ها ، ما که اینجا هستیم این همه ظلم و ستمو نمی بینیم اونا از اونور دنیا همه چیزو می بینن و اعتراض میکنن»

مژگان گفت: «خب اَخه ما تو گودیم اونا بیرون گود»

«نه مام که تو گودیم می تونیم ببینیم؛ اما درد یکی دو تا نیست؛ فساد داره بیداد میکنه حالا اگه نحدود به خودشون بود باز یه چیزی، درد اینه که این حکومت مثل پدر و مادر ملت می مونه، الگو میشن، فکر میکنی این مواد مخدر چه جوری و به دست کی وارد این مملکت میشه واسه چی وارد میشه دست خودشون تو کاره عمدی میخوان جوونای مردمو معتار کنن، ما ملت خیلی باید نفهم باشیم که نفهمیم هدف این اوباش چیه...»

آذر با خشم همچنان میگفت و اعتراض میکرد معلوم شد که آذر همان روز پی به ماجرای معتاد بودن یکی از اشنایان که جوانی تحصیلکرده و پاک و شریف بود برده است، کویا وی به نوعی با رژیم مخالف بوده و دست به قلم اعتراض نیز داشته و خانواده اش اظهار کرده اند که معتاد شدن وی بودار است زیرا علی عاقلتر از این حرفها بوده که به دنبال مواد مخدر باشد مژگان نگران آذر بود و در غیاب او این نگرانی را بروز می داد و از سایرین نیز میخواست وی را از بحث های سیاسی منع کنند از این رو زمانی که دختر خشمگین از سیاست می گفت و اعتراض میکرد سعی میکرد حرف عوض کند و نگذارد این بود که از اکریم خواست تا اتفاقی که در روز جمعه برایشان افتاده حکایت کند اکریم شروع کرد:

«اون هفته دیدیم هیچ برنامه ای نداریم، شماها نبودین با مژگان و میترا هماهنگ کردیم بعد از ظهر بریم یه کمی پیاده روی کنیم، از خونهی مژگان تا سر پارک ویو با ماشین رفتیم از اونجا خیابون پهلوی رو پیاده سرازیر شدیم پایین داشتیم قدم زنون مکی رفتیم که مژگان سواشکی گفت: بچه ها یه بنز کی تا حالاس داره پا به پامون میاد، اوش ترس ورمون داشت، گفتیم لابد همون بنزیه که آذرو برده، اما فهمیدیم که نه، مزاحمن، زیر چشمی حواسمون بود اما به روی خودمون نیاوردیم بالاخره بنره از ما عقب افتاد تا اینکه به جوون شیک و پیک پیاده و باهامون هم قدم شد، اول سلام کرد جوابشو ندادیم بعد گفت: ببخشین خانومات ما ادمای بی شخصیتی نیستیم فقط تو این بعد از ظهر جمعه تنهاییم، معلومه شمام مثل مایین، اگه افتخار بدین میریم یه جایی می شینیم یه چیزی می خوریم و گپی می زنیم جوابشو ندادیم همین طور با ما میومد و جلز و ولز میکرد ماشین ام از لب جوب اروم میومد پارک شاهنشاهی تموم شد اومدیم از عرض خیابون رد بشیم که ماشینه پیچید جلومون، رامونو بست یکی دیگه شون پاده شد و خندون گفت: ا بچه ها چقدر ناز می کنین، ما که کاریتون نداریم بیاین بالا اگه دوست نداشتین دوری می زنیم اگه نه که می ریم یه جایی می شینیم، چن بار جلو رفتیم که از جلو ماشین رد شدیم، اومد جلو، رفتیم عقب عقب دنده عقب اومد خنده مون گرفته بود اما خودمونو نگر داشته بودیم خیلی سرتق بودن از رو نمی رفتن، هوا داشت تاریک میشد میخواستم دس به سرشون کنیم برگردیم خونه ی مژگان، هر چی با زبون خوش و مودبانه ازشون خواستیم راحتمون بذارن نشد، دست آخر مژگان گفت: «بچه ها برم یه حالی از اینا بگیریم؟» میترا پرسید: «چه جوری؟» گفت: «اگه موافقین بقیه ش با من» من گفتم: «دختر نکنه دردرس بشن» گفت: «نه نترس فقط باید شجاع باشی و دل به دریا بزنی هر چی من گفتم گوش کنین، یه کاری میکنم تا عمر دارن یادشون نره» من و میترا با هم گفتیم باشه، مژگان رو کرد به پسره که یه کمی دورتر از ما میومد گفت: «راسش ما داریم میریم جوجه کبابی حاتم، از قبل قرار داشتیم بریم اونجا، اگه میخواین یه جایی بشینیم بریم اونجا هم شام میخوریم هم گپ میزنیم» پسره خودشو که علی معرفی کرده بود گفت: «پس بذارین به دوستام بگم» سرشو از شیشه برد تو فهمیدیم دارن پولاشونو می شمرن بالاخره کار تموم شد سه تایی نشستیم پشت بنز تا حاتم راه زیادی نبود، گفتن یه چرخ می زنیم بعد راننده که اسمش سهراب بود جلو یه باجه تلفن نگه داشت علی پیاده شد رفت تو تلفن کرد، مژگان

یواشکی گفت: «اره تو بمیری، داره جا جور میکنه؛ دلش خوشه که سه به سه ایم» میترا ترسید گفت: «مژگان نکنه بلایی سرمون بیارن» مژگان گفت: «غلط کردن، به پدري ازشون درارم که دیگه غلط کنن مزاحم دخترای مردم بشن» هنوز نمی دونستیم مژگان میخواد چیکار بکنه، علی برگشت و گفت: «خب بریم بچه ها، دروس شد» کیوانی همونی که گفت چقدر ناز می کنین به ریز جوک تعریف میکرد و همه رو می خندوند فکر میکنم نیم ساعتی چرخیدیم دوباره برگشتیم تو خیابون پهلوی رفتیم طبقه ی بالای حاتم نشستیم. وقتی سهراب داشت ماشینو پارک میکرد و علی داشت فرمون می داد مژگان یواشکی گفت اگر م بشین بغل دست من هر وقت زانومو کوبیدم به زانوت با میترا به بهونه دستشویی برین پایین اونقدر بمونین تا من بیام، بالاخره شامو با خنده و هره و کره خوردیم، مژگان گفت: «بخشین من دوست دارم سالادمو آخر غذا آروم آروم بخورم ایرادی که نداره» تو همون موقع زانو شو کوبید به زانوم، با صدایی که اونا بشنفتن گفتم میترا میای بریم دستشویی میترا گفت بریم، پا شدیم رفتیم پایین پله ها منتظر موندیم، کم کم دلشوره گرفته بودیم مژگان طولش داد، یهو دیدیم داره میاد از جلو پله ها کشیدیم عقب مژگان بهمون رسید و گفت بچه ها اینجارو اروم بریم، از در حاتم با متانت و وقار اومدیم بیرون، همین که پامونو گذاشتیم تو خیابون مژگان کفشاشو که پاشنه ش بلند بود در آورد گرفت دستش داد زد که «بچه ها بدوئین» حا که می دوئیم و کرکر می خندیم، به هم ترس ورمون داشت که نکنه زودتر از اونی که ما انتظارشو داریم بفهمن که بهشون کلک زدیم، بیان دنبالمون مژگان گفت: «بچه ها بیاین بریم سوار شیم اونا ماشین دارن گیرمون میارن» جوبه پر اب بود پل ام نداشت رفتیم تو جوب یهم مژگان سر خورد و شاتالایی افتاد وسط جوب، زدی پاشد پرید تو خیابون شلوارش از باسن تا پایین خیس خیس شده بود داشت از آب می چکید یه هیلمن نزدیک شد سه تایی پریدیم جلوش. بنده خدا نگر داشت مژگان مثلا داشت گریه میکرد سرشو خم کرد و به راننده گفت: «اقا تو رو خدا مارم سوار کن...» مرده گفت: «بیاین بالا» مژگان گفت: «خونه ی این دوستم بودم (منو نشون داد) تلفن کردم که بابام حالش خرابه. میترا سم..» یه ریز داشت حرف میزد: «بابام مریضه، وای فکر میکنم تا من برسم لال زبونم لال..» خدا، خدا، خدا نکنه.. این حرفا رو باقیافه ی مثلاگریون میزد من و میترا سعی میکردیم جلو خندمونو بگیریم، منکه باد کرده بودم فکر میکردم الانه س که بترکم و پفی بزنم زیر خنده، مژگان ام همینجوری حرف میزد و التماس میکرد که اقا تو رو خدا تند تر، پیرمرد بد بخت دلش سوخته بوده و با چه سرعتی میرفت، خودشو خوابوند رو فرمون انگار خیلی ترسیده بود می گفت: «باید برم خونه ی دخترم، شام منتظرم هستن، اما شما رو میرسونم، ایشالا حال پدرتون خب میشه نگران نباشین...» مژگان می دونست من وو میترا بزور خودمونو نگر داشتیم این بود که ادا اصولشو زیاد کرده بود و هی می گفت: «اها الهی قربون ریشای سفیدتون برم الهی سه تامون ام قربون دخترتون بشیم...» و کرد به ما و زیر لبی گفت: «چاخان می کنم شما باور نکنین» یه هو دیدیم بنزه مث جت از کنار هیلمن گذشت وای که چه حالی شدیم یه هو مژگان قاطی کرد و گفت: «اقا تو رو خدا انقدر تن نرین» پیرمرد گفت: «خودتون میگین تن برم..» مژگان گفت: «نه اقا تو رو خدا یواش، می ترسم تصادف کنیم، همه مون بمیریم دیگه بابا بی بابا..» پیشونیمونو که گذاشته بودیم رو صندلی پشتی صندلی جلویی داشتیم بخودمون فشار میاوردیم که مثلا نخندیم اما میترا نتونست خودشو نگر داره زد زیر خنره صداس در اومد مژگان گفت «میترا جون گریه نکن، عوشپزی که منو دلداری بدی خودت ام داری گریه می کنی» بخاطر اینکه مرده تشخیص نده میترا داره گره میکنه یا میخنده شروع کرد به های های گریه کردن و پرت و پلا گفتن: «اها نن برین نه اقا یواش، یواش» بالاخره سر کوچه ی مژگان اینا پیاده شدیم داشتیم پیاده می شدیم که متوجه شدم جای هر دوی اینا خیس، خوب مژگان تو جوب

خیس شده بود اما میترا خانم از بس خندیده بود خودشو خیس کرده بود فکر شو بکن شلوار لیاشون چه ریختی بود . حالا خوبه که خیابون خلوت بود داشتیم غش غش می خندیدیم و می رفتیک که یه هو صدای دالام دولوم اومد رفتیم جلو دیدیم یه دری وازه معلوم بود جشنی مشنیه ، میترا سرشو انداخت پاییم رفت تو ، داشت از پله ها بالا میرفت که گرفتیمش ، کجا داری میری دختر ، گفت ولم کنین دارم میرم جشن ، اشتیم می کشیدیمش بیرون که یه هو سر و کله ی چن نفر تو پله ها پیدا شد پا گذاشتیم به فرار ، برگشتم دیدم دم در وایسادن و هاج و واج دارن ریخت و قیافه ی این دو تا رو نگاه میکنن . رسیدیم خونه خانم شکوهی از اتاق اومد بیرون و به مژگان گفت : «چه خبر تونه ، خجالت داره والله ، صدای خنده تون از کوچه میومد ..» یه هو چشمش افتاد به شلوار مژگان گفت : «اچی شده چرا این ریختی شدی؟» مژگان می خنددی و بریده بریده ماجرا رو میگفت مامانش ام هم می خندید هم سرزنشون میکرد که وای از دست شیطونیا ی شما ، اخه این چه کاری که می کنی ، مثلا خانوما لیسانس و دانشجو هستن ، مثلا... این طوری بگم تا ساعت یازده و نیم سه تایی تو حموم گفتیم و خندیدیم.

مدتی بود که مینا از سودابه دوری میکرد به تازگی پی برده بود که سودابه در آن روز که اذر در مورد دستگیری یکی از اقوامشان صحبت کرده بود ماجرا را برای رئیس کارگزینی که دو غریبه هم در نزدش بوده اند تعریف کرده است پس از زفتن آن اشخاص رئیسش با وی برخورد کرده که « همه چی رو نباید پیش هر کسی گفت » ارتباط تنگاتنگ دو دختر به علت همکار و همکلاس بودن و در ضمن شبهای بسیاری که مینا در منزل خودشان به درسهای سودابه می رسید موجب شده بود که مینای تیزبین به برخی از خصوصیات اخلاقی پنهان و اسرار وی پی ببرد ، این بود که دلش نمیخواست با او نشست و برخاست کند ، چندین بار هم برخورد لفظی با هم داشتند و به حال نیمه قهر بودند لیکن سعی میکردند حفظ ظاهر کنند سودابه پنهان کاری میکرد زیرا که می ترسید دخترها در پی علت قهارشان به دستگیری آذر برسند ، مینا نیز نمی خواست آذر و سایرین را از موضوع آگاه کند زیرا می دانست سودابه از روی حماقت حرف زده نه از روی قصد و عمد در هر حال هر دو یا هم سر سنگین بودند بخصوص مینا که سودابه را تنبل و تن پرور و فرصت طلب نیز می دانست و معتقد بود سودابه بسیار زیرک است و با زیرکی از دیگران سواستفاده می کند اما در پی ماجرای از موضع خشم به موضع ترحم تغییر عقیده داده و اندکی با سودابه کنار آمد هر چند که تا پیروزی انقلاب آندو با هم بحث داشتند و مینا معتقد بود رئیس کارگزینی هم ساواتکی است و سودابه نمی پذیرفت اما بعد ها سودابه به درستی نظر مینا پی برد.

سودابه ابتدا در شرکت تولید دارو یه عنوان کارگر بسته بند کارش را شروع کرده بود در دوران دبستان دو سال مردودی داشت و در سن شانزده سالگی مشغول به کار شده و از همان زمان شبانه تحصیل خود را ادامه داده بود و می گفت همینکه نمره ی قبولی بگیرم و مدرکی برای اضافه شدن حقوقم داشته باشم کافیس ، حدود یکسالی بود که در کارخانه جدید به سمت تاپیست و کارمند کارگزینی استخدام شده بود در قرعه کشی ها یی که برای مهمانی نوبت بعد انجام می شد وقتی قرعه به نام او می افتاد آذر نوبت او را به دوش می کشید بی آنکه چیزی از زندگی سودابه به جمع بگوید ، پیدا بود آذر به وضع زندگی او به خوبی اشنایی دارد و محدودیت هایش را می شناسد تا آنکه بالاخره سودابه دوستانش را به صرف شام دعوت کرد قرار دخترها در میدان راه آهن زیر ساعت بود. ساعت سه و نیم بعد از ظهر روز جمعه در هوایی سرد و یخبندان دوستان در میدان راه آهن جمع شدند و آذر آنها را راهنمایی کرد و در بین راه گفت : « چون بابای سودابه رفته مشهد سودابه فرصتو غنیمت دونسته و دعوتمون کرده» در محله

ای نرسیده به کشتارگاه از تاکسی پیاده شده و وارد کوچه ای پر ازدحام شدند پس از مدتی راه پیمایی در سمت راست کوچه دری چوبی و قدیمی را به صدا در آوردند ، ومدتی گذشت سودابه در را باز کرد و خود پیشاپیش سایرین به راه افتاد. از کوچه ی باریک و نیم متری که در دو سوی شرق و غربش عمارتهای دو اشکوبه که دیوارهایشان مانع ورود نور خورشید به کوچه می شد قرار داشت سنگ فرش زمین به شدت یخ بسته بود و مهمانان را وادار میکرد دست یکدیگر را گرفته و با احتیاط راه بروند تا مبادا چکمه های پاشنه بلندشان سر بخورد. کوچه ی فرعی که بادری از کوچه ی اصلی جدا میشد و فقط مختص تنها خانه ی موجود در انتهای خود بود دو پله از کوچه ی اصلی جدا میشد و فقط مختص تنها خانه موجود در انتهای خود بود ، دو پله از کوچه ی اصلی گودتر بود ؛ در انتها به دهلیز بسیار تاریک و مخوف با دیوارها و سقف اجری تا کمر شوره بسته و خیس وئ نمور با دو سکو در چپ و راست ، رسیدند این دهلیز نیز سه پله از کوچه ی فرعی گودتر بود از دهلیز عبور کرده و دو پله را بالا رفتند تا به حیاطی شاید پانزده متری که در میانش حوض پیش ساخته ی کوچکی قرار داشت رسیدند ، در سوئی دری چوبی و نیمه سوخته و شکسته با سیمی به عنوان دستگیره که بعدها فهمیدند توالتی بدون کاسه توالت با یک سوراخ بزرگ و خوفناک دو جای پای سیمانی سیاه در دو است ، در چنان بدنما بود که در ذهن هر تازه وارد طویله ای مخروبه تداعی میکرد ، بالای دهلیز یک اتاق با دو پله بالاتر از حیاط قرار داشت که درش بسته و هیچ نوری از شیشه ای موجود در بالای در بچشم نمیخورد ، پیدا بود که اتاق در ظلمت غریبانه ی خود غرق است قطعاً ساکنانش در روز روشن هم باید چراغ روشن کند جنب توالت ابتدا سه پله رو به شمال و نگاه پاگردی و سپس پله هایی رو به غرب و باز پارگردی و پله هایی رو به جنوب بود که به اتاق سودابه در طبقه ی دوم می رسید ، خانه محقر سودابه را دیوارهای خانه های دو و دو طبقه وو نیم همسایگان چنان در خود فرو بلعیده بودند که چون سیاهچالی مخوف شده بود ، چنان که سودابه میگفت « فقط تو ظهرا ی تابستون یه مثقال آفتاب به این حیاط می افته» چیزی که توجه دخترها را بشدت به خود جلب کرد زنی بود با قدی بسیار کوتاه و اندامی بسیار نحیف و چهره ای پر اژنگ و خشکیده با چارقدی در سر ، گره زده شده در پشت که قسمت پیشین موهای دو رنگ حنایی و سفید و اشفته اش پر چین و شکن و تارتار رها شده پیدا بود ، پیراهن سفید و نازک و چینداری به تن داشت که در مقابل لباس های ضخیم مهمانان در آن سوز استخوان لرز زمستانی و ان حیاط بی نور و افتاب بسیار عجیب می نمود ، عجیب تر از آن این بود که وی استینها را تا بالای ارنج بالا زدخ و مدام خم و راست میشد و دستها را تا ارنج در اب حوض که دور تا دور یخ بسته و فقط قسمتی از آن شکسته بود فرو میکرد و باز تکرار میکرد دخترها اندکی مکث کرده و با حیرت نگاهش کردند ، سودابه گفت : « بیاین ، تعجب نکنین ، این کارش اینه ، هر چی میگم بدبخت روماتیسم میگیری گوش نمی کنه ، روزی ده مرتبه اون افتابه رو میکنه تو این حوض و صلوات می فرسته ...»

مینا بی اختیار گفت : « مگه افتابه پا که که می کنن تو این آب؟ این آب که کر نیست ، بدتر..»

سودابه همچنان که با دست اشاره میکرد که بفرمائین بالا گفت : « این کر مر حالیش نیست هندونه رو ده مرتبه با سیم و تاید می ماله و میکنه تو این حوض»

زن همچنان که دستهایش را در حوض فرو می برد با دخترها سلام و خوش و بش میکرد و با مهربانی صادقانه ای می گفت : « سلام ، خوش اومدین ، بفرمایید ، سودابه همیشه شماها رو زحمت میده خوش اومدین ، این مرده ادم نیس که بچه م دو تا مهمون بیاره ، سلام خوش اومدین ، صفا آوردین ، مردم از ترس این مرده نمیان خونه ما ، زبونش مثل نیش عقربه سلام خوش اومدین قدمتون رو چش..»

در همان حال خم و راست می شد و در حوض فرو میرفت و گفته ایش را نیز در نیم نگاه کوتاه به دخترها تکرار میکرد گویا دل پری از مردش داشت، دخترها از پله ها بالارفتند در سمت راستشان حیاطی بسیار وسیع اما تنها با دو اتاق قرار داشت و می شد از آن بالا حتی داخل کمد انتهایی اتاق و در باز و لباس های در هم و نیمی بیرون ریخته ی آنرا دید، از بالکن گذشتند و پا به اتاق زیبا سودابه گذاشتند صدای مادر او هنوز به گوش می رسید تمامی گلایه از همسر بود تا آکه با بسته شدن در صدایش نامفهوم شد.

میناز پنجره ی بسته و از دل شیشه های تمیز و بی لک چشم به حیاط دوخته و زن را که حرف میزد و در حوض فرو می رفت نگاه میکرد زن هفتاد ساله به نظر می رسید لیکن بعدها فهمید که او تنها چهل و نه سال دارد. آذر متوجه او شد ارام استینش را کشید و چشمکی زد و گفت: «چرا پالتوتو در نمیاری؟»

مینا به خود امد؛ حالا دیگر علت رفتارهای سودابه را فهمیده بود مهر سودابه به یکباره بدلش نشسته و دلش برای پیرزن می سوخت، آذر اهسته گفت: «اینجاس که فقر و ظلم خودشو نشون میده، باورت میشه تو پایتخت تو قلب این بریز و پاشا، اون رستورانای خدا تومنیه شیک و اعیونی، اون خونه های چن میلیون تومنی بالای شهر یه همچین خونه ام باشه، اینجا خوکدونی، این بدبختا و بدبختای این محل اسم اینا رو خونه و سر پناه گذاشتن اخه خدا رو خوش میاد این عدالته که..»

سودابه دومین فرزند پدر و فرزند ارشد مادرش بود، پدرش از همسر اول که هیچکس نمی دانست مرده یا طلاق گرفته پسری داشت که زن و بچه داشت و خود باهزاران مشکل مالی روبرو بود و گاه از سودابه کمک می گرفت، کارگری کاری و زحمتکش بود لیکن مخارج سر سام آور زندگی نمی گذاشت گامی از آنچه بود پیش تر برود و گاه پس گردهم میکرد و سودابه اینجا سخاوتمندانه دست او را میگرفت و مخارج دکتر و دوائی یا اجاره عقب افتاده ی یکتا اتاقشان را می پرداخت و گاه با سوزی در صدا می گفت: «الهی که پدر فقر بسوزه» خواهر کوچک سودابه نیز خیلی زود ازدواج کرده و دارای دختری بسیار باهوش و زیبا بود در چهره و اندام سودابه جز بینی ظریف و ابروانی مشکی و کشیده هیچ جذایبتی وجود نداشت، همه می دانستند او از دردهایی عصبی رنج میبرد و دایم می نالد، دوستان نام او را ای ی یاس گذاشته و دایم سر به سرش می گذاشتند لیکن در نهایت دختری بانمک بود.

اتاق سودابه نورگیر ترین و قشنگ ترین اتاق بود که در نوع خود بسیار محقر و غمناک بود، پنجره ای رو به حیاط و درش به بالکن باز می شد. یک تخت و یک ضبط و مقداری نوار موسیقی و قالی دستبافی که می گفت «همه ی اینارو با دست رنج خودم خریدم» مجموعه ی زندگی و اسباب و اثاثیه اش بود، پشت پرده در درگاهی دو طناب به دیوار و به دو میخ وصل کرده یکی بالا و دیگری پایین تر که اندک لباس هایش را که اغلب خودش می دوخت با سلیقه ی تمام در آن جا نگهداری می کرد، دیوارهای اتاق رنگ شده و تمیز بود، می گفت: «خودم، تنهایی با چن تا قوطی رنگ اینجا رو رنگ کردم، از سرکار که میومدم میفتمم به جون اینجا، اینجوری نبود که انگار طویله س ...» با وجود برخی معایب به صفاتی نیک نیز ارسته بود از جمله این که، کدبانویی بسیار ماهر و با سلیقه و خیاطی خبره بود، تحت هیچ شرایطی نماز اول وقتش ترک نمی شد و شب های جمعه برای اموات قرآن می خواند.

دخترها تازه از در آوردن لباس و آرایش چهره فارغ شده بودند که در باز شد مادر سودابه وارد اتاق شد، همه به احترامش برخاستند و او باز هم به تک تک مهمان ها خوشامد گفت. در چشمان ریز یخ زده اش موجی گرم و مملو از محبت دیده می شد که در دل ها می نشست، کلام هایش تمامی التماس و نیاز و درد بود. گویا التماس می کرد

منو از ایت زندگی و این رد نجات بدین « نیازش بود که « منم انسانم، به رفاه و آسایش و دلگرمی نیاز دارم ... » و دردهایش را آشکارا و به زبانی می گفت: « بخشین بچه م نمی تونه شماها رو دعوت کنه، باباش خیلی ندید بدیده، بداخلاقه، بد ذاته ... » آستین بالا زده اش را بالاتر برد و افزود: « ... آه، نیگا کنین، می بینین چه جواری منو می زنه. » بازوی زن که هیچ گوشتی نداشت و پوستی بود چروکیه بر روی استخوان، کبود و بنفش بود، سودابه سینی چای را روی زمین گذاشت و گفت: « تخصیر خودته (رو به جمع کرد و افزود) ... ور میداره کفش مرتیکه رو می کنه تو حوض آب می کشه، اونم می گیره میزندش، اونقدر سر حوض آب و آبکشی می کنه که وخ نمی کنه به لقمه زهرمار پیزه بندازه جلوش، اونم پا میشه خودش دروس می کنه و به این ام میگه بخور، این میگه تو نجسی، دستت به هر چی بخوره نجس می شه، اونم می گیره اینو به این روز میندازه، خانوم هفته که هفت روزه، هشت روزه شو قهر می کنه می ره خونه ی ننش ... »

زن میان حرف های سودابه حرف می زد و سانت به سانت جای اشیاء را عوض می کرد، مینا چشم به دست های چروکیده و سرخش دوخته و به ناچار شمرده بود فنجان چایش سه بار چند سانت به راست رفته و دوباره به جای اول بازگشته بود، چهار بار به چپ رفته و باز بازگشته بود و قندان نیز چند بار دچار چنین سرنوشتی شده بود. ابتدا همه با دقت تمام به زن گوش می کردند، اما کم کم از تکرار مکررات خسته شده و او به حال خود گذاشتند تا خود بگویند و بشنود و گاه کسی بله یا نخیری می گفت و باز به دیگران می پیوست. سودابه سنگ تمام گذاشته بود و دو نوع خورش و مرغ و مسما و سوپ و سالاد و نوشابه تدارک دیده بود که همه اعتراض کردند که این همه خرج برای چه، اما او حقیقتاً مهماندوست بود و این بعدها نیز ثابت شد. سودابه تا آن روز در چشم مینا بسیار بی ارزش و بی مقدار بود، وقتی می دید سر شب سرش را می گذارد زمین و راحت می خوابد و در دبیرستان ورق امتحانی او را از زیر دستش برای کپی کردن می کشد و گاه در نیمه شب ها چشم باز می کند و می بیند مینا در حال خواندن است می گوید: « پاشو بخواب ساعت دوه، مگه خل شدی این همه خرخونی می کنی ... » و آنگاه همان نمره ای را می گیرد که مینا، و دست آخر به دوستان کی گوید: « این دیوونه تا صب بیدار می مونه می خونه، هر دومون هیژده شدیم ... » به شدت عصبانی می شد، اما دیدن آن شرایط وی را تکان داد و از آن پس در صدد کمک به وی برآمد تا بتواند زودتر دیپلم بگیرد و به حقوقش افزوده و زندگی اش اندکی دگرگون شود. هرگاه ناظرین جلسه امتحانات مانع رساندن پاسخ سوالات از طرف مینا می شدند، مینا زبان به التماس می گشود، حتی چندین بار با دبیر زبان و ریاضی و فیزیک به طور خصوصی صحبت کرده و در خفا از موقعیت سودابه گفته و ورق امتحانی وی را دستکاری کرده بودند تا نمره قبولی را بگیرد، خود سودابه نیز این جریانات را نفهمیده بود.

16

سیاوش مملو از خشم و متفکرانه با عزمی راسخ برای پایان دادن به کار، در حیاط قدم می زد، حجیم و سنگین، می رفت و باز می گشت: « باید گولشون بزوم برم اون تو، باید بکشمش. » پشت ابروی راستش به حالتی عجیب می پیرد، یادها و خاطره ها لحظه ای رهایش نمی کرد، حرف هایی که از فاطمه شنیده بود در ذهنش طوفان وار می چرخید، گردباد می شد و دم به دم بر خشمش می افزود: « باید بکشمش آره می کشمش، اینجوری فایده نداره ... » در باز شد ابتدا افسانه و به دنبالش سایرین پا به حیاط گذاشتند، از خنده هایشان پیدا بود روز خوشی داشته اند، پیش رفت مقابل فاطمه ایستاد و گفت: « بذار برم تو اتاق خودم، دیگه کاری به کار کسی ندارم، هر کار دوس ... »

«؟! اتاقت؟! (زن در حین ادای این کلمات که رنگ تمسخر داشت و بوی الکل دهانش را به صورت پسر جوان می پاشید با دست به زیر زمین اشاره کرد) اتاق سرکار اونجاس، بفرمایین، هری. »
 « اونجا نمور و تاریکه، اگه یه بار دیگه کاری به کارتون داشتیم، خودم ... »
 « نمی تونی کار داشته باشی، سگ کی باشی. »
 « خشمش را پنهان کرد: « فقط می خوام برم تو اتاق خودم حتی حموم ام ... »
 « خب دیگه چی می خوای، بگو خجالت نکش. »
 « هیچی، دیگه نمی خوام تو زیر زمین ... »
 « خر خودت و اون بابای ... ته ... »

دیگر تاب نیاورد و فریاد کشید: « خفه شو، کثافت، اسم بابای منو به او دهن نجست نیار، همچین ... » ناگهانگله ای گریه ها و گرسنه حمله ور شدند، تیزی دندان ها را در بازو و ماهیچه های پا حس کرد، می خواست خود را برهانند و به داخل ساختمان دویده و چاقویی بردارد لیکن نمی شد. لحظه ای افسانه را دید با چشمان مست و خمار با بی تفاوتی مقابل در ورودی ساختمان ایستاده سرش را به چارچوب تکیه داده بود، اگر نبود از چنان مادری، می توانست دختر رویایی وی باشد، با چشمانش فریاد کشید: « افسانه یه چاقو بده شرشونو از سر تو ام کم می کنم. » از فرط خشم می لرزید: « می کشمت. » موهای زن در دستش بود و فریاد و ناله اش در گوشش. نفهمید چه شد روی زمین غلتید، فاطمه روی سینه اش بود و دندانش را در گوشت بالای رانش فرو برده بود، دستی موهایش را چنگ زد و سرش را به زمین می کوبید، افسانه فریاد کشید: « ولش کن خره، می کشیش، اعدامت می کنن، ای میگم ... » چشمانش سیاهی رفت، در حال فرو رفتن بود، انگشت شستش به شدت می سوخت، این بار زرین بود که داد می زد: « مامان، مامان، خاک بر سر مُرد، ولش کن مجید، مامان این ... از جونش سیر شده می خواد بکشیش ... »
 ناگهان آزاد شد، کسی بلندش کرد، در راهرو بود، دستش در دست افسانه، دختر با دست آزادش در را باز کرد، پرتش کرد بیرون: « برو احمق اینا مستن. » یک لحظه کاردی بلند را در دست مجید، مقابل در ورودی ساختمان، در حال دویدن به سوی خود دید و بعد در پشت سرش بسته شد.

این صحنه آخر هولناک ترین صحنه ای بود که از پیش چشمانش نمی رفت و از این که ناچار شده بود مزاحم خانواده ی درودیان شود، شرمنده بود، لیکن با گذشت چند روز و دیدن محبت های بی پیرایه و صادقانه ی آن ها اطمینان یافت که می تواند مدتی را با آنان بگذراند، از این که در آغوش خانواده ای مهربان و فهیم و منسجم که سالها از داشتنش محروم بود، است، احساس آرامش و امنیت می کرد، به یاد می آورد که چگونه فاطمه و فرزندانش با یکدیگر درگیر می شدند و گاه کار به زد و خورد می کشید، که مجید در این میان هم خواهرهایش را می زد و هم مادرش را، چه بسیار بوده که زن بر لبه حوض نشسته و اشک ریزان با صورتی گاه سرخ و متورم که چند روزی کبود بود، دیده بود و چه بسیار فریادهای او را شنیده بود که نام یکی را با فریاد می برد و نفرینشان می کرد.
 چشم هایش به سوی حقایق زندگی باز می شد، با ناامیدی از زندگی، از درس و مدرسه و کتاب و قلم دل کنده و دیار علم و دانش را ترک کرده بود، ناگهان در دل کتاب هایی که مینا برایش می آورد، دنیای دیگری می دید، دنیای که در میانشان زشتی ها و زیبایی ها نمود یافته و زشت ها شکست خورده و زیبایی ها چیره شده بودند، پدیدار شدن چنین عوالمی چشم هایش را باز می کرد و ذهنش را به تحرک وا می داشت، ساعت ها چشم به سقف می دوخت و به گذشته و حال و آینده می اندیشید.

دختر جوان با متان و رفتارهای شایسته و پسندیده و افکار بلند خود مرد را به اندیشه‌ی فردای بهتر برده بود، هنوز هفته‌ای بیش سپری نشده بود که نیسم شوق و التهاب برای ساختن زندگی شرافتمندانه و ادامه‌ی حیاتی عالی در دلش جوانه زد و هر روز که بر او می‌گذشت نهالِ نوپایش رشد می‌کرد و به درختی دیرسال مبدل می‌شد. دقایقی بیش نبود که دختر به دیدنش آمده و برایش کتاب و نوار موسیقی آورده و مدتی با هم گفتگو کرده بودند. چشم‌ها را بسته و به گفته‌های وی که در سن و سال بسیار جوان لیکن در عقل و کمال بزرگسال بود فکر می‌کرد: «می‌دونین مهم‌تر از هر چیزی داشتن هدفه، بعد از هدفدار شدن اگه بخواییم موفق بشیم و به هدفامون برسیم، باید انرژی درست فکر کردن و عمل کردن داشته باشیم، نباید بذاریم انرژی‌مون تو راه منفی و بیهوده از دست بره، اگه به بدیای مردم فکر کنیم و دایم اونا رو تو ذهنمون تکرار کنیم انرژی‌مون هدر می‌ره، پس باید بخشید و گرنه مثل زندونی‌ای می‌شیم که محصوره دیوارا و سقفه، زندونی که مانع و سد محکمی واسه رسیدن به رشد و تکامل، به نظر من دیگه نباید به فاطمه و بچه‌هاش و گذشته فکر کنیم، بیاین به فرداها فکر کنیم، فکر کنیم چیکار باید بکنین که به خواسته‌ها و آرزوهاتون برسین ...»

فاطمه گفته بود: «مگه نمی‌گن پایان شب سیاه سفیده، مگه نمی‌گن اگه به طرف ماه تاریک باشه سمت دیگه اش روشنه، خب این ام سفیدی و روشنی عمر منه، من ام باید بعد اون همه بدبختی و نداری چار روز باقی مونده‌ی عمرمو کیف کنم، هر چی نشستم و منتظر شدم ببینم سر ظالمایی که بهم ظلم کردن، دروغ گفتن، گولم زدن، ازم سوء استفاده کردن چه بلایی میاد که دلم خنک شه، دیدم نه، هیچ خبری نیست، هیچ بلایی سرشون نیومده که هیچ، سر و مور و گنده دارن عشق می‌کنن، حالا اگه اسم کار من ظلمه، باشه بی خیال فرش، هر بلایی سر اونا اومد بذار سر من ام بیاد، مگه نمی‌گن سرنوشته، خب سرنوشت من این بوده که تو رو نابود کنم خودم بود بشم، سرنوشت تو ام این بوده که نابود بشی تا من بود بشم ...»

هرچند نمی‌داسنت فاطمه از چه ظلمی و کدام ظالمانی حرف می‌زند، لیکن با کلام‌های روح بخش دختر، تفکر بخشیدن او و گذشتن از آن چه که بر سرش آمده به ذهنش خطور کرد و تلاش کرد دیگر به گذشته‌ها نیندیشد و اگر اندیشید آن را دانشگاهی ببیند که بسیار درس‌ها در آن جا آموخته و مملو از تجربه گشته است، با خود زمزمه کرد: «آقا سیاوش، خوابیدن تو گوشه‌ی خیابون هیشگی رو نکشته، اونم درس و تجربه س، باید بری، باید از یه نقطه ای شروع کنی، باید خودت بسازی، خدا بیامرز بابام می‌گفت، پسر با غیرت مال و میراث پدر رو می‌خواد چیکار، پسر بی غیرت ام همین طور، اولی نداشته باشه ام می‌ره کسب می‌کنه دومی ام اگه گنج قارون بهش برسه، به باد می‌ده و تمومش می‌کنه باز مفلس می‌شه ...»

آنقدر راه رفته بود که پاهایش خسته و ناتوان بود لیکن دلش بسیار پر امید به سوی آسمان فردای روشن پرواز می‌کرد، از سپیده صبح که به راه افتاده بود به علت نداشتن شناسنامه نتوانسته بود کاری پیدا کند، مهندس درودیان اصرار کرده بود که بماند تا او کاری برایش پیدا کند، مهندس درودیان اصرار کرده بود که بماند تا او کاری برایش پیدا کند، لیکن نپذیرفته و گفته بود: «دیگه وخت رفتنه، میخوام بدون تکیه به کسی فقط رو پاهای خودم وایسم، باید از پس زندگی بر پیام ...»

کم کم مغازه‌های داخل بازار تعطیل شد اما مغازه‌های بر خیابان همچنان باز و پذیرای مشتری بودند، با پولی که آقای درودیان در جیبش گذاشته بود، نیم جین بلوز خریده و از فروش سه عدد آن به رهگذران سودی گرمابخش برده بود، و ساندویچی خرید روی سکو، مقابل بانک تجارت نشست و با ولع تمام خورد، احساس کرد لذیذترین

غذای عالم را می خورد زیرا دسترنج خودش بود و بی منت، ساکش را زیر سر گذاشت و به خوابی نه سنگین لیکن آسوده و راحت فرورفت.

مدت زمانی این چنین گذشت و اندک در آمدی نیز داشت، روزها همچنان بلوزها در دستش به دنبال مشتری می رفت و در جستجوی کاری بهتر نیز بود، گه گاهی باری را حمل می کرد و مبلغی عایدش می شد، شب ها نیز اجناسش را به خریداران دیرمانده عرضه می کرد.

غرق در تفکر کاخ رویاهایش که باید می ساخت آرام آرام در سبزه میدان به سوی بازار بزرگ در حرکت بود، مردی با کفش های کتانی سه بار از مقابلش عبور کرده و باز بازگشته و باز رفته بود، ناخودآگاه متوجه او شد. مرد این بار به سرعت از کنارش عبور کرده و چد گام جلوتر از وی تنه ای سخت به مردی زد و سپس عذرخواهی کرد. در همین هنگام چشم سیاوش به دست مرد که لحظه ای قبل خالی بود افتاد. کیفی در آن بود که با چابکی و مهارت عجیبی آن را میان کمر بند و بدنش فرو کرده و به سرعت دور شد، بی اختیار فریاد کشید: «آی دزد، بگیرینش، کیفو زد ...» ساکش را پرت کرد و به دنبال مرد دوید، از پشت او را گرفت. در هم آویختند، مجید و فاطمه، مرد سیل دم عقبی و زرین در مقابل او روی آسفالت افتاده و مشت های سهمناک سیاوش را می خوردند، دستش بازویش را گرفت و بلندش کرد و پسابانی کیف زن را که از دهان و بینی اش خون جاری بود، بلند کرد، مردی که سیاوش را گرفته بود از دزد پرسید: «کیفم کو؟» سیاوش نفس زنان پر از خشم گفت: «گذاشت زیر پیرهنش لای کمرش ...» پاسبان کیف را بیرون کشید و به دست مرد داد و با یک پس گردنی به مرد گفت: «بازم پیدات شد ...» پاسبانی دیگر از راه رسید و دزد را بردند. مرد که قد بلند و پنجاه سال به بالا را داشت، لبخندی پر از مهربانی تحویل سیاوش داد، پسر جوان به نظرش آشنا می آمد، ناگهان سیاوش دوید: «ساکم!» تمام سرمایه اش درون ساک بود، پیرمرد به دنبالش دوید: «ساک داشتی؟»

«بله، همه ی زندگیم توش بود.»

به محلی که ساک را رها کرده بود رسیدند: «آقا یه ساک ندیدین؟»

«نه»

بغضی با نیش زهر آلود در گلویش چنبره زد، پیرمرد با او بود و از مغازه دار و رهگذر ساک را می پرسیدند. عاقبت هر دو ناامید و هاموش در توفقی کوتاه مقابل هم در چشمان هم عمیق شدند، مرد پرسید: «چی توش بود؟»

«دو سه تیکه لباس خودم و هفت هشت ده تا پیرن نو.»

«پیرن چی؟»

«دس فروشی می کنم ...»

«خب حالا ولش کن، دیگه رفت، بیا بریم، من پولشو می دم، پول ام توش بود؟»

«نه، یه کمی پول دارم، تو جییمه.»

«بیا، بیا پسر، دیر شده، من پارچه فروشی دارم، بیا بریم مغازه ی من، بالاخره ...»

«نه آقا مزاحمتون نمی شم، شما که مقصر نیستین، کاریه که شده ...»

«بیا پسر جون، نمی خواد تعارف کنی ...»

با مرد همگام شد در طول سه هفته بسیار حسابگرانه عمل کرده و سرمایه خرید نیم جین پیراهن اضافی را به سرمایه ی اولیه افزوده و ضمناً مخارج روزانه اش نیز تأمین شده بود حالا در خود فرورفته و فکر می کرد باید چه کند که مرد رشته افکارش را پاره کرد و پرسید: ((حالا چرا دس فروشی می کنی مگه سواد نداری یا...))

((چرا سواد دارم دنبال کارام گشتم همه جا شناسنامه میخوان منم ندارم گفتم یکی دو ماه همینجوری کار کنم تا واسه گرفتن شناسنامه برم))

((شناسنامه چی شده؟))

طولی نکشید که مرد به بخشی از زوایای پنهان زندگی پسر جوان پی برد و گفت: ((همینجا پیش خودم بمون درستکاریت بهم ثابت شد میدونی پسر اگر رحم خدا رو می خواهیم باید خودمون به خودمون رحم کنیم. ای خدا بیمارزه یه مرد نازنینی بود که خیلی دستمو گرفت و گرنه هنوز ام یه کارگر ساده بودم خدا بیامرز می گفت یه روزی یکی دست منو گرفت امروز من دست تو رو می گیرم فردا تو دست یکی دیگه رو استشهد دروس می کنیم که شناسنامه ت تو ساکت بوده شناسنامه ام می گیری...))

لحظه ای از اندیشیدن به خانواده درودیان غافل نبود خانم درودیان گفته بود: ((اگه همه عالم دست به دست هم بدن و بخوان کسی رو خوار و ذلیل کنن خدا نخواه همیشه و اگه همه عالم بخوان خوار و ذیلی رو بلند کنن خدا نخواه همیشه)) مینا اشک به چشم آورده و گفته بود: ((استادم میگه خداوند بعد از چاه و غلامی و زندان به یوسف بالاترین مقام مصر و بالاتر از اون مقام پیامبری داد شمام بگیرین که زیر زمین چاهتون بوده و اون چار دیواری اتاقتون زندون حالا نوبت عزیز مصری شدن)) آقای درودیان گفته بود: ((معجزه پیش چشم ما معجزه و کاری خارق العادس برای خدا نه معجزه س نه کار خارق العاده به یه کن فیکون اراده شو به مرحله ی عمل در میاره خدا رو چه دیدی باید قدرتشو باور کرد همینو بس...))

ظهر پیرمرد ظرف غذای کوچکش را پیش کشید و مشغول خوردن شدند گفت: ((جوون من هنوز فرصت نکردم اسمو فامیلتنو پیرسم انگار پا قدمت ام خیلی خوبه امروز حسابی سرمون شلوغ بود فروش خوبی داشتیم)) سیاوش چشمان محبوبش را به چشمان مرد دوخت و گفت:

((نوکر تون سیاوش صاحبقران))

((صبر کن بینم تو با حبیب صاحبقران قوم و خویش نیستی؟))

((چرا ایشون پدر من بودن))

مرد دستی را بر پشت دستی کوبید و گفت: ((ای داد بر من میگم چرا آشنا به نظرم میای بینم مادرت چی شد؟))

((تو آتیش سوخت))

((خودش خودشو آتیش نزد؟))

((بعله اما شما از کجا می دونین؟))

اشک در چشمان پیرمرد حلقه زد و با حرارت دست در گردن سیاوش انداخت و او را به خود کشید سر جوان را بر شانه اش گذاشت و زیر لب اما چنان که سیاوش بشنود گفت: ((اونی که یه روزی نیکی کرد و تو دجله انداخت بابای تو بود)) سپس جوان را از خود دور کرد و با دقت نگاهش کرد و گفت: ((چشمای حاجی تو صورت توه میدونی من شاگرد حاجی بودم اگه بدونی چقدر دست پخت مادر خدایامرزتو خوردم سر ظهر حاج آقا واسه نماز می رفت

مسجد تا بیاد غذاشو گرم می کردن رو زمین پتو مینداختیم دور هم جمع میشدیم هر کی هر چی آورده بود میذاشت تو سفره حاجی غذای

پنج شش نفر و می آورد غذاهای ایونی بود و باب میل کاد گرها حاجی دست به غذای خودش نمی زد از گوشت کوبیده و کوکوی دیگرون می خورد به میرزا بنویس داشت می گفت مگه خرج خونه ی حاجی چقدره که با این همه سود و در آمد چیز زیادی به سر مایه اش اضافه نمی شه بیشتر در آمدش رو ور می داشت من بعد ها فهمیدم کجا خرج می کرد دو سال و خرده ای بود که پیش حاجی کار می کردم اما دل به کار نمی دادم از اون همه آهن پاره بدم میومو زخم تو ده بود و خودم تو شهر هوای شهر زده بود به سرم از بچگی باغدار بودم تو عروسی یکی از فامیلها شنیدم پسر عموی زخم و تهرودن داره درس مهندسی می خونه بهش گفتم یه کاری برام دست و پا کنه اونم حاجی رو معرفی کرد نه دل موندن داشتیم نه دل رفتن یه روز حاجی صدام کرد و پرسید (پسر چرا از زیر کار در می ری؟؟) خجالت کشیدم جوابش رو بدهم پرسید گفتم ((راستش از این کار خوشم میاد فقط محض شما اینجام)) پرسید حالا چه کاری را دوست داری؟؟ گفتم دوست دارم ترو تمیز باشه اون موقع یه پسر ده دوازده ساله و یه دختر هشت ساله داشتیم بابام تازه مرده و دوتا باغ بهم رسیده بود یه روز صدام کرد و گفت یه رفیقی داشتیم به رحمت خدا رفته و پسرش از خارج اومدن ارث تقسیم کنند و بر گردن می خوان پارچه فروشی بابا شونو بفروشن اگه چیزی تو دست و بالت هست بسم الله این بود که حاجی یکی از باغامو به غیمت خوب ازم خرید یه کام بهم غرض داد اومدم اینجا رو خریدم کار و بارم گرفتم و) مرد از نیکیهای حاج حبیب .. می گفت و اشک به چشم می آورد و سیاوش به داشتن چنین پدری به خود می بالید

فصل 17

دخترها مثل همیشه شاد و خندان به خاطر نزدیکی به هم و پیچ کردن روی آخرین صندلی اتوبوس نشسته در حال برگشت به منزل بودند از طبط اتوبوس صدای خواننده پخش می شد (از کوچمون تا خونمون یه راه باریکیه مژ اگن گفت چون خیلی توپولیم تو کوچه جا نمیشم اه بابا بازم ترافیک) در ماههای اخیر میدان شهید بیش از گذشته شلوغ و پر رفت و آمد شده بود اتوبوس نیم دایره میدان را به کندی تا خیابان شهید پیش رفت کم کم ترافیک سنگین و سنگین تر میشد مینا و سودابه نگران دیر شدن کلاسشان بودند شنیده بودند روزانه ها با درگیری با مربیان مدارس را تعطیل کرده اند مژگان مضطرب و عصبی گفت و وای دیرم شد امشب مهمون داریم مامان گفته باید شامو حاضر کنم اتوبوس پس از اندکی قدم آهسته رفتن عاقبت بر سر خیابان جیحون بطور کامل متوقف شد ده دقیقه بود که در اتوبوس به انتظار پیش روی نشسته بودند لیکن اغلب رانندگان وسائط نقلیه پس از ناامید شدن از حرکت اتومبیلها را خاموش کرده و از آنها خارج شده و در کنار اتومبیلهای خود ایستاده کنجکاوانه به این سو و آن سو نگاه می کردند اتوبوسهایی که سرویس رفت و آمد کارکنان کارخانه جات جاده کرج بودند درها را باز گذاشته بودند تا اگر کسی خواست پیاده شود آقای کاویانی راننده سرویس صدای موسیقی را قطع کرد و گفت مثل اینکه ما تا شب اینجاییم شماها پیاده برین زودتر میرسین در اتوبوس را باز کرد و کارکنان پیاده شدند آذر گفت بچه ها پیاده بشیم؟ مژگان با نگرانی پرسید؟ یعنی چه خبره بالاخره باید باز بشه؟ اکرم گفت میریم جلو اگه باز بشه آقای کاویانی میاد از جلمون رد میشه دوباره سوار می شیم پاشین بیخود وقت رو تلفن نکنین پس از اندکی بحث و تبادل

نظر پیاده شده بمیان جمعیت عظیمی که در پیاده رو و خیابان لابلای اتومبیلها در عبور بودند رفتند به خیابان آذر بایجان رسیدند همان آنجا بود که علت راه بندان را فهمیدند تظاهر کنندگان از آذربایجان وارد خیابان آیزنهاور شده و در حال شعار دادن به سمت شرق پیش می رفتند مشتها گره شده و چشم ها خشم آلود آذر با دیدن آنها گفت بیا این ام نتیجه ی خشونت و کشت و کشتار مردمی که هموطنن نه غریبه اگه تیر اندازی نمی کردن چار نفرو نمی کشتن کار به اینجا نمی کشید حالا خون مردم به جوش اومده خوب طبیعیه آدم از دیدن سلاخی که سر گوسفندی رو می بره تازه نه به قصد بد بلک واسطه حفظ حیاط نا را حت میشه حالا این همه آدم می دونن یعنی زنده یعنی زن زندگی یهنی هزار امید و آرزو با یه گلوله تق کشته میشه چرا؟ چون عقیدش با عقیده ی اونا یی که حکومت تو دستشونه یکی نیست مگه پدر و مادر و خواهر و برادری که عزیزشونو از دست دادن دیگه زیر بار اینا میرن نه والله اشتباه کردن این اشتباهشون تاریخ ایرانو خراب کرد

صفحه 243

اسم خودشونو تو تاریخ با خون غلیظ سیاه نوشتن بد می گم
دامنه ی اعتصابات و تظاهرات خیابانی لحظه به لحظه گسترده تر می شد مردم گروه گروه به خیابان می ریختند صدا ها اوج می گرفت و شعارها هر روز رنگ دیگری که خشن بود به خود می گرفت دخترها سرگردان بودند که چه می کنند و بیش از همه آذر حال و احوال دیگری داشت متفکر و ملول از خود می پرسید آیا با مردم همگام شود و یا بی تفاوت تنها یه نظارگر بماند .

در پی اعتصاب کارخانجات آنها نیز بی کار شده گاه برای تماشا در پیاده روی جمع میشدند و با کسی و یا با خود بحث می کردند لیکن آذر و مینا فراغتی یافته و بیشتر اوقات خود را در منزل استاد که حالا دیگر شبهای زیادی را در منزلش حضور نداشت می گذراندند
از قضاوت می ترسید مبادا اشتباه کند و مدیون آیندگان شود نظرات و اعتراضاتی داشت لیکن آنها را برای سرنگون کردن رژیم کافی نمی دانست بیشتر توقع داشت تا سردمداران با پذیرفتن واقعیت و باور مخالفت مردم در رفتارهای خود تغییر ایجاد کنند و اوضاع را بهبود بخشند راه گم کرده ای را می مانست که نشان حقیقت را باید از کسی میگرفت بخود گفت: چه کسی بهتر از استاد؟

زمان درازی بود که خاموش و متفکر لیکن ماتم زده در گوشه ای نشسته و چگونگی شکل گرفتن بالهای پرنده ای را با دستهای هنرمند و ماهرانه استاد نگاه می کرد می کرد بی تاب بود و عاقبت تاب نیاورد گره از لبها گشود و سوالی که هفته ها ذهنش را آشوب زده کرده بود بر زبان آورد: (استاد شما تو راهیمیایها و تظاهرات شرکت نمی کنین؟

244

استاد همچنان خاموش غرق در دنیای تخیلات بیرون ریز خود ماند آذر فکر شاید صدایش را نشینده از این رو دهان باز کرد که بار دیگر سوالش را مطرح سازد اما هنوز چیزی نگفته بود که استاد گفت (گویا رفتن من برای تو مجوز صادر می کنه
(همینطوره)

اما رفتن من از عقیدهو باور منه یعنی تو از خودت عقیده ای نداری که وادار ت کنه بخاطرش بجنگی؟؟

چرا اما....

اما این تو هستی که باید فکر و تصمیم بگیری باید از خودت پیرسی دنبال چی هستی و و به چی می خواهی برسی خیلی فکر کردم تقریبا می دونم چی می خوام دنبال عدالت اجتماع و مساوات هستم آیا عدالت رو واسه خودت معنی کردی؟؟

همین که همه ی مردم سوای دین و آیین و مسلکشون از تغذیه و امکان تحصیل و لذت بردن از امکاناتی که پولدارا لذت می برن و داشتن سقف مناسب بر خوردار بشن عدالته شما خودتون بهتر از من با درد فقرا آشنا هستید میدونین فقر با مردم با استعداد و هوشمند ما چکار می کنه و وقتی نقاشی مینا رو دیدم بدجوری تکون خوردم حتما شما دیدین درست می گفت گلی تو لجن روییده و تو همون لجن از بین رفته خوب فقر اقتصاد ی فقر فرهنگی رو بدنبال داره و نتیجه اینا یعنی فساد و بی دینی اینا مردمو نسبت بهم بی تفاوت می کنه عشق و محبتو می کشه دلم می خواد یه جایی باشم که فریاد بزنم اگه آسمون نباشه خورشید کجا می تونه خودنمایی کنه آسمون هست که خورشید به بلوغ میرسه مردم

245

باید باشن و انسان باشن که عده ای بتونن حکومت کنن پس چرا حاکما بفکر این مردم نیستند اما موندن میبینم شما ساکتین نه حرفی می زنین نه راهی نشون میدین اینه که به تصمیم خودم شک می کنم....

آذر چنان با احساسو شور این حرفها را میزد که اشک در چشمانش سیلابی و بر گونه هایش روان بود شنیده بود مادری می گفت مشکل من پنیرکه بجهم بذاره رونونش مشکل من اون نونه من نمی تونم نون خالی بخرم بدم بچه م بخوره بره مدرسه دیده بود جوانان محلات مستضعف نشین بعلت نداشتن تفریح چگونه آسایش هموعان خود را به مخاطره انداخته و خود را به آتشفنا می افکنند و می دید که مردم به جان آمده و فریاد می کشند مرگ بر سرمایه دار و مینا گفته بود : هرکی یه استعدادی داره سرمایه دار استعداد پول در آوردن و بوجود آوردن مشاغل رو تو جامعه دارن نباید بگن مرگ بر سرمایه دار و تو خونه های حقیر و ویرون بیرون اونا رو با فقر آشنا کنن باید سرمایه داری که برای بچه های دو ساله اش اتاق آراسته داره یه لحظه بره اتاقی رو که شیش نفر سرتو شیکم هم می کنن و می خوابن ببینه یه کمی از تجملاتش کم کنه تا لاقل سه نفر تویه اتاق بخوابن مژگان گفته بود باز بعد از ده سال این قانونو اجرا کنن) مینا خندیده و گفته بود او وخت دیکه سرمایه دار انگیزه ی پول در آوردنو از دست میده استعدادش تو گلو خفه می شه این راه حل نیست شاید بشه با بیدار کردن انسانیت خفته می شه این راه حل نیست شاید بشه با بیدار کردن انسانیت خفته تو آدمها فقرا رو از بدبختی نجات داد ریشه جای دیگه این شاخ و برگه باید علتا رو شناخت باید فهمید از ابتدای راه چرا یکی راه فقر و می ره و یکی

246

دیگه غنی رو.....

فریاد سودابه بحث سهدختر را از هم پاشیده بود اه بابا حوصله مون سر رفت هر جا میری بحثه بابا سرمایه دار عرضه ی چاپیدن داره و فقر نداره اون دل شیر داره از جهنم و قیامت نیمترسه این یکی دل بز داره می ترسه سر کسی کلاه بذار و پولدار بشه فردا چوب تو....ش بکنن بذارین کپه مرکونو بذاریم آذر در گیر فقر و غنی بود می اندشید تنها مادیات دنیاست که به انسانها که به انسانها سعادت دو عالم را می هد و مانده بود فریاد بگشدر مرگ بر

سرمایه دار یا بگوید ای سرمایه دار بخودت بیا آدم شو قدرت پول در آوردن داری اون روح و تنش حتی ذهن و فکرش ضعیفه نمی تونه بدادش برس و حتی سر بچه ت درد می کنه چه حالی داری بدون اون ندارم همین حالوداره.....سر در گم بود بدنبال حقیقت رو به استاد و ساعتی در بال گشوده به پرواز کبوتر ذهن وی در سکوت و اندیشه نشسته بود استاد حرفهایش را شنیده و هیچ نگفته و بکار خود ادامه می داد آذر اندکی بر خود مسلط شد و آرام گفت استاد من دنبال عدل هستم عدل یعنی یکسان بودن

استاد آرام درخواست قلم را روی پارچه ای کنار دیگر قلمها قرار داده دست خود را با پارچه ای پاک و آرام به سمت دیوار مقابل حرکت کرد دست پیش برد پرده ای را که با چوب پرده به سقف نصب شده و دیوار را می پوشاند با حرکتی سریع پس راند صدای حرکت گیره ها در ریل گوشهای آذر را ملتعب کرد دختر لحظه ای مبهوت نگریست استاد لختی به تصویر نگاه و سپس دختر را نگریست و گفت این پرده رو مینا کشیده اسم این کارعدالته خوب نگاش کن اگه تونستی عدالت رو معنی

247

کنی اونوخت برو فریاد بکش و یانه بشین فقط نظاره گر باش و به اهداف دیگه فکر کن یه روز مینا از من پرسید استاد عدالت چیه من جوابشو ندادم مدتی اینجا نشست و تو سکوت اینکار رو کشیده تازه تموم شده خوب نگاش کن

در آن بالا خورشید بود که می تابید و در پایین کرده زمین تشنه نورو گرما رنگ آمیز هزاران زبانگویا بودند مرکز زمین زرد و نارنجی و پر و روشن بود و هر چه به سوی قطبین پیش میرفتند نور کم و در تاریکی فرو می رفتند تا جایی که قطبها بی نور شده بودند گویی در آنجا خورشید بی رمق و جان باخته است آذر اندیشید این وسط از گرما می سوزد اون کنار از سرما می میرند نیمه دیگر کره زمین در تاریکی فرو رفته و تنها اندکی با زمینه تاریک فضای لا متناهی متفاوت بود آذر غرق در تابلو یکی از بستگان نزدیک خود را بیاد آورد دختر بیست و دو ساله اب که بطور مادر زاد معلول بود دستهایش به اندازه ی کودکی دو ساله بود بدون انگشت گویی بال پنگوئن است نایینایی مادر زاد را در همسایگی به یاد آورد استاد رفته بود آرام پرده را کشید و منزل استاد را ترک کرد از خود می پرسید عدالت چه؟؟ در خیابان مب رفت اما هیچ کس را نمی دید صدایی نمی شنید خدایا عدالت چه؟؟ شبی را بیاد آورد که با دل شکسته از حرف مردم که مادر نقل قول کرده بود به مینا پناه برده و تا صبح چشم به دستهای او دوخته بود شنیده بود گفته اند مگه آذر چه عیبی داره که خواستگارشو فراری میده در پاسخ که مینا علت ناراحتی اش را پرسیده ه بود خوانده بود

بیا ای ماه من اختر کجا رفت

میان سینه ام خنجر چرا رفت

248

شنیدم طعنه مردم عزیزم

چنین تیری به قلبم از جفا رفت

و سپس افزوده بود اطرافیان منو نمی فهمن فقط دارم به تو می گویم هیشکی خبر نداره یه مدتی پی پیرزنا می رفتم پیداشون می کردم پای درد دلشون میشستم یه روز داشتم از عرض خیابون رد می شدم پیرزنی صدام کرد دخترم بیا منم ببر از وسط خیابون برگشتم دستشو گرفتم با هم رد شدیم تا در خونش باهاش رفتم انگار حرفا تو دلش سنگینی می کرد یه ریز از تنهایی و درد بی کسی می گفت فهمیدم شورش بعد بیست و چند سال زندگی ولش کرده بچه هاش رفتن خارج شوورام رفته یه زن جون گرفته البته قصه ها زیاده اما نمی خوام همشو بگم این شد که راه افتادم دنبال پیرزنها چن تایی رو پیدا کردم پای درددلاشون نشستم دیدم هر کدومشون یه جوری رونده و مونده شدن یکی فدای مریضی خودش شده اون یکی فدای عروس بدجنس یکی زیر فشارهای خلق و خوی مردش دچار ضعف اعصاب شده شوورش ردش کرده هممشون تو تنهایی و سختی زندگی میکردن می رفتم زیر بالشونو می گرفتم آبی به دستشون میدادم درسته که پیرزنا ی خوشبختی ام بودن اما بدبختیا بیشتر بودن اینا برام تجربه های تلخی شده که می ترسم انگار اینا آینه هایی بودن که پیری و کوری خودمو نشون می دادن حالا چرا نترسم چرا راحت ببازم که چی فردا پسر من یه اتاق تو جنوب شهر واسم بگیره ماهخ به ماه بیاد بخورو نمیری بهم بده بگه مادر چکار کنمک زنم میگه روحیه بچه ها با دیدن مادر مریضت خراب میشه پسر یکی از این بنده های خدا یه دفه می دیدی ده پونزده روز از برج گذشته میومد می گفت: نبودم رفته بودم مسافرت می دیدی تو خونه زنه یه لقمه نون خالیم

249

پیدا نمیشه اینه که می گم خودم باید داشته باشم بعضی وقتا دلم برای مردم این آب و خاک می سوزه آدم میبینه کشورایی که تا همین چند سال پیش وحشی بودن چه پیشرفتی کردن مهمتر از همه قضیه انسان حل شده آدمآ جایگاه خودشونو پیدا کردن اونوخ تو مملکت ما تو کشوری که هزارون سال پیش قانون مدنی داشته هنوز اصلی ترین هسته اجتماع که خونوادس روباده زن و شوورای ما انگار بادن و کلا شایدم هم بادن هم کلاه همه باید مواظب باشن باد کلاشونو نبره مهمترین پناهگاه آدم خونه س مهمترین تکیه گاه مرد زن و زن مرده موندم که چرا نباید امن باشه چرا باید ترس از پیری جوونی آدمو خراب کنه هر دو می ترسن هم مرد هم زن حالا بازم خوبه فردا که دیگه عاطفه ها میمیره آدمآ مثل ماشین میشن به محبت بچه ها هم نمیشه اعتماد کرد بچه های امروز تو دست پرستارای غریبه بزرگ می شن بچه ای که از محبت مادر محروم باشه نمی تونه محبت کنه آذر سکوت کرده مدتی گذشت هر دو غرق تفکر بودند عاقبت مینا سکوت را شکست و گفت تا حدودی بهت حق میدم اما توام زیادی میترسی کاش دولت کاری می کرد یه حقوق واسه پیرا در نظر می گرفت وقتی از دوره ی پیری خیالت راحت باشه سر هر صغیر و کبیری کلاه نمذاری بگذریم حالا مگه جوونا چی دارن که پیرا چی داشته باشن چه گلایی که نشکفته پرپر می شن اینا همش از فقر و نداریه مینا حرف خود را قطع کرد برخاست در مقابل لوح شیری رنگ بوم نشست و سه ساعت تمام گلی را در لجن کشید تابلو تمام شد و مینا بوم دیگری را رویی سه پایه گذاشت باز قلم بدست گرفت حال عجیبی داشت آذر نمی دانست در دل او چه می گذرد اما می دید که او را گم کرده و غرق کارش شده، سپیده دمیده بود آذر سر بر دیوار کمی خوابیده بود وقتی چشم باز کرد، گلی را دید که در لجن سر کج کرده و رو به نابودی می رود. مینا سربرگرداند، دید آذر نگاهش می کند گفت: «گل تو لجن روئید اما امکان رشد و تکامل و حتی ادامه ی حیات رو نداشت اما یه گیاه هرز تو گلخونه ام که باشه رشد می کنه و به زیبایی ام می

درخشه. آذر گفت: «منظورت چیه؟» هیچی خیلی ساده س آدمای با استعداد فراوانی هستند که تو فقر پڑمرده میشن، عکس اونا آدمای بی هنر و بی استعدادی هستن که با شرایط عالی می مومن و پول خرج می کنن و به تکامل می رسن، مملکت ما این لجن زاره و این مردم گلای این لجن زار».

در پرده ی عدالت جامانده اما در خیابان می رفت، خود را در چهار راه حسن آباد میان موج مردمی که فرار می کردند دید «بدوین اومدن» با مردم دوید و به داخل کوچه رفت، دستی بازویش را گرفت و کشید و در پشت سرش بسته شد، از کوچه صدای پاهای عجولانه باز به گوش می رسید گلوله صفرکشان می رفت تا در باز و سینه ای بنشیند، نگاهی کرد حدود پانزده نفر تنگ هم ایستاده که همه مردان جوانی بودند که با الله اکبرهای خود، سربازها را به آن سو کشانده بودند، مردی که پیدا بود صاحبخانه است گفت: «شما بفرمایین تو حیاط یا داخل اتاق، من گوشه درو باز کنم اگه کسی جا مونده، بیاد تو، آذر تکان نخورد، اما دیگران به سمت انتهای راهرو و حیاط رفتند از خود پرسید: «اینا تو کدوم مدرسه درس مبارزه و شهادت خوندن؟ تو مدرسه هایی که ساعت درس دینی فقط یه بازی و سرگرمی بوده؟» مدتی گذشت تا در کوچه سکوت برقرار شد، آذر اولین کسی بود که به قصد خروج به سمت در حرکت کرد، مرد گفت: «خواهرم بمونین سربازا سر کوچه قایم می شن، آذر تشکر کرد و گفت: «باید برم» از کوچه پس کوچه ها می رفت، گاه با فرار کننده ها می دوید و گاه در خلوت کوچه ای به تلخی می گریست و خود را می برد، از خود پرسید: «آخه چته چرا داری گریه می کنی؟»

می دانست مینا شبها خواب ندارد، سنگ ریزه ای را به پنجره ی اتاقش کوبید، مینا گوشه ی پنجره را باز کرد لحظه ای بعد کلید را در میان دست ها آذر انداخت، دختر سرسام گرفته به تعجیل خود را به او رساند «پس اگه نمی رن قاطی مردم، شعار نمی دن، کجا میرن؟» آذر در حین ادای این کلمات خود را روی تخت انداخت، مینا با لبخدی پر معنا نگاهش می کرد، انگشتش بین اوراق کتابی بود، آذر با خشم گفت: «هان چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی، مگه من نامحرمم؟ تو می دونی استاد کجا می ره مطمئنم»

مینا با متانت و خونسردی روی صندلی نشست و با همان لبخند ملیح اولیه گفت: «ا-س-تا-د-ط-ب-ا-رو می گی دیگه؟»

«بعله پس فکر کردی سودابه رو می گم، نکنه توام می دونی من درمونده ی راه گم کرده لایق خورشید شدنم، می خوام بتابم...»

«عالمو روشن کنی، به پوچیا معنا بدی، تا کویرای تفدیده بری، با اونایی که اونجاهان همنشین بشی، گاهی برویانی و گاهی دیگر بسوزانی، گاهی زیر ابر گمت کنن، گاهی پیدا بشی، مادرا رو شمع کنی، پدارو سلحشور، خاطره ها رو زنده کنی و نذاری چیزی از ذهنی بره و دریا بشی و ناپاکیا رو بشوری، کوه بشی و استوار وایسی...»

«بسه مینا، خواهش می کنم، می دونستم نقاشی، اما خبر نداشتم شعرام می گی، معلوم هست چی داری می گی دختر، بازم رفتی تو عالم هیروت؟ مست کردی؟ خیال کردی من کی ام؟ یه...»

«استاد گفته تو آذری هیچ اسمی روی صاحبش بی اثر نیست، میشه تو

آتیش چرخون چایی خورد؟ آدم وقتی معنی اسمشو می فهمه، ضمیر باطنش ناخودآگاه به سوی شدن مثل اون اسم می ره، استاد می گفت تو آذری تو...»

«لابد آتیش و سوزنده»

«بله آتیش اما پاک کننده، خامیاء رو پزنده، یخ زده ها و بی تحرکا رو روون و زنده کننده...»

«و لابد تو پرنده ای، شیشه ای، گلی...»

«بعله من زود می شکنم، پروازم میکنم»

«پس کو چرا من بالاتو نمی بینم؟»

مینا خنده ی دل انگیزی کرد که به کلامش رنگ و بوی شوخی می داد و گفت: «به! کجای کاری خانومم. من اینجا از روی همین تخت، همین صندلی به عوالمی تو اون بالا بالاها میرم که تو حتی نمی تونی تو خواب و خیالاتت بری اونجاها، آسمونی که من تو دلش اوج می گیرم این نیست که تو می بینی، حالا لطفاً بگیر بخواب، می خوام مطالعه کنم»

«تو رو خدا مینا، تو می دونی استاد شبا کجا می ره؟»

«گیرم که بدونم، چرا کنجکاوی می کنی؟»

«می خوام بدونم»

«آخه چرا این همه برات مهمه؟»

«چون استادو بیشتر از همه ی آدمایی که تو زندگیم دیدم و می بینم قبول دارم، هر راهی که بره پشت سرش می رم، میگه هر کی یه وظیفه ای داره، وظیفه ی یه عده فریاد کشیدنه، وظیفه ی عده ی دیگه ای یه چیز دیگه س، وظیفه استاد این وسط چیه؟ بشینه و چگور بزنه، یه شام و ناهاری به فقرا بده، همین؟ یعنی مرد عارف و فرزانه ای مثل اون وظیفه ی دیگه ای نداره؟»

«خب شاید جمع کردن برگای خزون زده ی هستی، خشکوندن اشک چشای سیل زده، امیدوار کردن هستی به هنوز زنده بودن خوبیا و پاکیا، نشون دادن حقایق به اونایی که حق رو باور ندارن، الگو شدن واسه سر مستای غرق شده تو مادیات تا فکر کردن به معنا، فرو رفتن روحا تو قالبای مختلف و متجلی شدن دوباره ی خوبا...»

«بسه مینا جون، تو امشب داری منو دیوونه می کنی، حالا می فهمم نتیجه ی شاگردی چندین ساله به استادی اون مرد، با تو چه کرده، تو همیشه ساکتی و از خودت و عقایدت کمتر میگی اما امشب یه جور دیگه هستی، اول تک تک اینا رو واسم معنی کن، تا منم استاد رو بشناسم، منم بدونم کیه»

«عزیزم، هر کلامی تو ذهن هر کسی غیر معنای مشترکش معنای خاص خودش ام داره، حتی خدا، تو فکر می کنی خدای من و تو کیه؟»

«خدا کثرت پذیر نیست، این کفره که بگیم هر کی خدای خاص خودشو داره، اگه اینجور بشه میلیاردها خدا وجود داره»

«دقیقاً، دقیقاً میلیاردها خدا وجود داره، من و تو و این همه آدم حالا بگیم بشر در عین وحدت کثیریم و هر کس به فراخور عقل و شعور خودش خدا رو می شناسه، پس متعدد خدایان تو اذهان مردمه، این کفر نیست، چون به وحدانیت خدا لطمه نمی زنه، برداشتی که نابیناها از خورشید دارن با برداشت بیناها فرق داره و برداشت و شناختی که منجم از خورشید داره با من بینا فرق داره، هر کدوم خورشید و یه جوری می بینن، آیا این یعنی چند خورشید وجود داشتن؟»

«اما اگه هر کسی به فراخور عقل خودش خدای خاص خودشو داشته باشه، پس لابد به فراخور احساسات و درکش ام باید به مسائل عبادی پردازه، اما عبادتی که دستور داده شده برای همه یه نوعه»

«هم بعله، هم نه، ظرف عبادت یکیه، اما اونچه تو اون ظرف ریخته می شه یکی نیست یه سری واجبات هست که برای هماهنگی و وحدت جهان باید باشه، اما اختیار انواع عبادت و مناجات و راز و نیاز رو ازت نگرفته، تو نمازی که واجبه بخون، اون ام به همون شکلی که امر شده، اما کی گفته شده رو به من، هر کجا که فکر می کنی هستم نایست، نشین، نخواب و هر کلامی که دوست داری و به هر زبونی که می تونی نگو؟»

«تسلیم، من تسلیمم حالا...»

«حالا، خودت معنا کن ببین فرورفتن روحا تو قالبای مختلف و متجلی شدن دوباره ی خوبا یعنی چی»

آذر نشست، حرکتی سریع به اندامش داد و خود را به سوی دیوار کشاند، پشتش را به آن تکیه داد و پرسید: «تو می دونی استاد کجا می ره، تورو خدا بگو»

«باشه بهت می گم، استاد خیلی قبولت داره، می دونم ناراحت نمی شه، اما تا فردا صبر کن.»

ترسان و با زحمت فراوان خود را به خیابان ری رساند، گویی شب نشده بود زیرا که مردم بجای لذت آسوده غنودن در خانه هایشان، لذتی دیگر را نشانده بودند، در گریز و فریاد می خواستند به خواسته هایشان برسند. دو دختر در پیچاپیچ فریادهای... اکبر و لاله الا... و صدای تک تیرها وارد کوچه ای نه چندان پهن اما طولانی و پیچ دار شدند، میانه ی کوچه مقابل دربی چوبی که در دو کناره اش سکوی سنگی ساخته شده بود، توقف کردند، پیرزنی بر روی یکی از سکوها نشسته و با چشمان تیز خود رهگذران را می پایید سردر خانه هلال بود و منقوش به نقش هایی معین، مینا زیر لب سلامی به پیرزن داد و چند تقه به در بسته کوبید، زنی پرسید «کیه» «مینا هستم» در باز شد و سلام ها رد و بدل، زن پیچیده در چادر گلدار بفرمایی زد و از پله ها پایین رفت تا راه را برای تازه واردین باز کند، مینا، آذر را به داخل هدایت کرد و خود پشت سر او وارد شده در را پشت سرش بست، از حیاط بزرگ و قدیمی با حوضی گرد و کاشی های آبی، پاشویه ای باریک، که چند درخت کهنسال را در میان خود داشت گذشتند، زن به سمت زیرزمین که چراغ هایش روشن و صدای گفتگوی زنانه از آن به گوش می رسید رفت و اینان از چند پله بالا رفته و بالکن را رد کرده و وارد راهرویی که در دو سو درهای چوبی و بسته قرار داشت شدند، مینا پیشاپیش می رفت و آذر پشت سرش، دختر در انتهای راهرو لنگه ی در آبی رنگ را باز و دستش را در تاریکی بر دیوار حرکت داد و لحظاتی بعد لامپ وسط را روشن کرد، اتاقی نمودار شد که گویی زمانی مطبخ بوده، چشمان آذر به اجاقی سرد و خاموش در کنار سکویی که پرده ای رنگی سرتاسرش را پوشانده بود افتاد، مینا پا بر نردبانی که در انتهای مطبخ قرار داشت گذاشت، یک سمت نردبان به دیوار چسبیده و دو پایه اش نیز به دیوار مقابل تکیه داده شده بود، فرو رفتن پایه ها در دیوار نشان می داد که مدت زمانی طولانی در آن نقطه ثابت بوده و جابجا نشده است. گفت: «چراغو خاموش کن بیا» آذر در سکوت بدنبالش رفت، گمگشته ای بود در برهوت های چراهای بی پاسخ، به محض باز شدن در چوبی خرپشته که با فشار شدید دست مینا میسر شد، صداها با خنکی هوایی همراه شده و بدرون خزید، مینا در را پشت سر خود بست و نیم خیز حرکت کرد، بام های چند خانه را رد کردند و در مقابل دری، باز هم در را زدند و منتظر ماندند، به محض باز شدن در نور به چشمانشان نشست، همانطور که نشسته بدرون رفتند، چند زنی که متکی به نرده های پشت سرشان نشسته و برنج و لپه پاک می کردند، با آنان سلام و احوالپرسی کردند و دختر ها اندکی بعد از پله ها پایین رفتند. دل در سینه آذر فریاد بی قرارانه ای می کشید، پرسید: «مینا اینجاها رو از کجا پیدا کردی؟»

مینا از لحظه ی حرکت به هیچکدام از سوالات وی پاسخ نداده بود و باز نداد، به راهرویی عریض تر از حد معمول رسیدند که با دو لامپ آویزان از سقف روشن بود، همه جا غرق سکوت بود، مینا در مقابل اولین در کنار پله ها اندکی

ایستاد، نگاهی عمیق به چشمان گرد شده و کنجکاو دوستش انداخت و لبخندی آرام بر لب هایش نشانید، سپس در را به آرامی و بی صدا گشود و گفت: «بفرمایین جواب همه سؤالاتونو اینجا پیدا می‌کنین»

آذر گره خورده در این گفتار مینا چشمش به طاقچه ای با آینه ای قدیمی و شانه ای پلاستیکی زرد و قرآنی که به خاطر استفاده ی زیاد قطور به نظر می‌رسید و عکس سیاه و سفید پیر کهنسالی که گویا نگاه و لبخندش رو به در منتظر خوش آمد گویی است افتاد، لحظه ای در طاقچه گره خورد و سپس گشوده شده به پایین و کف اتاق سر خورد، چیزی که می‌دید غیر قابل باور بود و غیر قابل باورتر از آن دقایقی دیگر به چشمانش نشست، قطاری در سرش سوت کشان می‌رفت تا بار موجودیت های موجود در واگن های خود را به سوی غریقان ناباوری که با چشم ندیدند و با گوش شنیدند لیکن در شک و تردید ماندند ببرد، در آن مکان قضاوت را جایی نبود، هیچکس نمی‌توانست بگوید چه کسی حق است و چه کسی ناحق، آنچه دیده می‌شد و عینیت داشت، خودش حاضر بود، به علت ها و معلول ها و چراها کاری نبود، هر چه بود آشکارا خود را می‌نمود، حقیقت همین انسان ها بودند که با عضوی باندپیچی شده در میان تشک های تمیز و سفید دراز کشیده و لحاف های دست دوز قدیمی با ملافه های سفید و اندرونی صورتی و آبی براق، لوزی و مربع نقش گرفته، فرورفته در دوخت ها و برجسته در تهی ها تا سینه و شکمی بالا آمده، لب هایی بسته و لب های صبورانه ناله کننده، با کلماتی چون «یا حسین» «یا مولا» «یا علی» «یا قمر بنی هاشم» و ...

چشمانی خواب بودند و چشمانی دردمند و بیدار که تازه واردین را می‌نگریستند، آذر پشت سر مینا مقابل در ایستاده و چشم را از مجروحین می‌گرفت و به گرداگرد اتاق می‌چرخاند و از آنجا به سوی ناله ای آرام بر می‌گشت، اشیاء نیز زبان داشتند و از خوبی ها و گذشت ها، همدلی ها و باورها و اهداف می‌گفتند، در گوشه ای چند توپ تیترون سفید و چلوار روی هم قرار داشت، کنارش ملافه های سفید نو و نیمدار، ولیکن پاکیزه، دور تا دور اتاق که تالاری کوچک را می‌مانست، رختخواب های بچچه شده با شمد های رنگی متکی به دیوار در صحنه ی اتاق نقش پشتمی را بازی می‌کردند در کنار هر بالشتی که مجروحی سر بر آن داشت کاسه های روحی یا استیل به عنوان «رسیور» گذاشته بودند، آذر دچار سرگیجه ای خاص و حیرتی عجیب شده چشم ها را از شیء به شیء دیگر روان می‌کرد، طاقچه ها را با چراغ های گرد سوز و اشیاء رنگی و بلور و چینی قدیمی چون لیوان و قوری و کاسه و قلیان و دیوارها را با عکس های سیاه و سفید که برخی مردان تاریخی بودند و در چشمان وی آشنا، نگاه می‌کرد، مینا دست او را گرفت و به اتاق کشاند، در همین حین مجروحی عقی زد، مینا دوید کاسه استیل را برداشته و به گونه ی مرد جوان چسباند، مرد با چند عق پیاپی مایع زرد رنگی را میان کاسه ریخت و باز روی بالشت رها شد و نالید «یا زهرا» مینا تک تک مجروحان را نگاهی کرد و دست آذر را که هنوز در بهت و حیرت بود گرفت و گفت «بیا تا پیر مراد تو از نزدیک ببینی» از معبری که بین تشک ها قرار داشت گذشتند در چوبی انتهای اتاق که پنجره های مربع کوچک با شیشه های رنگی و پشت دری سفید در وسط جمع شده و روبانی زینتش داده بود را باز کرده و به داخل رفتند، اتاقی بود مملو از تجهیزات پزشکی و دارو «اینارو بیمارستانا و مردم به اینجا می‌فرستن» این مینا بود که آهسته این جمله را به زبان آورد، به دری دیگر در انتهای آن اتاق رسیدند، پرده ای سبز رنگ را کنار زدند، آنچه در مقابل چشمان

آذر بود، غیر قابل باور بود، استاد طب با روپوشی سفید و سربندی به سر و دستکش به دست، رو به در بر روی بیماری خم شده بود، دو مرد کنارش بودند، دیگر هیچ صدایی نه از مجروحان نه از فریادهای ا...اکبر و نه از شلیک گلوله ای به گوش نمی رسید، استاد چیزی را با نوک قیچی حرکت داد و آنگاه با دو انگشت شست و سبابه آن را گرفت و به داخل کاسه ی مسی کنار دستش انداخت، صدایی هراسناک از برخورد دو فلز برخاست که آذر را جاکن کرد، حال دیگر سکوت ها شکسته و هیاهویی عجیب از درونش، شکننده در گوش هایش می نشست، کمی چرخید، متکی به دیوار سر خورد و روی زمین نشست، باورش نمی شد مردی که از بدن مجروح گلوله را بیرون کشید همان درویش ساده نوش و ساده پوش آن خانه محقر فقراست که آب بر دست های فقیران ژنده پوش می ریزد و خود را نوکر ضعفا می نامد، گذاشت اشکش آزاد شود تا گونه اش را شستشو بدهد، مردی از اتاق بیرون آمد دخترها را دید، سر می را برداشت و به دست مینا داد ولی باز آن را گرفت و خود از اتاق بیرون رفت، مینا کنار دوستش نشست و گفت: «حالا فهمیدی استاد کجا می ره؟ این یه نمونه شه، تو امامزاده حسن یه مطب داره که ویزیت نمی گیره مجانی...»

اما آذر دیگر هیچ نمی شنید، در باز هم بازگشت، سر می به دست مینا داد و گفت: «بدین به خانوم پرستار، تو اتاق رو به حیاط غربی هستن»

در اتاق های آن سوی راهرو نیز مجروحانی در بستر بودند و پرستاری در حال تیمارشان، مردی آمد و روی تشکی، مشمایی پهن کرد و از رویش ملافه کشید و گوشه های آن را بزیر تشک فرو کرد و لحظاتی بعد بیمار را بروی تختی روان به داخل آورده روی تشک قرارش دادند، آذر در گوشه ای ایستاده و فقط نگاه می کرد.

دختر جوان بر روی پله ای که به بام راه داشت نشسته بود، آنچه در طول چند ساعت دیده بود نمی توانست هضم کند چیزی به سنگینی وزن هستی بر سینه اش نشسته و بغضی گران گلویش را می فشرد، آخرین صحنه خردش کرده بود، جوانی از ناحیه چشم زخمی بود و پرستار جوانی که دختری مسیحی بود و چند روزی بود از بیمارستان آمده و می گفت روزهای آفش را در آن خانه می گذرانند در مقابل چشمان آذر باند را از روی چشم وی برداشت. آذر از دیدن آن زخم وحشتناک که چهره پرستار را نیز که تلاش می کرد بی تفاوت باشد مچاله کرد، به خود لرزید. جوان گفت: «خواهر همیشه یه آینه بدین صورتو ببینم...» آذر دیگر تاب نیاورده و از اتاق خارج شده و روی پله ها اشک ریخت.

استاد علی، لباس درویشی به تن از اتاقی خارج شد، نگاهی مهربانانه به آذر کرده و گفت: «هر کسی هدفی داره که برای خودش مقدسه، به وقت کمک کردن به حق یا ناحق بودن اهداف کاری نداشته باش، آدم آدمه با هر هدف و مقصودی و مقصدی و روح قدسی پروردگار عالم تو درونشه، مهم اینه، مگه نه؟»

آذر گریان پرسید: «چرا اینجوری شد؟»

«دخترم ای کاش اونایی که فردا میان هدف این رادمردا رو فراموش نکنن و همه چیزو شوخی نگیرن، نتیجه ی خوب زمانی به دست میاد که راه رو درست ادامه بدی وگرنه هه چیز از بین می ره شاید هم...»

استاد سکوت کرد و پله ها را رو به بالا پیمود و در پیچ پاگرد از نظر آذر پنهان شد، تا شاید به کلبه ی حقیرانه اش بازگردد و پتویی را روی تن بی تن پوشی بکشد و شاید هم ظروف کثیف شام فقرا را بشوید و شاید هم تصویری از اسلحه ای ترسیم کند که به جای سرب آتشین، شبنم از لوله اش می چکد تا گلی را وادار به عطر پاشی کند. مردی از در حیاط با سینی غذایی وارد شد و گفت: «می تونین به مریضا غذا بدین؟»

و این شد که آذر به خود آمد و با کمک مینا غذای مجروحان را که در زیرزمین منزل به وسیله ی بانوان محل پخته شده بود داد، شب در خواب و بیداری به صبح رسید با آمدن چند پرستار جوان، کارکنان شب قبل از بام ها و درهای مختلف منازل خارج شده و رفتند، مینا و آذر نیز از راهی که رفته بودند بازگشته، در خیابان از هم خداحافظی کردند.

دیدن آن صحنه ها چنان خردش کرد که چند روزی در بستر افتاده و در تب سوخت، در هذیان های خود می نالید «من حقایقی رو دیدم که شما ندیدین، وای خدای من، آیندگان می فهمن اونایی که تو دل خاک خوابیدن چه ایمان محکمی داشتن، حتماً از خودشون می پرسن، تو دایره ی محدود محدودیت های این زمانی، اینا باور رو از کجا پیدا کردن که تونستن مؤمن بشن، پس همه ش ام دانسینگ و بار و شراب نبوده، می پرسن تو کدوم مکتب درس سلحشوری و ایثار خوندن؟...»

استاد طباً رو می دید، در خیابان ها می چرخد برگ های شکسته را جمع می کند و فریاد می کشد «من به علت کار ندارم، من به انسان فکر می کنم، انسان هر چی باشه نزد پروردگار محبوبه، من با انسان کار دارم...» فریاد آذر و اشک هایش همه را مبهوت کرده بود. می گفت: «همیشه آدم رو کشتن بازم می کشن، اسمشو پابرجایی و مصلحت اینه میذارن...» آذر در امواج تب در جوش و خروش بود و برادرش با چشمان نگران و گوش های تیز در کنارش می نشست، چهارسال بعد وقتی جسد سوخته و مچاله شده ی ایرج را که از میان آهن سوخته های کامیونی بیرون کشیده و از جنوب به تهران آوردند، تابوتش را پیش روی مادرش بر زمین گذاشتند. مادر داغدار گفت: «معلمش من نبودم، خواهرش آذر بود...» و رو به مردم که آمده بودند مادر شهید را دلداری دهند فریاد کشید «این هم هدایای من به مردم این آب و خاک».

شب از نیمه گذشته بود، عطر و بوی دلاویز عشقی کهن از تارهای چگور و حنجره ی استاد به بیرون می تراوید، دوستان او را هرگز چنین مست ندیده بودند، محال بود بعد از ساعت دوازده شب کسی را بپذیرد، اما آن شب عاشقانه می نواخت، مژگان زمان را پرسیده بود و مینا گفته بود «دو و بیست دقیقه» اشعاری که استاد گاه با نوای تار و گاه دیگر بی تار می خواند در گوش ها نا آشنا بود.

[1] شهید آن است که بوسد از لب می
همان می که [2] بگویند عاشق است وی

چنین جام شرابی را خدا داد
که [3] خود گفته، حرام باشد لب می

1- این چهار مصرع در میان اشعار مؤلف بوده و مطمئن نیست از خود اوست یا شاعری دیگر
2- دایم

3- همانی که بگوید

فراموشم مکن گر شب شود باز اگر مردم بکن یادی ز من باز
منم اینجا غریب و بی کس و یار بیا بر پای گورم اندکی باز

بیا بنشین میان ساغر من بنوشان جرعه ای تاج سر من
که من نوشیده ام مست و خرابم نگار من، بیا تا که شوی تو کوثر من

در ان سوی افق شبها پر از رنگ در این سوی جهان دلها چه بی رنگ
چه افسرده شده دلهای ادم میان اینه چهره هزار رنگ

کویر گرم و سوزانم خدایا تهی از سبزه زارانم خدایا
کدامین وقت برویانی گیاهان به روی جسم بی حانم خدایا

الهی کفتری بی بال هستم بفکر نقشه ی پرواز هستم
ندارم بالی و یاری به پرواز هنوز هم عاشق اواز هستم

دلدم دریای توفانیست امشب نگویم فاش دگر بار راز امشب

به حیدر من به کرار گویمش باز که او داند به چه حال من امشب

نمی دانی دلم دریای خون است در این دریا وجودم سرنگون است
اگر هفت اب شویی جسمم از خون چه سان دل را بشویی سرخ خون است

بیا با هم از این خانه رویم ما از این بی مایگان دوری کنیم ما
بدانجایی رویم همه پروانه باشند بجایی خیمه اندازیم که باشد منزل ما

شب غریب می شد و روز قریب تر، استاد با لبخندی بر لب مستانه می خواند، اطرافیان گاه اشک به چشم و گاه به پیروی از لبهای استاد لبخند بر لب می آوردند، رسم بر این بود که هر کس میخواست برود، آرام و بی صدا در چهره ی تک تک افراد نگاه می کرد و انگاه به آرامی خارج می شد. آقای درودیان آخرین کسی بود که منزل استاد را ترک کرد، مژگان به اتاق رفت که بخوابد، اذر به چارچوب در تکیه داده و در حال خواب و بیداری بود و مینا تنها کسی بود که بیدار سر به زیر انداخته و ابیات استاد را بگوش جان میشنید، شب تمام شد، سحر از راه رسید استاد چگور را برداشت و به اتاقش رفت و ساعتی بعد منزل را ترک کرد.

از صبح استاد رفته و هنوز باز نگشته بود، عطر ابگوشت تمام خانه را احاطه کرده و بی سرپناهان در گوشه کنار پناه گرفته و زیر لب با هم زمزمه می کردند، ناگهان کسی گریان فریاد کشید: «پیرمردامونو کشتن، دکتر طباشهید شد، یتیمون کردن، یه گلوله تو سینه ش نشست، خودم دیدم با خنده تویه یه کوچه چشاشو بست...» مرد مصروع که گویی سالهاست می دود و فریاد می کشد در کنج دیوار به رعشه افتاد، هیچکس را یارای سخن گفتن و حرکتی نبود هیچکس به احتمال وقوع چنین حادثه ای نیندیشیده بود، ناگهان صدای شیون و برخورد اشیاء بر کف اشپزخانه چنان ولوله ای پیا کرد که گویی اذلزمت تحقق یافته و ستونهای خانه ی امن فقرا را لرزاند، کسی فریاد برآورد «می کشم، می کشم، انکه معلم کشت...» لحظاتی بعد گروه ده پانزده نفری منزل استاد، در حالی که شراره های خشم در چشمان و زبانشان شعله ور بود در خیابان بودند، مینا بر سر می زد و می دوید، اما به کجا؟ نمی دانست «خدا بی استاد چه کنم» اذر نیز سراپا اشک و فریاد بود «چقدر دیر شناختمت» صدای گلوله گوش فلک را کر می کرد، اشکها سیلابی می شد برای ویران کردن کاخهای ظلم در هر سوی جهان، مژگان لرزان و گریان می نالید «کاش یه روز لوله ی اسلحه ها پر از گل سفید بشه».

استاد رفته و منزلش ماتم سرایی شده بود، از هر قطره ی خونس هزاران موج خشمناک جوشیده بود دخترها از ابتدا در هیچ راهپیمایی یی شرکت نکرده و تنها به خانه هایی که استاد رفته بود رفته بودند تا برگهای خزان ظلم زده را جمع کنند، اما ریخته شدن خون استاد که بی گناه بود، همه را دیوانه کرده و هر روز به خیابان می رفتند و فریاد بر می آوردند و میخواستند انتقام خون او را بگیرند، هم می دانستند استاد بی هیچ کلامی در خیابانها می رفته و مجروحین را به خانه هایی که برای معالجه ی آنان ترتیب داده شده بود راهنمایی می کرده، نه شعاری می داده و نه برای کسی ارزشی مرگ می کرده.

روسریهای مشکی در سر و با چشمانی پف کرده در خیابان امیرآباد به تظاهر کنندگان پیوستند داغ سوزان فراق استاد بدانجا کشانده بودشان ناگهان مژگان متوجه شد که سودابه «مرگ بر شاه» را نمی گوید پرسید:
«چرا نصفه نیمه شعار میدی؟»

«زبونم نمی چرخه، من هنوزم دوسش دارم»

«چی چی شو دوس داری؟»

«خیلی کارا کرده، اگه چشاتو واکنی می بینی»

اذر گفت: «لازم نیست، با چشای بسته ام میشه بوی خونو شنید، فقر و بدبختی مردمو دید، مام که هر پونزده ماه تو خونه مون روضه خونی داشتیم، وختی اقا رو منبر شاهو دعا می کرد با چشای بسته امین می گفتیم، اما حالا دیگه وضع فرق کرده، مردم حق دارن واسه خودشون تصمیم بگیرن، این مملکت فقط واسه یه مشه ادمای اون بالا نشسته که نیست، همش اونا نظر بدن، حالا که مردم اینو میخوان باید گلوله بارونشون کنه؟ راس میگه بیاد یه رفرا ندوم ازاد بذاره، تا مردم...»

«ببینم کدوم شاهی اومده زمینا رو از دست اربابا گرفته داد به...»

اکرم گفت: «با یه گل بهار نمی شه، هزار هزار خرابی داریم، اونوخ...»

مژگان با برافروختگی گفت: «ولش کنین بابا، این نه دعاش مستجاب می شه، نه نفرینش به جایی بنده، بذارین ولی نعمتشو پیرسته»

سودابه به خشم امد و گفت: «اخه تو دیگه چی میگی، تو که بالا شهری هستی، خوب میخوری خوب می پوشی، تو

مدرسه ی ملی درس خوندی و همیشه داشتی به نعمت وجود شاه بوده تو...»

«خوب مام همینو میگیم، تو عقل نداری، مثلاً مدرسه ملی بقول تو ظلم نیست، چرا نباید همه ی بچه ها ی اینمملکت از

امکانات تحصیلی یکسان برخوردار بشن، وختی می گم نمی فهمی نگو نه، من نباید مرگ بر شاه بگم چون بقول تو

همه چی داریم، اما تو چرا نمی گی، این از نفهمیه...»

کار داشت بالا می گرفت و پیدا بود که سودابه و مژگان از دست هم عصبانی و واقعاً قصد پرخاش و توهین به

یکدیگر رو دارند، اذر میانه را گرفت و هر دو را وادار به سکوت کرد.

مدتی بود که دخترها از سودابه دلخور بودند و سعی می کردند از او کناره گیری کنند، ولی او این موضوع را درک

نمی کرد و همچنان می امد و می ماند و می رفت.

حوله بر تن زمزمه کنان مقابل اینه ایستاده بود، مادرش طبق عادت همیشگی که صبح هر جمعه با غذای گرم از

دختر و همسرش پذیرایی

میکرد، برای خرید حلیم بیرون رفته بود ناگهان صدای زنگ در تکانش داد، مادر کلید داشت و پدر برای دیدن

مادرش به شهرستان رفته و تا چند روز آینده باز نمی گشت، بی اختیار به ساعت دیواری نگاه کرد، پنج دقیقه به هفت

را نشان می داد در را باز کرد، موجودی کوچک پیچیده در چادر نماز در مقابلش بود، چادر را از صورتش کنار زد

مینا با وحشت فریادی کشید: «وای! چی شده؟ کی کتکت زده؟»

بغض سودابه ترکید، خود را در آغوش دختر رها کرد، مینا کمکش کرد و به داخل رفتند: «تو که دیروز خوب بودی،

داشتی با بچه ها کل کل می کردی، چی...»

سودابه با بی حالی و اشک ریزان بر لبه تخت نشست، چادر از سرش رها شد: «بابام کتکم زده»

دور روی تخت افتاد، صورتش را بر بالشت فشرد، کنار لبش پاره و چشمش متورم و در حال کبود شدن بود، دختر کنارش نشست و نوازشش کرد: «چی شد که اینجوریت کرد؟»

همچنان که گریه میکرد گفت: «هیشوخت ازش محبت ندیدم، اصلا محلم نمی ذاره، امروز یه هو محبتش گل کرد، صب نمازم و خوندم دوباره گرفتم خوابیدم، هوا هنوز روشن نشده بود، تازه چشمم گرم شده بود، یه هو دیدم یکی چپید زیر لحافم، ترسیدم، دیدم اونه، پرسیدم اینجا چیکار میکنی، گفت دلم واست تنگ شده، من دوست دارم...» دختر نگون بخت با هق هق گریه نتوانست کلامش را ادامه دهد، اندکی گریست و باز ادامه داد «...اصلا باورم نمی شه، آخه چی بگم، خدا لعنتش کنه، مرتیکه...»

باز صدایش را بلند تر کرد، بالمش را در چنگ هایش فشرد «چه جور ی بگم، دیدم دستاش...»

مینا با حیرت حرفش را برید و پرسید: «یعنی؟! نه بابا، حتما اشتباه کردی، محاله، آخه اون بابا...»

«آره منم باور نمی کردم، هلش دادم، گفتم پاشو برو پایین، دیدم نه، انگار کور شده از دسش در رفتم چراغو روشن کردم، شگم به یقین...»

دیگر نتوانست ادامه دهد، تلخ و ناآرام میگریست، با حالتی هیستریک مشت می کوبید و می نالید، مینا نیز با او همراه شده و گریه می کرد، خانم درودیان نیز بیرون اتاق از آنچه شنیده بود لرزان و گریان و بشدت ملتهب بود، عاقبت با دستهای پر مهر مینا سودابه اندکی آرام تر شد و گفت: «منم دهنمو واز کردم، چشممو بستم، هرچی فش بلد بودم دادم، من فش می دادم اونم کتکم می زد، از یه لحظه غفلتش استفاده کردم و چادرم و ورداشتم در رفتم، کرایه راننده رم ندادم، ساعت ده میاد اینجا کرایه شو بگیره...» موهای کم پشت سودابه چنان در دست پدرش کنده شده بود که جای موها سرخ و متورم شده و تمام بدنش سیاه و کبود بود.

مینا از اتاق بیرون رفت چشمش که به مادرش افتاد فهمید او همه چیز را شنیده، سینی صبحانه با دو پیاله حلیم حاضر بود، خانم درودیان قوری چای یک رنگ را داخل سینی گذاشت و گفت: «نذار بفهمه من حرفاش و شنیدم، بهش بگو تا هروخ که دلش بخواد میتونه اینجا بمونه» از آن پس روزهایی که مادر سودابه قهر می کرد و به خانه مادرش می رفت، سودابه به منزل درودیان می آمد، از خانه مادر بزرگ نیز فراری بود، دایی بسیار خشن و بی ادبی داشت که ارتشی بود و دو بار ازدواج و متارکه کرده و اینبار خواستگار آذر شده و سودابه به او توپیده بود که «آذر لقمه ی شما نیست» مرد در خانه ی مادری حکومتی مستبدانه ترتیب داده و با خواهرشوهر مرده و فرزندش که با مستمری شوهر زندگی میکردند نیز رفتاری بسیار زشت و خشن داشت گویی آنها گماشته هایش هستند و خاله ی دیگر سودابه نیز در همان نزدیکی ها بود، هر روز به منزل مادر می آمد و سه خواهر پیر و مادر نود ساله معجونی از غم و درد و شکست بودند و اینها باعث می شد سودابه در به در منازل این و آن باشد سودابه نیز پایبند هیچ سخن منطقی و درستی نبود همیشه آنچه را دوست داشت بی تفکر انجام می داد و بر سر عقایدش که اغلب هم پوچ بودند، چنان پافشاری می کرد که دیگران را از پند و اندرز دادن نا امید می ساخت، این بود که اغلب برای خود در دسر های عجیبی به وجود می آورد. هیچ خورشیدی بر زندگی تاریکش نمی تابید، بدنبال گرمای حتی یک شمع، آن هم کم نورترینش که به آن هم راضی بود به هر سو چون پروانه ای نیمه جان لق لق زنان پر می کشید، شاید در دست بفشاردش و با سوختن، قلبش را حرارت زندگی ببخشد، گویی آینه ی زندگی اش دیر زیسته و رنجهای طاقت فرسایی را متحمل شده و اکنون زنگ زده، چنان که چهره ی موجود متقابلش را ظلمانی نشان می دهد، این بود که سودابه گدای محبت، عاشق پیشه ترین عضو جمع شناخته شده بود، به یک لبخند که مفهومش آشکار نمی شد، دل

میباخت و مدتی در این عشق سیر می کرد و جان می سوخت و گاه تن به خواری می داد و آنگاه معشوق پرورده ی ذهنش می رفت و دختر بیچاره ماهها، چون ماهیگیری گم شده در میان تلاطم ویران گر امواج به هرسو در سرگردانی سر می کشید و اشک می ریخت و باز در حسرت شانه ای که سرش را روی آن بگذارد می گذاخت و ذوب می شد شکست عشقی در پی شکستی دیگر دختر را حریص کرده و اراده کرده بود اینبار اگر کسی از راه رسد به هر شکل ممکن او را برای خود نگه دارد.

فصل 20

دخترها شهادت استاد دل و دماغ کار و شادی نداشتند، همه افسرده بودند و مادرها نگران، عاقبت با همکاری مادرها به بهانه ی تولد مژگان، باز دور هم جمع شدند و به قول خودشان شروع کردند به تکان دادن خانه ی مژگان تا جشنی دوستانه برپا کنند، آذر که اتومبیل پدر را گرفته و با اکرم برای خرید به میدان طاهری رفته بود به هنگام بازگشت شروع کرد به وصف کردن آنچه که دیده بود: «خدا میدونه چه خبره، نشستیم این بالا از اونجاها بی خبریم، بوی میوه های گندیده و جوبایی که پر از این میوه هاس که معلوم نیست از کی اون تو رسوب کرده و تبدیل به لجن شده، حال آدم و به هم میزنه، راستی اگه این میوه ها رو تو خارج شهر تو به گودال می ریختن شاید چند سال دیگه یه سوخت جدید درس میشد، آخ آخ آخ، از میدون قزوین که سرازیر شدیم، هرچی کله بود مردونه بود، یه چندتایی هم زن دیدیم که به سوفیا لورن فخر می فروختن البته با هزار قلم آرایش عجیب و غریب با لباس های عجیب و غریب تر، جالب اینجاس که چادرای مکش مرگ مام سرشون بود، انگار چادره پرچشمون بود که «آهای مام اینجاییم...»

اکرم گفت: «بابا اونجا جای آدم حسایا نیس، معمولا از میدون گمرک تا میدون قزوین زنای نجیب رفت و آمد نمی کنن، یه مشت زن بدبخت و فریب خورده اون جا دور هم جمع شدن که...»

مژگان کنجکاوانه، درحالی که صدا را پایین آورده بود، گویی از بر زبان آوردن نامی که در ذهن داشت شرم دارد با چشمانی از هم گشوده پرسید: «اونجا رو دیدین؟»

اکرم گفت: «اونجا چیه؟»

«چه می دونم همونجایی که میگن خونه ی زنای ناجوره»

«نه بابا توام از جلوش رد شدیم»

«اچه شکلی آن؟»

آذر گفت: «دو تا شاخ دارن و یه دم، بابا بدبختا آدمن دیگه، مثل من و تو، حالا ول کن بابا، خونه های بر خیابون قزوین تا اونجایی که این می گه همه درب و داغون و بی دردو پیکره، مثلا داره خراب میشه یه تیرچوبی رو تکیه گاه دیواری کردن، که جلو خراب کردن دیوار و بگیرن، معلومه یا کارگاهه یا خونه، نماها کهنه و گرد گرفته و سیاه، میخوام یه بار پیاده از اون مسیر رد شم باید بفهمم اونجا چه خبره»

اکرم گفت: «نمی خواد پیاده بری، من وختی با اتوبوس دو طبقه برای رفتن به بیست و چهار اسفند از اونجا رد میشم، آخه ماشین از رآهن مستقیم از اون خیابون رد میشه، می بینم، یه روز با من بیا بریم چون همیشه اونجا راه بندونه، اون طبقه های بالا رم می تونی ببینی، مامانم میگفت اونجا ها همش کافه و قهوه خونه س، زنای نجیب اگه برن

اونجاها اذیتشون میکنن، آخه مردایی که اونجا رفت و آمد میکنن اغلب مستن، هرچی معتاد، قاچاق فروش، لات و چاقوکش و دزده پاتقشون اونجاهاس»

مینا گفت: «خب آدم کنجکاو می شه»

سودابه گفت: «بابا بذار من بگم، من بهتر از همه می دونم، بابام چند سال تو کلانتری همونجاها کار می کرد خب یه موقع هایی ام به ننه م یه چیزایی میگفت، اونام خاله خان باجی باهم حرف می زدن، ما بچه هام می شنیدیم هرچی زن ناجوره جمع کردن ریختن اون تو»

مژگان پرسید: «نمی شه اونارو جمع کنن؟»

سودابه گفت: «چی چی رو جمع کنن، در و دیوار که خراب نیس، آدما خرابن»

«خب آدمارو جمع کنن»

«بعد چیکارشون کنن، نمیشه که این همه آدم و بکشن، اون وخ ول می شن تو خیابونا، قاطی من وتو، دیگه هیشکی نمی فهمه سالم کیه و ناسالم کیه...»

مینا گفت: «آه، ول کنین بابا، حالم به هم خورد»

آذر گفت: «درسته که آدم بدش می آید، اما واقعیت موجوده، اینا هستن، اسم این کارام گذاشتن کار کردن و نون در آوردن، حالا چرا هستن، چرا این شدن، مهمه، این کثافتکاری رو نمیشه هوسبازی این زنا دونست، باید این سودابه فهموند که اینا نتیجه فقر و اختصاد غلط شاهنشاهی، اینا نتیجه ی مظلوم واقع شدن زن تو این جامعه ی بی در و پیکره، اینا باید حل بشه حالا نه فقط زنش که جوونای بدبختم به فساد نیفتن، بابا هر معلولی یه علتی داره، اونی که قاچاقچی یا دزد یا لات شده، از ننه ش دزد و قاچاقچی به دنیا نیومده، باید دید چرا، من که میگم همش زیر سر این رژیمه حالا سودابه خانم(آذر با خنده و مشت گره کرده بر بالای سرش ادامه داد) بگو مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه، یا الله بگو...»

همه خندیدند و شروع کردن به شعار دادن، مینا احساس کرد حالت تهوع دارد، به دستشویی رفت وقتی برگشت اشک به چشم داشت، با بغضی در گلو گفت: «این مملکت به اصلاحات زیادی احتیاج داره، راسش من نذر کردم، مردم به خواستشون برسن، یه موسسه حمایت از کودکان و نوجوانان تاسیس کنم، یه کمی خودم پول دارم، بابام ام کمکم می کنه، دوستای خیرش ام هستن اول باید پدر و مادر دروس بشن تا بچه های خوب تربیت کنن، چن تا دکتر روح و روان میخواد چن تا بازرس و چن تا وکیل، بازرسامون تو مدرسه ها بچه هایی رو که زیر ظلم و ستم هستن شناسایی میکنن، بچه رو از پدر و مادر می گیریم و میدیم به آدمای خیری که میخوان کمک کنن، پدر و مادر و تحت درمان قرار می دیم وختی روان شناسامون گفتن که میشه دیگه بچه هارو بهشون برگردونیم، بچه ها پیششون برمی گردن، به خدا هرشب که می خوابم به این موضوع فکر میکنم، برای خوشبخت کردن نسلای آینده فقط کافیه یه نسل و درست تربیت کرد...»

دخترها از اظهارات مینا مایه گرفتند و به شوخی و جدی از آرزوهای خود گفتند اکرم گفت: «منم آرزو دارم بتونم واسه ی پیرا، وای که چقدر دوستشون دارم یه جایی و دروس کنم که هم بتونن اونجا ورزش کنن، هم هنرایی که از دستشون برمیاد انجام بدن، می دونین به نظر من احساس پوچی کردن بیشتر از خود پیری اینارو رنج میده، اگه بتونن کاری بکنن که این بیهوده بودن حل بشه، عمرشون زیاد میشه، هم ام آخر عمری روزگارو به خوبی و خوشی میگذرونن، اینجوری جوون ترا ام میتونن تاریخ و تجربه زنده داشته باشن...»

سودابه گفت: « خوب اونجا هر کسی ام کیس خودشو پیدا میکنه، هی عروسی میفتیم، خیلی خوب میشه»

اکرم گفت: « خب بعله، اینم حرفیه»

سودابه گفت: « باشه منم نذر میکنم مردم پیروز بشن، یه موسسه گدایی را بندازم»

دختر با تعجب و هم صدا گفتند: «موسسه ی گدایی؟!»

« خب بعله، بذارین برنامه مو بگم، اول سرشماری میکنیم ببینیم چند تا گدا تو تهرون داریم، اینارو استخدام رسمی

میکنیم و محل گدائیشونو تعیین می کنیم، اینجوری دعواشون ام نمی شه، دوم بازرس میذاریم ببینیم چقدر درامد

دارن، خب، بعدش واسه یه سال فقط به اندازه ی نیازشون بهشون از گدایی خودشون می دیم بقیه شو سرمایه گذاری

می کنیم، دست آخر یکی یکی گداها صاحب خونه و مغازه میشن دیگه گدایی نمیکنن میشن آدم حسابی، به جای اونا

گداهای جدید استخدام می کنیم، بده؟»

مژگان گفت: « نه عزیزم، چرا بده، بهت ام میاد سر دسته ی گدایان شهر باشی»

« باشه منم سر دسته میشم، می بینی که چقدر مفیده، تازه سرویس رفت و آمد و ماشین کارت زنی ام دروس میکنم،

اون وخ...»

میترا گفت: « بالام جان، خدا نذرت و قبول کنه »

آذر گفت: « بذارین منم از آرزوم بگم، دلم میخواد یه مجله بزمن بنویسم مجله ی ازدواج...»

سودابه گفت: « آره ننه جان، واسه ی من و تو لازمه، بگو تو ام از آرزوت بگو، آرزو بر جوانان عیب نیست تازه وصف

العیش نصف العیش، شاید ام با حلوا حلوا کردن یه هو دیدی دهننت شیرین شد، تو هم که دلت شوور میخواد،

شترسواری ام دولا...»

اکرم گفت: «آوو بسه بابا، نکنه میخوای تا فردا ضرب المثل ردیف کنی»

سودابه گفت: « اینا از صدقه سری کلوپ کهنسالی توه آخه اونا پر از تجربه و ضرب المثلن...»

و رو کرد به آذر و گفت: «...بگو مادر بگو نطقت کور نشه»

آذر ادامه داد: «...اگه انتخاب جفت صحیح باشه بچه ها سرگردون و بدبخت نمی شن، متقاضیان ازدواج خواسته ها و

توقعات و اخلاقای خودشون و به ما میدن، ما با کمک دکترای روان پزشکی جفت مناسب هرکسی رو پیدا میکنیم، به

هم معرفیشون می کنیم...»

مژگان با خنده گفت: «پس میشه آگهی بدیم، یه شوور قد بلند، هیکل باریک، با گوشای بل بلی و چشای وزغی داریم

که حاضره با دختری کوتاه، چاق و خپل، گوشای کوچولو، چشای شهلا ازدواج کنه، اینارو هم یه آدم حسابی...»

سودابه گفت: «مگه آرده که با هم قاطیشون کنی...»

آذر با بی اعتنایی به آن دو صدایش را بلند کرد و گفت: «به خدا این جوری از میزان طلاق و چه میدونم زندگیای

اجباری کم میشه...»

سودابه گفت: «میشه **** بازی کنی یه دونه مرد درشت و قرمز و پولدار مولدار، حواست باشه گفتم مردا نه

نامرد مثل بابام واسه من سوا کنی بذاری کنار، شاید من ام ازدست این بابا ننه ی مریض و چه می دونم بی عقل راحت

بشم» دختر در حین گفتن این کلمات پر از اندوه شد، به طوری که سایرین را نیز اندوهناک ساخت.

مژگان گفت: « منم دلم میخواد یه مجله بزمن به اسم گم شده ها، هر کسی گم شده ای داره به ما خبر میده، چه خوب

میشه دور شده ها رو به هم نزدیک کنیم، دلسوخته هارو مرهم باشیم»

میترا گفت: « بذارین من بگم، من همیشه فکر می کنم چه خوب می شد آدم می تونست قبل وقوع حوادث تلخ و ناگوار از اون باخبر باشه، این جورى جلو خیلی از جنگا و آدمکشیا گرفته می شد، دلم می خواد یه مجله یا روزنامه بزنم و بتونم حوادثو قبل از وقوعش به مردم خبر بدم»

مژگان گفت: « باید بتونی با ملکوت اعلى ارتباط برقرار کنی و خبرا رو بگیری و گرنه کی می دونه یه ثانیه بعد چه اتفاقی قراره بیفته»

میترا گفت: « اما خیلی چیزا قبل از پیش آمد کردن خوش و نشون می ده، یعنی میشه از خیلی حرفا و روابط حدس زد که می خواد چی بشه، فقط باید چشم احساس رو خوب باز کرد»

لحظاتی در سکوت اندیشناک سپری شد، آنگاه آذر رو به مینا کرد و گفت: «تو هنرمندی، بهتره که فقط به فکر رشد و تکامل هنرت باشی تو نقاشیای تو اون چیزی که باید باشه و بودنش لازمه، اما نیست دیده میشه، مثل اون نقاشی کویر، واقعا تو قرنی هستیم که دستای خالی، تو انتظارن، تا رحمتی دریافت کنن، اما دلا زیر پا و رو زمین حیرون موندن، ایمانا و اعتقادا به بالا مثل کویری خشک شده، تو حقایق و میگی اگه بیننده خوب ببینه و خوب درک کنه، دلش و مثل ابر سیال می کنه و گیرنده ی رحمت آسمونی میشه، این یعنی رشد یافتگی فردی، که جمع میشه می شه جمع متکامل، پس تو به هنرت برس که خدمت بزرگیه، نمی خواد پراکنده بشی...»

سودابه به اکرم گفت: " توام نمی خواد کلوپ ملوپ بزنی ، پاشو برو تو قبرستونا ، بگرد دنبال آدمای کهنسال و عتیقه متیقه بین کی ، کیو کشته ، کی کیو خورده " سپس با اشاره دست به سوی اکرم افزود: "ای کپک اینم شد رشته ، تاریخ، آخرشم ما نفهمیدیم واسه چی تاریخ خوندى . به چه دردی میخوره . تازه خانوم میخواد معلم هم بشه ."

اکرم گفت: " تو نباید بفهمی . چون درکت پایینه . اگه عظمت تاریخو میفهمیدی این روزگارت نبود . " فقط تو میفهمی ، آخه تاریخ چه ربطی به روزگار من داره ."

" خب حالیت نیست ، تو اگه غرور ملی داشتی تن به هر حقارتی نمیدادی ."

اندکی مکث کرد و افزود: " از شوخی گذشته ایکاش ملت ما یه کمی غرور ملی داشتن ، انقدر از بچگی نسل به نسل به ما گفتن که غرور و تکبر زشت و مکروهه ، فکر نکردیم یه جاهایی هم مغرور بودن به رشدمون کمک میکنه . ملتی که پشت سرش تاریخ و فرهنگ غنی و مردای بزرگ و سلحشور داره ، هیچ وقت دچار فقر فرهنگی و پذیرای هر فرهنگ ناخودی و پیش پا افتاده نمیشه . نمیره بیتل و هیپی بشه . هر وقت هم ببینه داره از سایرین عقب می افته میگرده ُ بهترین فرهنگو پیدا میکنه . اینجاس که تاریخ خوندن حقایق خودمونو بهمون نشون میده . باید تاریخ خونده بشه ، باید بچه ها و جوونا با گذشته ملی و مردای بزرگ که با دادن خون از خود گذشتگی ها نداشتن این سرزمین نابود بشه آشنا بشن ، میدونی وقتی جوون با امیر کبیر و کارایی که کرده آشنا میشه تو درونش بهش احترام میدره ، فردا که تو راس یه کاری قرار میگیره آرزوی امیر کبیر شدن باعث میشه درست کار کنه .

اکرم سکوت کرد گویی به دوران قاجار سفر کرده و آن مرد بزرگ را میدید که در مقابل بریز و بیابانها به نفع ملت قیام نموده است در این هنگام مینا به آرامی گفت: " راستش من معتقدم حتی اسمی که رو بچه هامون میگذاریم مهمه . وقتی بچه ای اسمش علی باشه و بزرگترش بهش بگن علی کی بوده ناخودآگاه سعی میکنه لاقلا یکی از کارای اونو الگو قرار بده . یا مثلاً مریم ، آرش ، کوروش قبول داری ؟"

اکرم گفت: " البته بی اثر نیست . اما تاثیر صد در صد نداره ."

سودابه در حالی که خواب الود مینمود به اکرم گفت: "دهنت درد نکنه. خوب نطق کردی باید دهننتو پر از مفرغ کرد....."

آذر گفت: "من حرفا تو قبول دارم. البته در مورد تاریخ، اما یه چیزی میگم ناراحت نشو، به نظر من اگه میخوای معلم بشی باید اول خودتو به روانشناس و روانکاو نشون بدی، خودتو بهت بشناسونه و اگه مشکل اخلاقی داری حل کنه بعد معلم بشی."

اکرم گفت: "منظورت رو نمیفهمم."

سودابه گفت: "همین که نمیفهمی یعنی عقلت کمه باید خودتو معالجه کنی."

اکرم گفت: "تو حرف نزن کم عاقلتر از...."

آذر نگذاشت ادامه بدهد گفت: "معلم یعنی صنعت گر، یعنی سازنده ی آدم، تو اول باید از عقده ها و مشکلات روحی روانی خالی بشی و گر نه اینا رو به بچه های بی گناه منتقل می کنی. یه خاطره دارم که هیچوقت از یادم نمیره. کلاس ششم ابتدایی بودم، مژگان باید بدونه. روز اول مدرسه معلم آمد توی کلاس و خودشو معرفی کرد بعد شروع کرد به خوندن اسم بچه ها به اسم جلیل وند که رسید یه کمی مکث کرد، سرشو بالا گرفت و تو صورت تک تک بچه ها نگاه کرد یه خشم و کینه ای تو چشمش بود که من یکی خیلی ترسیدم. صداشو بلند کرد و تکرار کرد: "جلیل وند" جلیل وند که دختر خیلی خوب و با شخصیت و درسخونی بود بلند شد. معلم پرسید: "تو با جلیل وند که دبیر ادبیات بود فامیلی؟" دختر گفت: "نه خانوم ما اصلا تو فامیلمون دبیر نداریم." این جریان گذشت اما تمام طول سال این معلم نه تنها نتونست با جلیل وند رابطه ی خوبی برقرار کنه بلکه دائم ازش بهونه میگرفت و سر به سرش می گذاشت. تا بعد از امتحانای ثلث دوم معلم شروع کرد از گفتن دوران تحصیلی خودش. وسط حرفاش گفت "یه دبیر ادبیات داشتیم که یه سال به خاطر کمتر از نیم نمره من رو مردود کرد، اما من این طوری نیستم...." یه هو گفتم: "خانم اسم دبیرتون جلیل وند نبود؟" گفت: "بله درسته، میشناسیش؟" ترسیدم بگم بله باهام چپ بیفته. بگم خیر بفهمه منظورم چیه مجبور شدم دروغ بگم، گفتم دبیر ادبیات مامانم بوده اما بازم گیر داد بهم حالا چه سالی و کدوم مدرسه بالاخره با نمیدونم گفتن خلاص شدم. اما فهمیدم بیچاره جلیل وند بخاطر دبیر ادبیات خانوم امسال این همه عذاب کشیده و گریه کرده برای همینه میگم خودتو داره کن بعد معلم بشو."

صبح دخترها از منزل مژگان خارج شدند تا دو روز دیگر در جشن تولدش شرکت کنند. مینا و میترا برای خرید هدایا برای مژگان و اکرم که قرار بود هفته آینده به عقد پسر عمویش که در راش ت دبیر فیزیک بود در آید رفتند. پس از خرید از یکدیگر خداحافظی کردند و مینا با یک دنیا مسرت و دستهای پر به سوت منزل حرکت کرد. عاشق جهان زیبا و فریبای عشق بود و وصال دلدادگان. از آنجایی که در ساختار وجودش عشق جایگاه خاصی داشت و خود نیز بار عشقی را چون بار نوری روشن و تابنده بر دل داشت از عطر و بوی دل انگیز آن مست میشد، از رسیدن اکرم به آرزویش بسیار شادمان بود.

اکرم دختر ساده و معمولی بود. سه سال قبل به عقد پسر همسایه در آمده و خیلی زود بهم خورده بود، مدتی بود دل در تمنای پسر عمو داشت تا او آمده و از محبت گفته و دختر را به دیار سبز و دریا ببرد.

مینا زمزمه کنان در را پشت سرش بست. بسته ها را به اتاقش برد و به آشپزخانه برگشت. یادداشتی توجهش را جلب کرد. کاغذ را برداشت بناگاه با خواندن آن گر گرفت و داغ شد. قلبش با بی قراری می تپید دوان دوان از خانه بیرون آمد سر خیابان تاکسی گرفت و با آنکه سعی میکرد آرامشش را حفظ کند لیکن دست هایش میلرزید،

یادداشت را مادرش نوشته بود پس قطع برای پدر مشکلی به وجود آمده بود با خود میگفت: "چی شده یعنی بالای سر بابا اومده نکنه"

در یادداشت نام بیمارستانی که در آنجا بودند نوشته و از وی خواسته شده بود هر چه سریعتر به آنجا برود .

۲۱

مینا بیتابی می کرد و اشک می ریخت . خانم درودیان با پنهان کردن اضطرابی که در دل داشت سعی کرده بود دختر را آرام کند ، لیکن سودی نبخشیده بود و مادر بناچار به دوستان وی تلفن کرده و مژگان و آذر به آنها پیوسته ، پشت در بسته ی اتاق عمل به پیروی از مینا که قدم میزد و یکریز گریه می کرد قدم میزدند و گاه کلامی در آرام کردنش بر زبان می آوردند .

خانم درودیان هم به درستی نمیدانست چه اتفاقی افتاده تنها شنیده بود که همسرش کنار جسد مردی از حال رفته و مردم او را به بیمارستان منتقل کرده و فوراً به اتاق عمل برده شده است پس از رسیدن به بیمارستان فهمیده بود که خون وارد ریه مردش شده و او را به آنجا کشانده است .

لحظه ها به کندی می گذشتند ، تنها یک چیز در ذهنش می چرخید " نکنه از دست بره . " زمین و زمان در مقابل چشمانش تار شده و اندوهی جانکاه درونش را می لرزاند . بعد از استاد درویش علی فقط پدر را داشت که درکش میکرد و به نغمه های چگورش گوش میداد و سر می جنباند ، زیر لب دعا میکرد : " خدایا هنوز برای بی پدر شدن زوده ، تو رو قسم به مولای عاشقان ، به زهد و زاهدان حقیقی ، به معرفت عرفان ، به روح شهیدان در راه تو ، باباأم رو ازم نگیر . قول میدم باهات پیمان میبندم"

پزشک لبخندی بر لب گفت : " الحمد الله خطر رفع شده . "

با آنکه آقای درودیان به هوش آمده بود و چند کلامی حرف زده و خیال دختر را آسوده تر کرده بود لیکن هنوز پر بود و به دنبال مکانی خلوت برای سبک شدن میگشت این بود که از بیمارستان خارج شد و با دوستان به سوی منزل استاد که حالا بی صاحب مانده اما مریدان همچنان درش را به روی مستمندان باز گذاشته بودندن به راه افتاد . در اندیشه ی چند جمله از پدر بود . پدر مردی را دیده بود که در حال حرکت اتومبیلی به بیرون پرتش کرده و متواری شده اند . اولین کسی که بالای سر مرد میرسد آقای درودیان بوده که با دیدن پیشانی مرد که پوستش کنده شده و در طرفی آویزان مانده دچار تنگی نفس شدید شده و پس از چند سرفه از حال میروود .

برگ های خشک ، زیر بای استاد می شکستند و نوای غمناک فنا سر می دادند . مژگان مرد نمناک بود . دختر از پی اش آرام قدم بر میداشت . فضای پیرامونشان آکنده از نیایش آشنا بود . دختر دمی ایستاد ، با نگاه مشتاق راه رفتن مراد خود را دنبال کرد و باز به سویش داود . مرد شوریده حال اشعاری را زمزمه میکرد و اشک را نثار چهره ی پر آژنگ غمناکش می ساخت . مینا و وی همراه بود بی آنکه بخواهد دریچه ی دل را باز کند و از رنجی که در آن پنهان داشت کلامی بگوید . دل به شوریدگی استاد سپرد و با او می گریست . استاد گفت : " کجاست آن ابدیت بی انتها که بیزارم از جهان محدود مادی . برای این مظهر فریب در درونم ، مرگ میخواهم . وصلت جاودانی با موجودی ازلی کجاست . بوی بی انتهای غیر قابل وصف ملکوت کجا ، اکنون از مغز مرتبط با نفس به دل مرتبط و روح پناه آورده ام

با دل به قضاوت کردن رو کرده ام ، چه حقیر میبینم خود را و اگر نبود آن روح قدسی چه ناپاک میدیدم خود را اسرار به که گویم که از درک عاجزند . پس گفتن را چه سود . خدای من میکشند ، میکشند . بی آنکه توجه کنند اینها انسانند . هزاران آرزو و اعمال " مرد ناگهان ایستاد " مینا جان از غم به غمستان پناه آورده ای من در میدان ژاله دیدن انسان ها را بر زمین میریختند . دخترم برای من که آرزو دارم اخلاقیات نمیرد و انسانها نه تنها به هم بلکه به گربه ای که در فراز بامی چندک زده نیز رحم کنند . دیدن این صحنه ها رنج است . رنج . دلم میخواهد انسان بتواند در آسایش فرصت خوب اندیشیدن ، خوب عبادت کردن و به تکامل رسیدن را داشته باشد . "استاد آرام آرام با حق هقی که شانها هایش را م یلرزاند به سمت عمارت رفت ، دخترکی دنبالش کرد ، اما فهمید دیگر مرد سکوت کرده . یکی از خصوصیات مرد این بود که با سلام میآمد اما بی خداحافظی میرفت . دوستانش از پنجره آنها را تماشا میکردند . نمیدانست چه روزی چنین صحنه ای را در آن خانه دیده است . اما آنروز اندیشیده بود : " واژه های افکارم را داد و رفت ، حالا تا یکی دو ماه خوراکی برای فکر کردن دارم ، آنچه باید وجود داشته باشد اما نیست . " در کنار باغچه کوچکی که طعنه درخت از چند سو شکافته بودش فرود آمد و پیشانی بر زمین گذاشت لحظاتی به زمزمه ی استاد در لابلای برگهای بر زمین ریخته گوش کرد ، اندکی برگها را نوازش کرد ، ناگاه ناله ی مرد مسرو را شنید " پیر مرادمونو کشتن " نعره ای کشید " استاد شما کجایی ؟ مگه تو این پهنه جهان برای شما جایی نبود ؟ با که رفتین تو بزم اسمونیا دست افشانی و پایکوبی کنین " و مینا که در آن لحظات بداد زمان به وجود معلمش که باز واژههای افکارش را بسازد نیاز داشت در سوگ استاد پیشانی بر زمین میکوبید و فریاد کشان وهای های گریه کنان او را میخواند . دخترها از ساعتی پیش پشت پنجره ایستاده و قدم زدن و بعد به خاک افتادنش را دیده بودند ، دوان دوان خود را به او رساندن ، سرش را بلند کردند ، پیشانی اش شکاف برداشته و صورتش پوشیده از خون بود .

هیچ نمی گفت ، در سکوتش بیاد گم شدگان زنده بود و دلش غمناک . چون آسمان ملال انگیز بالای سرش ، چشمان سرربار مرگ به کشورش دوخته شده و در پیش چشمانش مناره های با ظلم بنا شده ی مغولان بر پا بود . همه جا بوی خون میداد . نالید : " اسکندر و چنگیز هم اینگونه نکشتند و تاراج نبردند ، اینان بیگانگان را به سینه می فشرند و خودی ها را از خود بیزار می کنند . اگر چنگیز کشت بیگانه بود ، اینان خودیند و "

بیشتر اوقات بیننده و شنونده بود تا گوینده ، جز چند نفر از نزدیکان هیچکس نمیتوانست او را بشناسد . با همه دوست و همراه بود اما افکاری سواى دیگران داشت . در ساخت ساحت زندگی هیچ دلی را نیازده و با همه کس راه میآمد . زمان و مکانش با سایرین مشترک بود لیک زبان و درکی دیگر داشت .

دوره ی نقاهت آقای درودیان با بیماری همسرش تب الود گشته بود . حال از رنج مردش بود یا میکروبی که بر اندرونش نفوذ کرده بود . روزهای مینا را سخت ملال انگیز کرده بود . گاه در کنار بستر مادر و گاه در بیمارستان کنار پدر بود . گاه دوستان یاریش می کردند . گاه دیگر تنها بود . گاه اخبار خونریزی ها را از دوستان میشنید و گاه خود با چشم میدید و خون میگريست .

اندوهگین و خسته چشم به پدر دوخت . او در خواب بود از بیمارستان بیرون آمد ، چشم به تظاهر کنندگان دوخته و شعارهایشان را گوش میکرد . اغلب چشم ها اشکبار بود " میکشم ، می کشم آنکه برادرم کشت . " باز بیاد استاد افتاد ، فریاد زده بود " میکشم میکشم آنکه معلم کشت . " اندیشید این سلحشوری را تنها میتوان از فرزندان آرش و پیروان حسین انتظار داشت . تظاهر کنندگان از مقابل بیمارستان در سکوت گذاشتند . دختر اندکی

ایستاد دور شدنشان را نظاره کرد آنگاه به داخل بیمارستان برگشت. از پله ها بالا رفت در پاگر کنار پنجره ایستاد، خیره به سوی که نمیدانست کجاست نگاه کرد، بی اختیار گفتگوی دو مرد را شنید. مردی با لباس مرتب و کت و شلوار قهوه ای خوش دوخت به آن دیگری با کتی اسپرت در تن گفت: "اینایی که با شلوار جین و یه تیکه روسری فریاد میکشان و اسلام میخوان حالیشون نیست فردا مجبور شون میکنن مثل دوره ی قاجار چادر چاقچون و روبنده بززن، اونوخ بهشون میگم یه من....."

مرد دوم گفت: "نه آقا! این حرفا نیس، قضیه چیز دیگه ای....."

"همینه، دیگه، مگه..."

حوصله شنیدن هیچگونه بحثی را نداشت مدتی بود که به هر کجا پا میگذاشت مردم را میدید که در حال بحث کردن هستند. اما او در نگاههای اسرار آمیز برخی از تظاهر کنندگان هزاران راز دیده بود. درد فقر و فریاد آزادی از استعمار در نگاه ها موج میزد.

چند روز قبل به داروخانه رفته و سه زن را در حال بحث کردن دیده بود. زنی گفته بود: "هیچ نهضتی بی یاری دولت مقتدری پیروز نمی شود" و دیگری گفته بود: "اینها منافع خود را میخواهند و رسمشان علم کردن دین است، دست مردم نیست، دست انگلیس هاست." و سومی گفته بود: اینها نه به شرق و نه به غرب متکی نیستند "و زن دوم ابتدا پرخاش و بعد قهر کرده و رفته بود.

باز دو جوان را دیده بود که یکی میگوید همه چیز مادیت و دیگری میگوید حاکم خدا است، خدا آفریننده است، در جایی شنیده بود "این سرمایه دارها یا رفته اند یا خواهند رفت اگر هم بمانند اموالشان را از دستشان میگیرند نجات آن عده ی دیگری سرمایه دار می شوند." طرف مقابلش گفته بود: "آقا می خواد عدالت را برقرار کند بنابراین این همه مساوی نان خواهند داشت" مینا بحث ها را تا انتها نشنیده بود زیرا خود گریخته یا بحث کنندگان با هم درگیر شده بودند و استاد گفته بود: "دخترم هر کس وظیفه ای دارد وظیفه تو بشناس و وقتی شناختی با عشق بهش عمل کن...." اینجا بود که دائم بیاد استاد می افتاد و اشک در چشمانش حلقه میزد.

محیط بیمارستان و حوادث و وقایعی که در این مدت اندک دیده بود چنان اعصابش را درهم شکسته بود که به توصیه پزشک روزی پنج قرص اعصاب میخورد. هر چه مادرش اصرار می کرد که در بیمارستان نماند نمی پذیرفت. دو حادثه به فاصله ی دو روز او را آشفته کرده بود. روز دوشنبه و حدود سعی دو بعد از ظهر بود. مینا کتابی را که میخواند بست و روی میز گذاشت. پدرش خواب الود بود با انگشت چشم هایش را اندکی ماساژ داد و برخاسته و از اتاق خارج شد چند بار راهرو را بالا و پایین رفت. سپس در کنار در متکی به چشم به در ورودی دوخت. میدانست تا لحظاتی دیگر مادر و دوستان و اقوام به عیادت پدرش خواهند آمد. در باز شد اولین ملاقات کننده که مردی با ظاهری آراسته بود و مقداری میوه در دست داشت به درون آمد. وقتی از کنار مینا عبور میکرد بود ادکلنش در مشام دختر بشست. دختر پشت به مرد و اتاق پدر باز به سمت در ورودی حرکت کرد. مدتی در آنجا ایستاد و نگاهش را از شیشه ها عبور داد و به محوطه ی پر درخت دوخت. باز برگشت همچنان که میرفت به اتاق ها و بیماران چشم انتظار مینگریست و لبخندی به آنها میزد. بوی مرد هنوز در راهرو جا مانده بود. از مقابل اتاق پدر هم رد شد به انتهای راهرو رسید ناگهان مات و مبهوت بر جای ماند و چشم بدرون اتاق دوخت، آنچه میدید غیر قابل تصورش بود. اما خیلی زود به خود آمد و تمام قوایش را در حنجره اش متراکم کرد و فریاد جگر خراشی از دهان تا انتهای گشوده شده اش بیرین جهید. با طنین صدای او کردی که از کنارش گذشته بود و اکنون با شی عجیب بر سر

و صورت مجروحی می‌کوید متوجه او شد و از اتاق بیرون دوید در حال دویدن با تن‌های سختی دختر را بر کف زمین پرت کرد و هراسناک به سوی در دوید، مینا روی زمین افتاد و همچنان فریاد می‌کشید، پرستاران و بیماران به سوی او میدویدند و مینا با انگشت به مرد و اتاق اشاره می‌کرد، جماعت میان ضارب فراری که حالا به نزدیکی در رسیده و مینا سرگردان مانده بودند که مرد از در گذشت و همچنان دوان دوان از دیده‌ها پنهان شد. مینا نیز در همان شلوغی خود را به اتاق رساند، خون داخل سر می‌که باید به رگ‌های مجروحی می‌رفت با چاقو قطع شده کف زمین را سرخ کرده و جوان هجده ساله‌ای که سعی پیش از اتاق عمل به آنجا منتقل شده بود با ضربه‌هایی به سر و صورتش خورده بود جان باخته بود و آن دیگری که بیمار عادی بود نیز غرق به خود بیهوش بود.

از آن لحظه به بعد مینا یکریز اشک میریخت و نمیتوانست آن صحنه را فراموش کند. این حادثه موجب شد که مسئولین بیمارستان در صدد تخلیه بخش نوزادان و اختصاص دادن آن بخش که امن تر بود به بیمارانی که در درگیری‌های خیابانی مجروح می‌شدند باشند، اما هنوز نقل و انتقال صورت نأ گرفته بود که فاجعه‌ای دیگر به واقع پیوست.

ساعت ملاقات و راهرو پر رفت و آمد بود، مردی بالای میانسالی همراه با دختر جوانی با دسته گل بزرگ تزئین نشده‌ای وارد بخش شدند با گامهای متین و آرام به سوی ایستگاه پرستاری که مینا نیز در آنجا حضور داشت آمدند پیرمرد اول سلام کرد و سپس پرسید: "دخترم مجرح‌ها کجان؟"

پرستار با دقت سرپای او و دختر همراهش را نگاه کرد و پرسید: "دنبال مجروح بخصوصی میگردین؟"

"بله، پسران"

"مگه چن تا پسر تن مجروح شدن؟"

"پدر جون اینا همه شون پسران من هستن، آخه من خودم پسر ندارم واسه همینه که اومدم پای این جوونا رو ببوسم واسه همه شون گل آوردم."

پرستار شماره‌ی اتاقی دو تخته را گفت، پدر و دختر به آن سو حرکت کردند و مینا و دو خانم پرستار و نگاه‌های تحسین آمیز آندو را تعقیب کردند. پیرمرد پیشاپیش در حرکت بود و دختر در پیاش، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که ناگهان از درون اتاق فریادی آمیخته با: "چرا، چرا، چرا" بگوش رسید. در همین موقع مردی از اتاق بیرون دوید و به سرعت پا به فرار گذاشت. پرستاران خود را به اتاق رساندند اتاق کاملاً آشفته و بهم ریخته بود. گل‌ها روی زمین ریخته، دختر شوکه شده خود را به دیوار می‌فشرد و با چشمانی مملو از وحشت یکسره فریاد می‌کشید. پیرمرد که در همان آن سکنه کرده بود و جان به جان آفرین بخشیده بود کف زمین افتاده بود. پرستاران زیر بازوی دختر را گرفته و از اتاق خارج کردند. عده‌ای در کنار او و عده‌ای در اتاق مجروحان بودند. وقتی دختر جوان به خود آمد و توانست حرف بزند گفت که به محض ورود مردی را دیدک که با باتون به فرق سر آن دو مجروح ضربه‌های پیاپی میزند در حالی که او و پدرش لحظه‌ای مبهوت مانده و حتا قدرت فریاد کشیدن هم نداشته‌اند. مرد با باتون به پیرمرد حمله می‌کند اما قبل از آنکه ضربه‌اش به او بخورد پیرمرد در دم سکنه کرده و نقش بر زمین میشود. شقایق‌ها بر سر و صورت مجروحین سرخ رویده بود. گل‌هایی که در دست پیرمرد به قصد بوسیدن پای مجروحان آماده بود بر قدوم سفرشان به آخرین منزل ریخته شد و عندو بشهادت رسیدند. مینا دیگر از هم پاشیده و خرد شده خود را به اتاق پدر رساند و فریاد کشان دست‌ها را مشت کرده و ناخن‌ها را بر کف دست می‌فشرد و خود نمی‌فهمید پرستاران به کمک خانم درودیان که نمیتوانست دخترش را آرام کند شتافتند و در پی

پزشکی رفتند و عاقبت با آمپول و آرام بخش دختر را روی پانابه خواباندند و از آن پس مدتی مجبور شد داروهای اعصاب مصرف کند ولی هرگز نتوانست آن صحنه ها را از یاد ببرد .

۲۲

بارانی سفیدی به تن داشت ، از همیشه زیبا تر می درخشید ، گفته بود " اگه کتابفروشی باز براشن چن تا کتاب میخوام شاید یه سری به خونه ی مینا اینا هم بزنم . " کتابی بر دست رو به جنوب در حرکت بودند . سودابه از تنهایی اش می گفت ناگهان صدای شلیک در گوش هایش می شنید ، همه میدویدند او نمیدوید ، خیابان خلوت می شود و او پر هیاهو از اندیشه های مادران گریان در خیابان میماند . همه پنهان می شوند و او میدود تا برگ از درخت افتاده ای را که چهره اش چون مهتاب درخشان لیک بسان خوشید سرخگون بر زمین افتاده و دچار رعشه ی شده جمع کند . خیابان خالی است و سربازان از بامی تیر اندازی می کنند . مادری در آن دوست دستها ناله می کند : " گلی گم کرده ام میجویم او را ، به هر گل میرسم میجویم او را " شاید مادری بدنبال عزیززی در میان اجساد از هم پاشیده شده میگردد ، سودابه فریاد میکشد " نرو تو تیررسی " اما دختر صفی پوش میدود بالای سر جوان مجروح زانو میزند : " آیا تو آری تو نبودی که داماد جوان مرا کشتی ؟ "

روسی سفیدش را از سر میکشد تا نمیداند کجای پسر را ببندد . مادری در همین نزدیکی ها می نالد " گل من رنگ و بوی دیگری داشت به سر سربندی از یاس سفید داشت " ناگهان گلوله سفیر کشان می آید ابتدایش گویی نیش زنبور است لیکن انتهایش پاشیده شدن گوشت و پست و استخوان ، حال عروس و داماد ناشناس با خود یکدیگر کلام آشنایی خوانده اند . دست در دست هم میلرزاند در حال رسیدن به والند که رسیدن شوق انگیز است و لرزانده . گویی در ضیافت ملکوتیان تختی پر از گل و شکوفه و جواهرات به انتظار دختر ماه رویی نشسته تا ملایک یاج سرخ شهادت را بر سرش بگذارند و جاودانه بماند ، از دست محبوب روزی بخورد و در او حل شود و تمامی او گردد . نمیداند چرا دست جانی که زودتر از او به محبوب رسیده در دست میگیرد ، سر خم میکند و بر سینه ی مرد می نهد . بله مردش همین است . سال ها نشسته و این دم یافته . حال که پیدا شده باکی نیست بگذار با هم آسوده بخوابند . بارانی سفیداش را با دست های خود گلی رنگ میکند . می گوید : " من مملوکی هستم که فقط به بند خودش و آزاد از قید خلق آفریده ، من به این آزادی حرمت میدارم و به هیچ عنوان ازش سواستفاده نمی کنم ، تا به حال ذره های از هوس های درونم بر من غلبه نکرده که دست مردی دستمو لمس کنه من مثل آینه ی عروس پاک و شفاف موندم . هیچ مردی حق نداره منو محدود کنه من خودم خودمو محدود میکنم اونم فقط به خاطر مالک والامقام ، من برده نمیشم " و اکنون سر بر سینه ی مردش گل سرخ خون را چنگ میزند رفته بود برگ خزان زدهای را جمع کند و خود به جمع خزان زدگان پیوست تا دوباره بهار شود . یک چهره و یک رنگ بود و یکرنگ رفته بود گفته بود " عجله ای نیست ، اونکه مقدره اونم بی حرف و گفتگو . "

شهادت آذر دومین ضربه ای بود که جمع یاران برای به مرز جنون کشاند . همه در منزل مینا برای کمک به او که روز قبل پدرش را از بیمارستان مرخص شده بود جمع شده بودند . ناگهان سودابه با رنگی پریده و بر سر زنان از راه

رسید و آنچه خود شاهدش بود گفت ، رفتن آذر شیرازی ی کتاب متحرک جوانیشان را پر ترک کرد . سهمی بود که گرد او جمع می شدند و بی او همه ها جا سیاه شد .

مادر آذر چنان مبهوت بود که درد را حس نمی کرد و اشکی از چشمش نمی چکید . می گفت : " چن سال پیش که این مقبره رو خریدیم ، فکر نمی کردیم آذر اولین صاحب این خونه میشه . یه شب قبل از شهادتش گفت : مامان هوس کردم تو بغل تو بخوابم ، دلم هوای صدای قلبتو کرده ، با خنده و شوخی بابا شو فرستاد تو اتاق خودش اومد جای اون کنار من خوابید . باباشو بوسید و می گفت : " بخدا مرد خوبی هستی دوستت دارم چن وقت بود که ایرج میگفت اون تابلویی که مینا خانوم بهش هدیه داد بده به من بزمن تو اتاقم ، آذر نمی داد می گفت پرو میشی همون شب صداش کرد گفت بیا برش دار ، شب چن بار بیدار شدم دیدم بچهام بیداره یه حال و هوایی داشت که " زن چون گلی لهیده و خسته فقط حرف میزد . آذر میگفت : " دل زن برای بچه هایش مثل گلبرگ های نازک و لطیف گله که با کوچکتترین غم بچه آزرده و پژمرده میشه . شورای امروز بچه ها دیروزن که زیر سایه ی همین گلا بودن و طعم این شکنندگی رو چشیدن و با او عاطفه را یاد گرفتن . اما امروز به گلبرگ دل زن بی اعتنا هستن و بچه هاشونو ازشون میگیرن این بیچاره خانوم مرادی . "

گلایل هایی که انتظار میرفت در جشن عروسی اش هدیه شوند و سرود شادباش بخوانند نوحه سرایانی شدند که بر تابوت و گورش مینشستند . به جای تورهای چین اندر چین لباس عروسی اش متقالی تن پوشش شده بود ، بی هیچ چین و شکنی دلربا اما خیس و نم دار و چروک . به جای اتومبیل گل زده اش که او در آن چون خورشید آذرگون بدرخشد ، تابوتی چوبی نصیبش شده بود و مینا اشک ریزان ، در دل دل بوم میکشید . تابویی که قسمتی از کفن شیری رنگ ، آب چکان از گوشه اش بیرون بود و بر سر دست ها میرفت و گلابول ها بر روی تابوت سوار ، اشک میریختند و در سویی آذر با لبان خندان ، دست های گل سرخ در دست ، تاجی بر سر با لباس عروسی بر تن که دستی بازوی او را گرفته بود اما مرد اندام و چهره نداشت . هم اکنون هر گاه کلیدی در مقبره را می گشاید ، با دی لرزان پرتره بزرگ مرگ عروس را در آن داخل دستخوش هیجان میکند ، زیر تابلو نوشته شده " حضورت نزد ما حس می شود لیک عزیزم با درد فراق جسم و کلامت چه کنم " و آنگاه امضایی که همیشه اشک ریز است در زیر آن دیده میشود " مینا "

انقلاب منتظر شهادت گل مجلس یاران بود و آنگاه پیروز شد ، کارکنان شرکت ها و موسسات به سر کار خود بازگشتند ، اما مینا بیش از چند روزی نتوانست عدم حضور آذر را تا ب بیاورد ، در همان هفته ی اول استعفا داد ، ز آن پس تمامی نقاشی شد و عشق پنهان و رویاهای دو عزیز از دست رفته اش ، پزشک معالج آقای درودیان سفارش کرده بود تا آنجایی که مقدور است از مکان های شلوغ و پر سر و صدا و اضطراب آور دوری کند ، مرد به فکر افتاده بود کوچه ی یاس را به سوی کوه ها و داره های یاسمن ترک کند .

پسر جوان اندک خود گم شده اش را می یافت و در کنار پیرمرد مهربان که به او احترام خاصی قایل بود احساس امنیت می کرد . سعی میکرد حوادث ناگوار گذشته اش را فراموش کند ، در خلوت فشرده خود تنها به

خانواده‌های که نجات دهند هاش بودندن میاندیشید ، دو چشم سیاه را میدید که در آرامش دل انگیز آن خانه نجیبانه به او دوخته شده و کلمات امید بخشش روح زندگی را در کالبدخشکیدهاش دمیده و به سوی زندگی گرم و تکامل بخش رهنمون می شود . اندیشه ای عاشقانه و پر از احترام بود که در ژرفای وجودش هر لحظه عمیق تر می شد و هر دم با خود عهد میبست تا در موقعیتی مناسب آنگاه که لایق آن خانواده شد به سراغ دختر برود ، باورش شده بود که دختر نیز دل به او داده و به انتظارش خواهد نشست . حال دیگر از آن نگاه مضطرب و چهره ی تکیده اثری بجای نمانده و سراسر شور و شوق جوانی بود . امید به فرداها موجب شکفتگی و زیبایی اش شده و یقین داشت که در آینده ای نزدیک خواهد توانست داماد عروس زیبایی چون مینا شود .

پیرمرد در هر فرصتی حاج حبیب و کارهای خیریه اش و خاطرات خود و آنچه دیده بود میگفت و باورش نمی شد میرزا در مال باختگی سیاوش سهمی داشته باشد ، می گفت " باید میرزا رو پیدا کنیم ، اون آدمی نبود که با کسی ساخت و پاخت کنه یا مال کسی ری بخوره ، بابات هر چی داشت زیر دست و پای میرزا بود ، حاج آقا کسی نبود که سرش کلاه بره یا آدم رو شناسه ، اگه میرزا اهل دله دزدی بود ، حاجی بهش این طور اعتماد نمی کرد ، من خوب میدونم میرزا آدم درستکاری بود "

دو مرد دست بکار شدند ، چند ماه طول کشید تا میرزا عسل الله که در بستر بیماری بود را پیدا کردند . پیرمرد زیاد نمیتوانست حرف بزند ، بنچاق باغی که آقای صاحبقران از آقای شعبانی پارچه فروش خریده بود و منزلی که در محله ابو سعید داشت که میرزا و همسرش در آن سکونت داشتند و مبالغی پول نقد که مرد توانسته بود از تاراج فاطمه محفوظ نگاه دارد بدست سیاوش داد و جسته و گریخته توانست به پسر بفهماند که فاطمه هر چند روز یکبار به سراغ و می آمده و پول میخواست ، چند ماه با اکراه به او پول میداده اما عاقبت تصمیم میگیرد با تنها وارث آقای صاحبقران صحبت کند ، ابتدا فاطمه جار و جنجال بپا میکند اما خیلی زود آرام می شود و جواب پای تلفن به میرزا دستور میدهد هر چه فاطمه خانم لازم دارد بی حرف و گفتگو به او داده شود . مدتی طول نمی کشد که فاطمه عقد نامه و وکالت نامه ای می آورد اما باز میرزا سر پیچی می کند که فاطمه سعی میکند او را متهم به دزدی و اختلاس کند اما موفق نمی شود و عاقبت میرزا را اخراج می کند . میرزا که فهمیده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه اش دو سند را برای روز مبادا مخفی میکند و نمی گذارد فاطمه از آنها بویی ببرد ، از آن پس تا مدتی دورادور مراقب منزل حاجی بوده تا شاید سیاوش را ببیند ، با دیدن رفتارهای فاطمه و خانواده اش دیگر برایش قطعی می شود که سیاوش قربانی توطئه ای شده است ، از سوی از یافتن سیاوش ناامید می شود از سوی دیگر بیماری مهلتش نمیدهد و درست زمانی که سیاوش بیدار شده از منزل خارج می شود پیرمرد در رختخواب می افتاد .

سیاوش با شنیدن آنچه میرزا اسد الله و همسرش می گفتند و تلاشی که مرد برای حفظ ، اندکی از اموال او کرده بود ، دل به آنان بست و همچنان اجازه داد در منزلش بمانند و خود کمر به خدمت آنها بست و در اتاقی در همان خانه سکونت کرد . با نقدینه ای که میرزا داده بود برای خود پارسه خرید و غیر از حقوقی که از حاج آقا شیبانی می گرفت خود نیز در آمدی مستقل داشت به اضافه ی ماهیانه ای که آقای شیبانی که اظهار کرده بود مقداری به حاج حبیب بدهکار بوده و به وی میداد که مجموعا در آمد خوبی بود و مرد جوان را به سوی رشد مالی می کشاند . طولی نکشید که میرزا به رحمت خدا رفت و بانو را گریان به دست سیاوش جوان سپرد . جوان در اندیشه ی کسب و کاری پر در آمد تر بود تا بتواند دارایی اش را در آن سرمایه گذاری کند . مدتها فکر کرده بود لیکن اوضاع و اوّل مملکت چنان درهم آشفته و بی ثبات بود که فکرش به جایی نمیرسید .

اولین بار بود که در باقی که پدر از آقای شیبانی خریداری کرده بود قدم میزد. در نظرش بهشتی کوچک و دلنواز بود. ساعتی در خلوت تنهایی در آنجا گذراند. تصمیم گرفت از باغبانی محلی کمک بگیرد و به باغ سر و سامانی بدهد تا از محصولاتش بهره برداری نماید.

ساعت چهار بعد از ظهر برای مشورت و کمک گرفتن از حاج آقا شیبانی به راه افتاد، در اتومبیلی نشسته چشم به اطراف جاده دوخته و به سوی تهران در حرکت بود. ناگهان جرقه ای در ذهنش پدیدار شد با خود گفت: "هر اتفاقی که بیفته بازم مردم باید بخورند" همین کافی بود تا عزمش را جزم کند و رستورانی در جاده دایر نماید.

پس از پر و جو توانست وکیلی که وکالت داشت اموال موکل خود را که به خارج از کشور رفته بود به فروش برساند رستورانی نیمه کاره را با قیمتی بسیار مناسب خریداری کند، همه چیز بر وفق مراد بود و سیاهش درنگ نکرد و به سرعت به تکمیل کردن ساختمان پرداخت، قصد داشت تا قبل از فرا رسیدن عید کار را تمام کند و در بهار رستوران را بکار اندازد. در این میان آقای شیبانی و همسر میرزا مشوقش بودند و کمک فکری می کردند. دائم با خود می گفت: "اسمشو میذارم مارگریت"

با فقط و فساد و ظلم های و بیدادهای زمان و مردم زمان خوبی آشنا شده بود. سر کردن با فاطمه و افرادی که با او حشر و نشر داشتند چشم و گوشش باز شده بود و حالا در شبی پر اضطراب مشتتش به فریاد الله اکبر گره شده بر فراز سرش میچرخید در دل فریاد میکشید: "شما هر که هستید باشید اما تا زمانی که ما را بیگانه ببینند و به هیچ بگیرند و در بیچاره کردن مان از هیچ ظلم و ستمی دریق نکنید، در هر زمانی و در هر مکانی که باشد با شما در ستیز خواهیم بود. هر نامی که دارید و هر مسلکی که باشد با شما در ستیز خواهیم بود مهم آن است که بدانید ما همه ایرانی و مسلمانیم و فرمان دین ما جهاد بر علیه ستمگران است....." لحظه ای بعد مشت فرود آورد تا بر سر ظلم کوبیده شود. گلوله ای از اسلحه نظامی زانو زده ای که روزی قسم یاد کرده بود که از ایران و ایرانی محافظت می کند حال با چه اندیشه و باوری خود میدانست سفیر کشان پیش آمد، سرعتی داشت چون برق ابتدا مچ دست چپ و سپس سینه را سوزاند، بر زمین غلتید، لحظه ای کوتاه فرصتی یافت تا چشم بر مچ بر پوست مانده و جوی خون روان شده بر آسفالت خیابان بدوزد و زور لب زمزمه کند: "باور میکنم انا الله و انا الیه راجعون." بارها از پدر در مسجد و در راه مسجد و در خانه و بر سر نماز این جمله را شنیده بود و آنگاه ادامه داد باور میکنم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان..... "چه سبک بال بود، به پرواز در آمد گرم و مستانه بر بای کویری خشک در کنار ستاره ها که چسبیده بیم میدرخشیدند. میرفت، در آغوش امواج آبی و سبز و زرد و نارنجی غرقه بود. ماه رویان سفید پوش لبخند زنان زمزمه کنان بر دورش حلقه زده منتظر حادثهای تماشایش میکردند. در انتظار دستی که دستش را بگیرد، دست پیش برد دستی نیامد لیکن لبخندها عمیق و دلربا تر شد. لبها جنبیدند و آواهای سحر آمیز به گوش میرسید. آرام نجوا میکردند از اقوام هلاک شده و از اقوام راه یافته می گفتند. بر لب هایی سرود مبارک با د بود، در دل این همه نغمه سرایی، صدای متین و آرام اما پر طنین روحش را به جنبش در آورد: "آنکه عشق و حقیقت را دریابد و به آن عمل کند در شعله های آن نفس و تن بسوزاند و خاکستر شود شهید است، ابتدا قطره های بود چون شهید شود به دریا فرو میرود، در دم نجوای عاشقانه به شور میرسد، می فهمد سال ها رنج به خاطر فراق از دریای بی کران بی انتها و باقی و جاوید بوده است. در کل فرو میرود در آن حل می شود. با آن یکی می شود و این همان لقاء الله است. پژوهشگران اسرار خلقت و عاشق دیدار قدرت جادویی عشق را در لحظه خواب خاکی در مییابد و خود عشق می

شود ، با بلند پایگان در نزد حضرت جبروت ساکن همیشگی میشوند و این است مقام عاشق که نامش شهید نهاده ایم و باید با شهید گفت ، پیوستنت به ابدیت و شعور یافتنت مبارک باد "

از جذبه ی این آوای عجیب به شدت میلرزید ، احساس میکرد به سرعتی حیرت آورد به سوی صدا در حرکت است . لیکن هنوز تا اوج ها راه زیادی مانده بود و میدید هیچ دستی برای گرفتن پیش نمی آید ، فریاد بر آورد : " مرا نیز با خود ببرید تا در دریا به شعور برسم "

دختری مینایی، سفد پوش و سفید روی و سیاه چشم و سیاه موی با لبخندی بر لب و چشمانی مملو و پاکی و نجابت اندکی نگاهی کرد ، ردایی بر تن داشت دستش از رضا بیرون آمد دست چپ مرد را گرفت و میج آزاد شد ، سفید پوشان آمدند و دست را بوسه زدند بر مجمعه ای که موج بود و درخشان نهادند ، گل های سفید از آسمان بر دل مجمعه سرازیر شد . پرندگانی از همه رنگ خوش صدا ، آواز خوان بر گرد سپید پوشان دلربای سینی به دست می چرخیدند ، عطر تمام گل های خوش بوی جهان از میان سینی به آسمان میرفت ، سیاوش در آنجا بود . در دل ستارگان و دست میریت تا اوجها چشم گشود سقف سفید بود ناله ای در گوشش نشست ، سر بر گرداند بیماری بود ، چشم به در ورودی دوخت ، دختری با چشمان عجیب نیم نگاهی به او افکند نیم رخی آشنا بی آنکه به او نظر کند از مقابل در گذشت ، در ذهنش به دنبال نقطه ای آشنا گشت : " اینا کی بودن چه آشنا بودن " باز چشم هایش بر هم افتاد . خود را در بخش کوتاهی از رخداد زندگیش که آرام و دلنشین بود میدید ، برای وضو گرفتن به بالکن آمده بود گرگ و میش دلربای نوازشش میداد در آن پایین مینا را دید که سر بلند کرد و برای لحظه ای کوتاه نگاهش کرد . چشم ها در فاصله قدرت گره خوردن نداشتند ، اما صداقت و نجابت از چشمان دختر جواب در دلش نفوذ کرد . آغاز دلباختگی اش همان دم بود احساس کرد کسی آرنجش را لمس می کند ، چشم گشود پرستاری بود ، لحظه ای اندیشید نامش میناست ، دختری که مدت ها قبل در دلش نقش عشق کشیده بود ، از خود هیچ نگفته اما همه چیز را شناسانده بود .

" خب الهی شکر حالتون بهتر شده ، راستش هیچ مدرکی همراhton نبود ، دو تا جوون با وانت اوردتون "

تلفن منزل حاج حیدر شعبانی را داد ، طولی نکشید مرد گریان به سراغش آمد ، پرستار گفته بود چه بر سر جوان آمده ، مرد نگاهی به دست باند پیچی شده جوان انداخت ، با آرامی گفت : " مستی که از دست دادی برای همیشه تو سر ظلم سنگینی میکنه ، اما تو بهشت منتظرت میشینه "

سیاوش دست خود را اندکی بالا آورد و نگاهی به آن کرد و پرسید : " یعنی تونستم بزمن تو سرشون ؟ "

"اره پسرم زدی ، خلیلیا با تمام هستیشون زدن اما تو با یه قسمتی از بدنت . "

پیرمرد به سفارش سیاوش برای تهیه مایحتاج " بانو " همسر میرزا رفت و سیاوش در خلوت خود فرصتی برای اندیشیدن مجدد یافت به نظرش میآمد در همین نزدیکی ها مینا را دیده است اما کجا و چگونه نمیدانست ..

نمیدانست مهندس درودیان و خانواده اش بهنگام خواب طولانی بعد از بوش آمدنش بیمارستان را ترک کرده اند با خود می اندیشید تا انجای راه را خوب آمده تا لایق شدن راه زیادی نمانده وقتی خانه اش را در باغ بسازد بسراغ شان خواهد رفت صدای مهربان دختر در گوشش بود : " هنوز فرصت دارین خیلی ام زیاد باید تلاش کنین ، نباید خودتونو ببازین و بدست سرنوشت از پیش ساخته شده بدین ، باید خودتون رو بسازین ، خودتونو باور کنین و به خودتون اعتماد داشته باشین ، تمام خرابی ها رو با نیروی اراده میشه آباد کرد . "

"بله مینا جان می سازم ، آباد می کنم ، اما آیا به مرد معلول به درد تو میخوره ؟" گویی دختر در کنارش بود ، صدایش میزد و با او هم کلام میشد . صدایش در گوشش طنین انداز شد : " سیاوش الان کجایی ؟ نماز صوبحتو کجا میخونی ؟ منو یادت میاد ؟" گلوله ای که به سینه اش اصابت کرده بود خارج کرده بودند و آسیب چندانی به او وارد نکرده بود پس از مرخصی از بیمارستان و طی شدن دوران نقاهت رستوران را افتتاح و شروع کرد به ساختن خانه ای که میخواست مینا عروستش باشد .

۲۴

مینا به محض اینکه از مادر شنید: " بابات تو اتاق عمله" منتظر شنیدن بقیه کلام مادر نشد و نالیده بود: " یا امام قریب بابام رو شفا بده ، به قربونی نذرت میکنم ." و حالا پدر بهبود پیدا کرده بود و در پی ساختن عمارتی برای سکونت دائم در روستای احار بود . مینا روزهای سختی را که با شهادت آقای علی تابع شروع شده و با شهادت آذر و بیماری پدر ادامه یافته بود پشت سر گذاشته و خسته و آشفته بود . خانم درودیان با مشورت کردن با همسرش به دختر پیشنهاد داد که برای ادای نظر و استراحت به مشهد برود و این پیشنهاد نه تنها با استقبال مینا که دوستانش نیز روبرو شد . دخترهایی که با هم در یک شرکت کار می کردند و مینا نیز پذیرفت ، خانم درودیان با دوستش در مشهد تماس گرفت و از او خواست که در هتل مناسبی برای دخترها جا رزرو کند و سانیید دخترها میتوانند به هتل مهدیخانی که تصادفا در هفتم تیر ماه عروسی مفصلی نیز در آنجا برگزار می شود بروند دخترها سر از پا نمیشناختند و خود را برای زیارت و عروسی آماده می کردند و دايم از آذر می گفتند و گاهی اشکی می فشاندند.

کوپه ای گرفتند و راهی مشهد مقدس شدند، ژیللا و پسرش در ایستگاه منتظرشان بودند، صبح روز بعد دخترها با دوستان دیگر ژیللا آشنا شدند که یکی از آنها خانم حمیده شاکری، مدیر هتل بود، دخترها هنوز عرق در چهره ی بسیار جوان وی بودند که بانوی میانسالی نیز به جمعشان افزوده شد که چهره اش بوی تجربه و آگاهی می داد و این خانم نیز همچون ژیللا پرستار بزرگترین بیمارستان شهر بود وقتی نگاه تحسین آمیز و متحیر دخترها را بر روی حمیده دید با خنده گفت:

«چیه باورتون نمیشه، به دختر خانوم هم سن و سال خودتون صاحب یه هتل پر رونق بشه؟»
سودابه گفت:

«والا ایشون با خوشگلی و جوونیشون من یکی رو که حیرون خودشون کردن»
ژیللا به شوخی گفت:

«میخواوی یه عاقد خبر کنم همینجا عقدتون کنن»

در همین هنگامان پسر و دختر ژیللا نیز از راه رسیدند و در جمعی دوستانه صبحانه خوردند، پس از صرف صبحانه پسر جوان مامور بردن مهمانان تازه از راه رسیده به حرم مطهر شد، در طول مسیر رفت و برگشت همه متوجه شدند که انس و الفتی خاص بین مژگان و مرد جوان بوجود آمده و این نزدیکی تا جایی پیش رفت که در شب عروسی برادر خانم شاکری، لیللا به ژیللا گفت:

«خواهر مثل اینکه عروسی بعدی تو هتل، عروسی مژگان و پسر توه»
ژیللا شادمانه گفت:

«خدا کنه، مثل اینکه قسمت بوده که مینا با مژگان بیاد مشهد و بالاخره پسر من تو تور مژگان بیفته...»
روزها و شبها در تکاپوی برگزاری مراسم های مختلف حنابندان و عروسی و پاگشای عروس و پذیرایی از مهمانای که از تهران آمده بودند گذشت.

دخترها شبها وقتی وارد اتاق خود می شدند با شیزنهای خود جنجال افزینی می کردند و بگفته ی خود، هتل را بهم می ریختند، بخصوص که می خواستند به راز دلدادگی ژگان و پسر جوان پی ببرند و مژگان نیز از صفات برجسته ی او و قول و قرارهایشان میگفت، خاطرات آن روزها تقریباً آخرین خاطرات با هم بودن جمع بود و هیچوقت از یادهاشان محو نشد.

بیست دقیقه بود که کنار موزه منتظر آمدن مینا بودند ولی او هنوز نیامده بود، ناگهان با دیدنش حیرت کردند، بالای شقیقه ی سمت چپش به اندازه یه گردو بالا آمده و ار غوانی تیره شده بود مژگان سراسیمه علت را جویا شد، مینا با خونسردی گفت:

«امام رضا کتکم زد»

«یعنی چی؟»

در حال نجوا با امامش بود و قطرات اشک را بر چهره اش جاری می ساخت از تمایل روح به جسم و روح پاک میگفت ناگهان با هجوم عده ای چند گامی به جلو پرت شد، در خود اختیاری برای رفتن یا ماندن ندید، در دست امواج خروشان جماعت ملتمس پیرامونش، چند گامی به پیش برده و چند گامی به عقب رانده می شد، گاهی براست می بردنش و گاهی به چپ نه توقفش ممکن بود نه برده شدنش در کنترلش، آنقدر پس و پیش رفت که ناگاه خود را در یک قدمی ضریح دید فرصتی بود تا دستی به آن رساند و عقده ی دل باز کند، دست پیش برد با خود نجوا کرد

«بوسه بر دستت که محال است لااقل از دیوارهای خانه ات بوسه ای نصیبم کن»

دستش به کره ی گره ای حلقه شد، گوشه چادرش بدنانش بود و گوشه ای دیگر در جایی سخت گرفتار، می ترسید چادر از سرش یربایند، خود را پیش می کشید لیکن گیرندگان چادر مانع پیش رفتنش یودند ناگاه پادر رها شد و با شدت عجیبی به ضریح خورد درد از سر و گوش و چشم به آنی گیجش کرد، در حالی که سقوط بود اما برای سقوط جایی نداشت؛ تمامی صورتش گر گرفته و به ضریح چسبیده بود، درد، لذت یافتن معشوق را ربوده بود، باز خود را به موج جماعت سپرد، همانگونه که برده بودنش بازش گرداندند.

گفت:

«خوردم به ضریح حتماً می خواسته درسی بهم بده»

میترا گفت:

«حتماً، مگه دیشب نمی گفتمی از شب اول قبر و سنگ لحد می ترسی، ببین درست همینجای آدم به سنگ لحد می خوره ها...»

بیاد آورد شب قبل در منزل خصوصی خانم مهدیخانی از مرگ و حوادث آن صبحتها شده بود شب به هنگام خواب وجشترده بوده، با خود گفت:

«بله درسته تمام حوادثی که پیش میاد پر از پند و اندرز و درسه اینم یه درس واسه امروزم»

مینا در اوراقی از دفترش نوشت:

«شرلیبیست شیرین و سمت کننده، سیر شدن ز آن بار که در تصویر ننگجد، شاید چون بوی علی و فاطمه و بوی عشق و ایثار دارد...»

سر بلند کرد

«بچه ها فردا آخرین روزه میایم بریم نماز صبحمونو تو حرم بخونیم؟»

همه با این پیشنهاد موافقت کردند.

مینا دختر ژیلا در این چند روزه به آنها پیوسته و به شیطنت پرداخته بودند، در آخرین شب نیز تا نیمه ها خود و اتاق را خیس کرده و سر به سر سودابه که اولین شب ورود حادثه آفریده بود می گذاشتند ماجرا از این قرار بود که وی به دستشویی می رود مدتی غرق در تفکرات دور و دراز مینشیند، بهنگام برخاستن ناگهان شخصی را مقابل خود می بیند بی آنکه متوجه شود بی اختیار فریاد می کشد و بیرون می جهد، همه سراسیمه برای کمک به او می دونند، دختر ژیلا در حال خروج از اتاق و مستخدم در حال عبور از مقابل اتاق آنها بوده، سودابه هراسان می دود، مستخدم در حالی که به در تکیه داده بوده گوشش را به در می چسباند تا بفهمد چه خبر است در همین حال مینا در را باز می کند، مستخدم که خانمی تنومند بوده به روی مینا رها می شود و مینا به روی سودابه که حال فهمیده بود از چه چیزی ترسیده و از خنده بی اختیار شده و دست بر روی شکم گذاشته و میخندد می افتد همه از جمله مستخدم هتل نیز میط فهمند که سودابه تصویر خود را در آینه ی قدی مقابل خود دیده و ترسیده است حال هر کس آن صحنه را بیاد می آورد باز با صدای بلند می خندید و سر به سر سودابه می گذاشت.

مینا در تاریکی نزدیک به اذان صبح به زحمت، اکرم و مژگان و میترا و سودابه و مینا را بیدار کرد و از هتل خارج شد، دختر ژیلا و میترا خواب آلوده، شل و وارفته از جمع عقب مانده بودند در خم کوچی ای مژگان سر برگرداند و گفت:

«راه بیابین، بدوبین...»

میترا با چشمان نیمه باز در حالی که گامهایش گیج بودند گفت:

«اگه منو بکشین، نمی دومم، خواب از سرم می پره، می خواهم برگشتم بازم بگیرم بخوابم»

مژگان یک لحظه چیزی به یادش آمد و قتی سر بر گردانده بود، [سگی را در نزدیکی آندو دیده بود دوباره برگشت و گفت:

«میترا چیه پشت سرت میاد»

میترا هراسان پشت سرش را نگاه کرد ناگهان با سرعتی سرسام آور شروع به دویدن و پیش افتادن از سایرین کرد پشت سرش سگی سفید و قهوه ای با چند قدم فاصله در حرکت بود، میترا بی توجه به دخترها که از خنده روده بر شده و قدرت حرکت کردن نداشتند تا مقابل در ورودی دوید و دخترها همچنان خندیدند خاطرات خوش آن سفر که در عروسی و پاگشاها، در منزل مهندس کیوان و ژیلا و لیلا همچین در طوس و حرم سپری شده بود هرگز از ذهن دخترها نرفت و ساها بعد مینا به دختر خود گفت:

«درسته که چشم برای دیدن دنیای بیرون از خودم ضعیف شده اما برای دیدن خاطرات ذهنم همچنان قوی و

پرنوره...»

بیاد می آورد که در منزل آقای مهندس کیوان برمی شاعرانه که با اوای موسیقی و اشعار سنتی مرد خوش صدایی که می خواند برپا بود که او را به عالم رویایی مرد محبوبش برده بود و اشکی عاشقانه چکانده بود، بر سر مرقد فردوسی

شاهنامه را ورق زده و به گذشته ی خود فخر کرده و با دختری زیبا و بسیار شاد به نام ناهید که عروس چند روزه بود آشنا و از او خوشش آمده بود با حمیده و برادرش که در سخت کوشی شهره شهر بودند و آشنا و از آنها درس ها گرفته بود، اینها همه یادهای شیرین آن روزگاران بود. از آن پس باید منتظر عروس شدن مژگان که خالی از عشق رفته و پر بازگشته بود می شدند، مژگان دایم از مرد جوان مهربان و با عاطفه ای می گفت که سختی های بسیاری کشیده و حال در انتظار ساختن آشیانه ی خوشبختی بود.

انتظار مژگان خیلی زود به سر آمده و ژیللا با دوستش خانم مهدیخانی به تهران آمدند آندو غیر از منزل درودیان، دوستان و اقدامی نیز در تهران داشتند که شبها و روزهایی را با آنان می گذراندند اما شب قبل از بله بران به منزل مهندس درودیان آمدند، مینا آلبومهای خود را آورد ژیللا به هنگام تماشای عکسها از مینا پرسید:

«پس این دوستتون کجاست؟»

مینا با تأثر فراوان گفت:

«خاله جون، آذر شهید شد، ما با هم یک روح بودیم تو دو قالب فقط من به افکار و اسرار حقیقی دلش محرم بودم...»
و انگاه از افکار و ایده های دختر سفر کرده گفت و در انتها افزود

«آذر می گفت، تاوختی که کسی پیدا نشه به کلوم بهم بگه، بابا آدم که خریدنی و فروختنی نیستعباهاش ازدواج نمی کنم من نه مهریه می خوام نه نفقه، من کسی رو مواظف نمی دونم بهم خرجی بده، هرکسی باید بار خودشو رو دوش خودش حمل کنه، مرد من باید هر کاری برام می کنه، حتی خرید بیه شاخه گل یا به سرویس جوار شاید به کیلو گوشت، از روی عشق باشه، نه وظیفه همونطور که عشق و محبتش بجوش میاد منو می بوسه برای کارای دیگه ام همینطور باشه خودم ام اگه ظرفی می شورم یا غذایی می پزم، می خوام از روی عشق و محبت باشه، نه از روی وظیفه، وظیفه محدوده کننده ی آزادی بشره، اما با عشق میخواد بخودش بچسبونه، خاله جون آذر می گفت اگه تو این جوونا یکی پیدا بشه، به من بگه نفقه رو وظیفه نمی دونم اما مهریه رو هدیه ای عاطفانه می دونم کار تمومه و من بی هیچ خواسته ی اضافی دیگه ای بله رو می گم، اما حیف...»

مینا لب فرو بست اما اشک از چشمانش جاری بود، لبهای خندان آذر در دل عکس در تیرگی مه آلود چشمان دختر جوان محو و لرزان می شد، حمیده از شنیدن عقاید آذر باز به دنیای مهر آگین کاظم رفت، درد هجر او بر دلش سنگینی کرد، گفت:

«وختی کاظم رنگ رنگ به رنگ و مدل به مدل لباس و طلا برام می خرید اعتراض می کردم می گفت وختی چشات می خنده دل بی قرارم قرار می گیرهعاز خوشی و شادی تو شاد میشم...»
حمیده نیز به شدت متأثر شد و چشم به گل قالی دوخت که مبادا نم کاسبرگ چشمانش را کسی ببیند.
ژیللا گفت:

«عشق واقعی اونه که معشوق بسته ی حلقه ی اندرون عاشق و عاشق بسته حلقه ی درون معشوق باشه؛ از شادی هم شاد بشن از غم هم غمگین، اما متاسفانه منکه پیدا نکردم...»
و ژیللا نیز رنگ غروبی خاکستری گرفت، در دل نجوا کرد
«چرا یه عشق واقعی نصیب ما نشد»

آنگاه عکس را بلند کرد و چشم در چشم آذر که در میان جمع تنها ایستاده بود دوخت و گفت:

«انگار عقابیه که می خواد به اونجا بره، مثل خورشید می درخشه شایدم مثل دریایی می مونه که جلو چشمای مخلوقات خدا بی توقع مزدی فقط برای لذت بخشیدن می رقصه، بخار می شه ابر بیارن، گیاهها جون بگیرن، جوندارا...»
ناگهان مینا فریاد میکشید:

«خدای من! شمعی خورشید خواهی شد چشمه ای به دریا خواهی پیوست، ذره ای اوج خواهی شد بعله، خوب یادمه، استاد همینا رو به آذر گفت، پس منظورش...، خدایا، پس اون تابلو دو تا دست خونی...»
دیوانه وار و پر هیجان برخاسته و به انباری دوید،

«... پس اون میدونست، اون شب که من توی دنیای خودم از استاد آخر و عاقبت آذر و پرسیدم، استاد صدای منو شنیده بود، فرداش اون تابلو که هنوز خشک نشده بود نشونم داد، اما من احمق نفهمیدم...»
تابلو استاد را بدست گرفت، آنرا با چشم بسته اشک ریزان به اتاق بازگشت، مادر و ژیللا و حمیده مبهوت نگاهش کردند

«خاله ژیللا این استاد منه، هنوزم هست، همیشه کنارمه بار اولی که آذر و دید...»

ساعتی بود که از استاد می گفت، گاه سرمست می شد و می خندید و گاه دیگر اشک می ریخت، ژیللا آهسته نجوا کرده

«راه او نا رو باید ادامه داد، راه اونا عقاید و نحوه زندگیشونه، راه استاد درویش علی و راه آذر یکی بوده، باید...»
لب و چشم فرو بست و سر به دیوار نهاد.

روز بعد بعله بران مژگان بود، بعلت آنکه تنها عمویش در سفر بود، زنهای می گفتند و می شنیدند ژیللا با لبخند شیرین بر لب به مژگان که در لباسی گل بهی مثل گلی می درخشید گفت:

«دخترم فکر نمی کنی راه شهید راهیه که باید ادامه داشته باشه؟»

مژگان با اندکی تعجب پاسخ داد:

«هرچند که منظور تونو در مورد امشب نمی فهمم اما بله راه شهید راه عشاقه باید از همون راه رفت.»

«پس عزیزم، مهریه ای تعیی کن که پسرم بتونه سر عقد ادا کنه، سرمایه گذاری نکن، فردا به دردت می خوره، نمی خوام یکقرون خرج عروسی یا خرید بکنی، من آرزو دارم واسه تنها پسر و عروسم جشن مفصلی بگیرم، چار تا عکس کنارتون داشته باشم که فردا به نگاه بمن بکنین بگین خدا رحمتش کنه، شاید به چیزی ام نصیب من بشه، اما دخترم هیشوخت بخودت به شکل به برده نگاه نکن بدون زن کم ارزشتر از مرد نیست»
مژگان که به زبان مینا به ژیللا خاله می گفت، گفت:

«خاله جون من از بچگی با آذر دوست بودم، درستیه که با مینا هم عقیده تر و هم مرام بودن، اما منم عقاید شو خوب می شناختم، برای همینه که اصلا مهریه نمی خواهم، اونچه که برای من مهمه عشق و تفاهمه نه وظیفه...»
شب بعله بران مژگان یکی از آن شبهای عجیبی بود که حاضران آن را به عوامی روحانی برده و غرق در شعفی عرفانی کرده بود، گویی آذر حضور داشت و بزرگ خاندان، او بود و راه نشان می داد.

روز نیمه شعبان و تولد امام زمان، مژگان با مرد دلخواهش که او نیز کت و شلواری سفید بر تن داشت بر سر سفره ی عقد نشست، هر چند که در عقد نامه ی وی تنها یک قرآن که باز بود و هر دو قلبش را زمزمه می کردند و آینه ای که صاف بود و شفاف تا زیباییها و زشتیهای خود را در آن بنگرند و شمعدانی که روشنی راه آینده اشان باشد و در گرمایش زشتیها را بسوزاند و در نورش زیباییها را بشناسند و قوتش بخشند و شاخ نباتی که زندگیشان را برای

همیشه شیرین کنند و از این شیرینی به اطرافیان نیز بچشانند نوشته شد، همه ی مهریه ی مژگان در سفره نشسته بودند، اما داماد سندی به سمت عروس جوانش داد که سند قطع زمین پنجاه متری در شهر مشهد بود، عاشقانه چشم در چشم دختر دوخت و گفت:

«هدیه ایی با عشق.»

دو کیک بریده شد یکی برای تولد حضرت مهدی و یک کیک عقد مژگان و همان شب جمع در عروسی اکرم شرکت کردند و دو دوست با اطرافیان با هواپیما راهی مشهد و برای چندی ساکن هتل مهدیخانی بودند، اکرم از همانجا با اتومبیل به زادگاهش رفت و مژگان نیز به تهران بازگشت تا هدایای خود را برای زندگی مشترک آماده کند و این بود آخرین جمع شامانه ی دوستان.

25

سال تحصیلی به انتهای خود می رسید، دبیر دینی از ازواج دایم و موقت می گفت، سودابه پرسید:

«خانوم، دختری که سنش مثلاً بالای بیست و پنجه، می تونه بی اجازه بابا، ننه ش صیغه بشه؟»

«نه دخترم، یکی از شروط...»

با خود گفت:

«این بابا که با مرده فرقی نداره، نه خرجمو می ده، نه واسم پدری کرده و می کنه مگه بابام میاد...»

نیمه شب بود، سعید آخرین پله های نردبان را هم پیمود و پا به بالکن گذاشت، ماه پشت ابرهای تیره پنهان شده بود تا نورش رسوایی بار نیارود، مرد به اتاق سودابه خزید دختر در را پشت سرش قفل و چراغ مطالعه را روشن کرد، راله را باز کرد و با لهجه ی عربی آیه ی صیغه را خوانده سپس گفت:

«حالا برای اینکه مطمئن بشیم محرم شدیم و گناه نمی کنیم توام بخوون»

«من بلد نیستم»

«من می گم توام بگو»

دقایقی بعد قوطی شیرینی را که از قبل آماده کرده بود از زیر تخت بیرون کشید و دهان خود را شیرین کردند که شاید پیوندشان همیشه استوار و شیرین بماند. دختر با خود عهد کرد که این راز را از دوستان پوشیده نگاه دارد، زیرا از سرزنش آنان بیمناک بود.

دوستان به تصور آنکه آندو دست هستند و یا اینکه قصد ازدواج دارند، با او مخالفت می کردند، مینا می گفت:

«سودابه جون، سعید خیلی بچه س، به حرفش اعتماد نکن، چهار روز باهات خوش میگذرونه، اسمتو میندازه تو دهنه

، راشو می کشه و می ره، ولش کن...»

آذر گفت:

«اصلاً گیرم که نرفت موند باید بچه بازی کنی، تا بیایی تاتی تاتی راه رفتن آقون آقون حرف زدن و کلا راه و رسم

زندگی کردند یادش بدی، خودت داغون شدی، موهات سفید و صورتت پر از چروک شده، وختی معلم علمشو تو

اختیار شاگرد میذاره، خودش پیرو خسته می شه، فردام که چیز یاد گرفت، میگه تو اخی هستی، من بالاتر از توام می

خوام برم، مثل خودمو پیدا کنم...»

اکرم گفت:

«والا من که می گم سعید بخاطر پول تو داره واست موس موس می کنه، واسش کادو نخر، نذار بفهمه چی داری، چی نداری، اگه امد سراغت بفهم دوست داره و گرنه...»
میترا گفت:

«اگه راس می گه، چرا مثل بچه ی آدم نمیداد خواستگاریت، تو که شرط و شروط سنگینی نداری...»
هر کسی چیزی گفت و پندی دارد، اما سودابه نه تنها وقتی نهاد بلکه نظرات دوستان را کف دست سعید گذاشت و همین کار باعث شد که در روزهای سخت تنهایی از راهنماییها و یاری دوستان عاقل خود محروم شود و این محرومیت بیش از حد معمول او را آسیب پذیر و گرداب بدبختی غرق کرد.
آنچه پیش رو می دید عشق با شکوهی بود که او را بسوی خورشید فروزان می برد، لیکن دوستان درک کرده بودند چونان مرغ عشق مستی است که بی محابا به سوی کوه آتشفشان در پرواز است، چنان غرق سعید و نجوای عاشقانه وی گشته بود که دیگر از آهنگ اهانت آمیز دوستان و جرعه های غضب و تحقیر چشمانشان گریزان شده و از آنان فاصله می گرفت، دیگر پس از عقد مژگان حت برای خوردن ناهار نیز به ناهار خوری کارمندان نمی رفت، در اتاق کار خود را تنهایی غذا می خورد تا رسید بجایی که به هیچ عنوان برای حضور در جمع تمایلی نشان نداد. آذر رفته بود و دیگران از سوی سودابه طرد شده بودند.
لیکن این دیری نپایید ناگهان روزی اشک ریزان خود را به منزل مژگان که میترا و مینا نیز در آنجا بودند رساند و پزشکی را برای معاینه پرسید، پزشکی آشنا و عده ی ترمیم داد، لیکن سودابه نپذیرفت و گفت:
«من حاضر نیستم سر یکی دیگه کلا بذارم، وادارش می کنم باهام عروسی کنه»
مژگان فریاد کشید
«چقدر حماقت! جلو ضرر و از هر جا بگیری منفعتی این آدم شوور خوبی نمیشه...»
اما دختر فریب خورده نشنید و با سعید حرف زد، پسرا ابتدا هزار وعده و وو وعید داد و مدتی نیز او را به این وسیله سردواند وقتی فشار سودابه بیشتر شد و ناجوانمردانه وی را رد کرد و با لحنی توهین آمیز گفت:
«تو که به این راحتی منو تو خونه ت راه دادی از کجا معلوم قبل از من و وختی با من بودی با کس دیگه ایم نبود، شاید کار کس دیگه س»

سودابه در آتش خشم و ندامت می سوخت، ناچار به قانون متوسل شد، عاقبت با کش و قوس هزاران حرف و رفتار زشت در حالی که از سعید شکسته بود، در دفتر خانه در حالی که مادر و خوار سعید در پایین پله ها دختر بیچاره را لعن و نفرین می کردند با حضور مأموری به عقد سعید در آمد. هر چند این عقد اجباری نتوانست مرد را وادار به زندگی کردن درست و حسابی با دختر کند لیکن طمع مصلحت اندیشی ناجوانمردانه اش او را بخانه می کشاند، نه تنها ریالی به زنش نفقه نمیداد بلکه به قصد تاراج کردن آمده بود. سودابه پس از کار طاقت فرسای روزانه در بیرون منزل که بخاطر کمبود بودجه ی کارخانه، بیشتر کارکنان را هم اخراج کرده و وی یک تنه باید کار سه نفر را انجام می داد نا امیدانه به خانه ی تار عنکبوتی خود می رسید، بر روی نسیم می خزید، و هر آن انتظار ویرانی داشت در خانه یکسر می دوید، نه ذره ای محبت بود نه آرامشی، مرد تا نیمه های شب یا در منزل مادر پدرش و یا بر سر کوچه با دوستانش بود و هر گاه که بخانه می رسید بهانه ای برای آزار زن که نتیجه اش سقط جنین های پیاپی بود پیدا می کرد. منزلی که در آن سکونت داشتند متعلق به پدر سعید بود و با نقشه ی قبل و ریا کاری میخواست بیرونشان کند «یا برین بیرون، یا پولشو بدین بخرین، می خوام بفروشمش نصفش ام بخرین، کارم را میفته»

سعید مهربان شده و برای کوتاهیها و بدیهایش عذر می خواست مدتی بود که سودابه می دید ظرفها را می شوید و اتاقها را جارو می کند، شبها در منزل است و با او در بیرون قدم می زند، کم کم عشق در زیر خاکستر خفته اش پیدا و شعله ور می شد و باز سعید را باور می کرد. پدر سعید فشار آورده و سودابه به همسرش اعتماد کرد، تمام جهیزه اش را که از عالی ترینها بود فروخت از محل کار وام گرفت و مبالغی نیز از همکاران قرض کرد، ابتدا نیمی از خانه بنام سعید شد، لیکن هنوز چند ماهی نگذشته بود که پدر سعید نیم دیگر را نیز برای فروش عرضه کرد، عاقبت با هزار بدبختی آن نیمه ی دیگر را نیز خریده و بنام مرد شد، حالا دیگر سودابه نه تنها آهی در بساط نداشت بلکه کلی نیز مقروض بود و دست این و آن چک داشت سعید، ناگهان رنگ عوض کرده بود، حالا دیگر سودابه را بشدت آزار میداد آن هم از نوع جسمانی، چندین بار کار به شکایت و کلانتری و داگاه کشید و زن به امید عشق رویایی نیمه شبهای خلوت اتاق منزل پدر از سر تقصیرات مرد می گذشت و از خودگذشتها نشان می داد و باز ادامه می داد.

26

پاییز زرد و سرخ و قهوه ای و غبار آلود بر درختان شهر پا می گذاشت، چند روزی بود که جنوب کشور خیرهای اسف باری بگوش می رسید. جنگ با صدای مهیبی در تهران درک شده بود، مردم جنگ ندیده هراسان به هر سو می رفتند و از یکدیگر می پرسیدند «چه خواهد شد»

دو کامیون بارگیری کرده و منتظر دستور آقای درودیان که برای تحویل کلید به بنگاه سر خیابان رفته بود، بودند خانم درودیان در صندلی عقب نشسته و چشم به خاطرات جوانیش دوخته بود، مینا به در تکیه داده و چشم به در مقابل دوخته بود، می رفتند کوچه ی یاس را که فاطمه سیاه سیاوش را فراری داده بود و اهالی اش فاطمه را، برای همیشه ترک کنند، آهار دهان گشوده بود، تا تمام امیدهای دختر را که از رسیدن خبری از سیاوش بود ببلعد. سر چرخاند میترا به میترا به بسته ای در دست دوان دوان پیچ کوچی را پیچید، هر دو لبخند زدند، نفس نفس می زند

«ترسیدم دیر شده باشه، خب خدارو شکر رسیدم»

«این چیه میترا؟»

«همون پارچه ای که با هم خریدیم، وختی جابجا شدی برام بدوزش...»

میترا حرف می زد، اما مینا به انتظار باز شدن در منزل آقای صاحبقران بود شاید جوانی بالا بلند، با افکاری متین در را بگشاید، با خود نجوا کرد

«شاید دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم، چطوری می تونه بفهمه من کجام...»

از صبح که از خواب بیدار شده بود زیر لب زمزمه کرده بود

«اونکه رفته دیگه برنمیگرده شاید تو قلب کسی خونه کرده...»

آقای درودیان از را رسید، و دستور حرکت داد، مینا پشت رل نشست، احساس کرد پاهایش ناتوانند، کلید را چرخاند، دلش را با ناله ی موتور هماهنگ کرد و نالان در مقابل کامیونها بهراه افتاد دلش می خواست زندگی را دوری به عقب بزند، به روزهایی برگردد که سیاوش در منزلشان بود، استاد بود و از آن پس آذر آمد، اما همچنان که پیچها را می پیچید در پشت کوها ره می سپرد باور می کرد در پشت سرش بسیار جا مانده باقی گذاشته است. روزهای سرد پاییز و زمستان را بیشتر در منزل بود و به نقاشی و خیاطی می گذراند، گاهی میترا یا مژگان و در نوبه ای ناهید و دکتر شاکری و بار دیگر حمیده که برای دیدن برادر و زن برادرش و ژیل و پسرش برای دیدن مژگان آمده بودند، اندکی انجماد تنهاییش را شکسته بودن لیکن در مجموع سرمای تنهایی در درونش بود و کوهای سفید و

درختان برف پوش در پیرامونش. چند باری به منزل مژگان و میترا رفته و چند روزی هم مانده بود و چند شبی را در منزل استاد سر کرده و با فقرا از استاد گفته بود، اما هنوز خود را نیافته و غریبانه سر میکرد و در درون رنج می برد. تابلوهایش زینت بخش منازل دوستان و اقوام می شد و برخی را از چشمها پنهان می کرد در انتهای زمستان زودرس و دیرماندگار آهار تابلویی را کشیده بود که نا خودآگاه و بطور دائم جذبش می کرد، مردی بود در سروستانی پشت به او با چهره ای نا پیدا. با آنکه چشمان مرد هرگز در نقاشی اش پدیدار نشده بود لیکن از آنها حرارتی شاعرانه بیرون می تراوید و دختر را گرما می بخشید، مرد می رفت که در پیچی از نظر پنهان شود اما دختر با سماجتی عاشقانه او را متوقف کرده بود، شاید لحظه ای سر برگرداند و به او نظری کند، گمان کرده بود اشتاد در کنارش است و صدایش را به گوش وی می رساند

«در درون پنهانت چیزبست پوشیده در هاله ی ابهام گویی تشنه عشقی مثل همگان، حتی دیوان و ددان، اما بدان باید ابتدا حقایق معشوق را شناخت و انگاه دل سپرد و بدان باید صبور بود و دل به زهرهای جگر سوز داد، همه ی عشقها در عین شیرینی تلخیهایی هم دارند، حتی آنکه به مولای ازلی دل می سپارد باید بداند عاشق شدن همانا و جامهای زهر هجران رادم بدم سر کشیدن همان، اما همه ی هجرها روزی بسر می آیند و روزی هنگام وصل می رسد...»
دختر در برابر استاد همیشه غلامی حلقه بگوش بود و هرگز کلامی مبنی بر اظهار نظر و یا اظهار وجود کردن بزبان نیاورد، در دل می گفت همکلام شدن قطره با دریا نشانه ی بی مقداری قطره و آشکار تر شدن این بی مقداری محض است و استاد گفته بود

«تشنه عشقی»

در مقابل تابلو مرد سروستان ایستاده و به استاد می اندیشید، ناگهان آوای رهگذری بگوشش خورد:

«به چشمت چشم دوخته مهر دیدم به لبهام شعر خاموشی سرودم دلم از شوق دیدن...»
چشم از تابلو گرفت و به پنجره بسته با پرده های ضخیم که برای جلوگیری از هجوم رمای بیرون نصب شده بود دوخت، آوازه خوان می خواند و دور می شد اما گویی با روح او ارتباطی ناگستنی داشت.
تمام وجودش آکنده از عشق به نقاشی بود، دیگر جز آن یار دیرین چیزی برایش نمانده بود، آنچه در ژرفنای وجودش بود دور و دست نیافتنی می نمود، گاه از سر شب، تا سپیده های صبح یکسر می کشید و گاه از شپیده سحر تا پاسی از شب رفته روی چهار پایه می نشست و با رنگ و بوم هم آغوش می شد. مردی را می کشید که صورتش تمامی قلب بود و در این قلب چشمها پر از محبت و شور به انسانها، لبهایش با خنده ی کلامها، زیبا منقوش می شد و ایروها برای محبت کردن دعوت می کرد، قلب در میان آبی بی تلاطم و آرام قرار داشت و بیننده را وا می داشت و شیرینی و گواری آبی را حس کند. گلی می کشید که یگانه بود، در زیبایی بی نظیر و عطرش مست کننده، بی هیچ خاری در چهره، پروانه ها و زنبورها برگردش چرخها عاشقانه می زدند، اما بر گلبرگهای نازک آن نمی نشستند و پرچی را لمس نمی کردند و نیشی بر دلش فرود نمی آوردند، پرچم گل نورافشانی می کرد و حشرات کوچک در نور غرق می شدند، به هنگام کار کردن بر روی تابلوها تنها سه موجود در ذهنش جان می گرفتند و با او به گفتگو می نشستند و گهگاهی سایرین هم می آمدند و لیکن رهگذری بوند در معبر ذهنش بی ردپا، استاد درویش علی طبا که اسوه ی انسانیت بود جایگاه خاصی داشت. مرد به او آموخته بود تیز بشنود و لبهایش را محکم بر هم بفشارد، در مشهد دکتری شاکری گفته بود که کودکی پا برهنه و یتیم بوده و امروز مردی موفق است که راهش برای رسیدن به

اوجها باز شده است گفته بود محال بود شبی سر به بالین بگذارم و خود را لباس سفید پزشکی در کنار بیماری مجسم نکنم، محال بود شب به هنگام خواب نگویم
«من دکتر می شم»

از همان اولین شب ورودم به ساندویچ فروشی آقای نجفی روی کاغذی نوشتم هفده هزار و پانصد و هشتاد روز مانده دیپلم بگیرم. شب بعد نوشتم هفده هزار و پانصد و هفتاد و نه روز مانده، اعداد کم می شدند و من به هدف نزدیکتر، اما اعداد دیگری نیز داشتم، هنوز هم دارم، آنهم متخصص شدن و دیگر آرزوهای بلند پروازانه، من از پرواز و رفتن به اوجها هراسی بر دل ندارم و خواهم رفت.

حمیده از خود و تجارب سخت کوشیهایش و لایلا از خود و ژیلایا نیز از زندگی پر فراز و نشیب خود گفته بودند. دختر در بیست سالگی سراسر تجربه بود و آگاهی. اما در کار خود مانده بود نمی دانست همزادی هم دارد، آیا آسمانی برای او خواهد بارید، آیا کسی خواهد آمد تا پایانی برای سرگشتیهایش باشد، یا نه، در چهره ی هیچکدام از خواستگاراناش ترنم آشنایی را نمی دید، از اینرو همه را رد می کرد و موجب اندوه و کنجکاو شدن پدر و مادر می شد. هر روز می شمرد

«امشب ام یه شب دیگه از عمرم گذشت اما خطوط همچنان موازی موندن»

شبها را همانند ساهای گذشته بیدار بود و این راز را از همه پوشیده نگهداشته. آشنایان ذهنش می آمدند بسیار با او گفتگو می کردند اما از آنچه خود می خواستند می گفتند نه از آنچه که مینا بدنبالش بود. خندی خشکیده ی لبهای درختان دوباره شکوفا، و می و ساقی و ساغر بلبلان و قناریان مست شده بودند، شکوفه های ترشک که فردا سببی می شدند و در دست زنان کدبانو، لهیده تاری گواریا سازند، با همنشینی شکوفه های سفید گیلاس و آلبالو محشری دلربا از تقدس و معنویت و غرور بپا داشته بودند. زرشکهای وحشی می رفتند که از سبزی به صورتی و آنگاه به ارغوانی تیره در آیند، پونه ها لرزان از کنار جویبارها سر بر می آوردند و عطر پاشی می کردند، نسترنهای وحشی وه که چه زیبا به غنچه وو گل

می نشستند، بستر رود سیراب از آب شدن برفهای پر برکت و جاری گشتن جویبارها خرمهای آب را به سوی باغهای آهار روان میساخت، میهمانان پر احساس زیبایی دوست کم کم از این سو و آن سو می آمدند و زیر درختان او جا زیر اندازی پهن میکردند و بچه های کوچکی با پا گذاشتن بر کناره های کم عمق رود سرما را از نوک پا تا مغز سر هدایت میکردند.

مینا شادمان از خرقه تهی کردن زمستان و سرمست از برق گوشواره های تابان درختان و رقاصی پرندگان، خود را بالای کره ی خاکی حس میکرد و روحش را در آن بالاها در دل آبی بکر آسمان به پرواز در محلی مصفا می نشست و اندامهای دلنواز درون و بیرونش را می کشید، گاه گیاهای که از سوز سرمای زمستان و شراره ای یخ آسوده شده عجلانه از میان تخته سنگها سر بر می آوردند و گاه عبور بر هم غلتیدن آب و کف آلود شدنش و رقصاندن شاخه ای گل خودرو، گاه دیگر تپه های سرسبز اهام بخش تابلویی می شد، تابلوها ابتدا به زیارت استاد درویش علی در بهشت زهرا می شتافتند و آنگاه بوسه بر دیوارهای منزل خود و دوستان می زدند. استاد می گفت: "زیبایند دخترم، اما غمی دارند نا آشنا رو هر غمی را روزی پایانیست شادمانه".

کنار رود نشست اندکی به ابرها که از ارتفاع بالا به راه خود می رفتند و نجوا می کردند که امروز با شما کاری نداریم نگاه کرد سپس چشم بست قلم را در رنگی فرو برد ،ماهرانه بر بوم به گردش واداشتش،گویی ملوانیست خبره که پیچ و خم دریا و زبان امواج غوطه ور بود که ناگاه صدایی تکانش داد "سلام عاشق".

"اوه تویی میترا جون،چقدر خوشحالم کردی،اگه امروز یکی سراغم نمیومد ،فردا راهی تهرون می شدم..."میترا به بهانه بیماری استراحت پزشکی گرفته و با پدر مینا به آهار آمده بود که چند روزی بماند،باز مثل همیشه دردمند و از دست خانواده اش عصبانی بود،گریز از منزل را بر اخم کردن آنها ترجیح داد بود.پدرش باز مهران را رد کرده و پسر به میترا گفته بود "دارن خسته ام میکنن "میترا گله میکرد: "قبل از انقلاب تو پارک و خیابون میون هزار تا چشم همدیگه رو می دیدیم ،حالا می ترسیم نکنه بگیرنمون و آبرومون بره،تمام انرژیمون صرف این میشه که به جای خلوتی گیر بیاریم ،دو دقه با هم حرف بزیم،خوب این ام تو قاموس ما نیست ،تو معذورات اخلاقی قرار می گیریم...." دختر جوان مداد حرف می زد و از فردای خود اظهار نگرانی می کرد و از مینا می پرسید که باید چه بکنند. شب از راه رسیده بود،میترا پیشنهاد کرد که به پشت بام بروند،این اولین باری بود که مینا زیر آسمان شب آهار

روی بام دراز می کشید،میترا اندکی از مهران گفت تا کم کم کلماتش گیج و نامفهوم شد و بخوابی عمیق فرو رفت.مینا نگاهی به او کرد و پتو و لحاف را جفت هم کرد و تا زیر چانه بالا آورد،چشم به طنازی ماه در شکر گذاری و گوش به مناجات درختان سپرد،همیشه خود را زیر نگاه نافذ و مخفی حس میکرد شبها به مرگ می اندیشید،زمزمه کرد "وقتی دنیا اومدم پس ناگزیر باید که بمیرم،اما چطور میشه راحت و آسوده جون کند و رفت". نسیم ملایمی که از سر شب می وزید،اندکی شدت گرفت،صدایی در گوشش نشست،ابتدا توجهی نکرد و چشم به ستارگان دوخت،اما این بار آوازی از دوردستها با پیچش نسیم گاه ممتد و گاه منقطع اما آشکارتر بگوشش رسید،نوای غمناک سنتوری بود،گویی مردی با آن همراه شده ترانه ای میخواند،برخاست،سرپایی اش را بپا کرد،کمی قدم زد،صدای ساز و آواز قطع شد،دقت کرد،بله صدایی نمی آمد،ناگاه شیونی غمناک،با ابری که روی پرتو دل نواز مهتاب را پوشاند و تاریکی را حاکم کرد تلاقی یافت و صدا بنوعی آشنا بود.گویی از کوهی انعکاس می یافت تکرار می شد،باز صدای سنتور و آواز به گوش رسید و شیون قطع شد،دختر دوباره به رخت خواب خود برگشت،لحاف را بر سر کشید،دست های مخملی شب،زیر لحاف بیشتر عیان بود،روحی آشنا بر فراز سرش چونان موجی منتشر شد،دختر محو تماشایش بود،از آن نشاط گرفت،بخار شد،بالا رفت و به او پیوست،با هم یکی شدند،سفر آغاز شد،از روی کوه ها،دشتهای سرسبز بر بالای تپه ها و جنگل ها،از میان شیار دره ها از فراز آبشارها و چشمه ها،دست در دست ناپدید هم می رفتند،بدریا رسیدند در ژرفنا فرورفتند،از کنار مرجانها و ستاره ها و پریان دریایی،از میان ماهی های رنگارنگ که پولکهایشان چون چراغ خواب های بنفش و سبز و آبی و زرد نورافشانی می کردند،عبور کردند،در شکم ماهی ها که چون گلستانی بود غلط زدند،اعماقی دل انگیز و منور بود،با حباب تنفس مه رویان دریایی قطره شدند در دل صدفها نفوذ کردند،بر گرد مروارید های درشت چرخیدند و چرخیدند. وقتی لحاف را کنار زد، آسمان شیری را دید،غرق در حیرت بود،پس از چهار سال بی خوابی اولین شبی بود که بخواب رفته و سنگین و راحت خوابیده بود.

روزها و ماه ها از پی هم سپری شد و مینا به نوای سنتور و آواز غمناک مردی که در شیونهای سرخ زنی م بیچید خو گرفت و گاه لبریز از غم گاه دیگر سرشار از نشاط م میشد.به اصرار خانواده و دوستان نمایشگاهی از تابلوهایش ترتیب داده و با استقبال خوبی روبرو شده بود ،در همان روزها در صدد آن بود که نمایشگاهی دائمی برپا کند و

آموزش نیز بدهد. در اوالی مهر کارگاه نقاشی و مغازه اش آماده و او کارش را شروع کرد، نشاط عجیبی داشت احساس میکرد کلیدی در دست دارد که تمام درهای بسته را می گشاید، دارویی در راه است که تمام دردهایش را درمان می کند، از حالات عجیب درونی خود سر در نمی آورد، اما عجیب سر مست و شادمان بود و در نهایت منتظر جنگ عده بی شماری را سرگردان و بی خانمان لیکن دلها را به هم نزدیک کرده بود، پیاپی قربانی می گرفت چشم ها را به اشک خون و امید داشت، حالا دیگر مردان سلحشور و مادران صبور و داغ دیده در تابلوهای دختر جایگاه خاصی پیدا کرده بودند، مادرانی که جسد فرزندان خود را در نور گم می کردند اشکهایشان لاله های سرخ را آبیاری می کردند که صد بودند هزاران می شدند. بهنگام به تصویر کشیده شدن این صحنه ها، با آنکه مادر نبود لیکن مادران را حس میکرد و پاپای آنها اشک می ریخت. برادر هجده ساله اکرم با سینه ای چون باغ، دهان گشوده و بوته گل سرخی را در خود جای داده بود و خود در بهشت زهرا روئیده بود، اکرم خورد و شکسته به دیدن گل پرپر شده اش آمده و شبی را نیز با همسر و پسر کوچکش در آهار مانده به علی کوچکش شیر درد خواهر شهید داده بود. مژگان در سوگ بی شمار گلان در بهشت زهرا سرخ شده و با یاد آنانی که آرزوی لباس دامادی بتن کردن را بگور برده بودند و می بردند و عروسانی که در پی داماد گمشده شان در گلزار شهدا گریان به جست و جو می رفتند و فرصت بر تخت عروسی نشستن را نمی یافتند، مخارج عروسی خود را هدیه رزمندگان کرده خود بی سر و صدا راهی مشهد و خانه بخت شد.

مینا دایم تمام این صحنه ها را اگری میکرد در دل بومها، اگر بجای گلوله گل نثار دل هم دگر میکردیم، اگر بجای نشانیدن اشک بر چشم یکدیگر، خنده بهم هدیه می کردیم، اگر بجای کینه و فریب، مهربانی و حقیقت به هم ارزانی میداشتیم، اگر بجای آتش زدن بر دلها سوخته، آبی بر آتش می شدیم، چنین و چنان می شد و عاقبت پرده ای کشید بنام "جهان گلستانی" می شد.

آذر و استاد را دیده بود، شورش کرده بودند، اسلحه بر دوش به یاری رزمندگان می شتافتند. مینا اسلحه خواسته و فریاد کشیده بود "صبر کنین من ام بیایم" استاد گفته بود "تو وظیفه دیگری داری" چشم گشود شبی از شبهای زیبای تابستان بود، سال دومی بود که در بام می خوابید، امسال دیگر مجهز تر شده بود، ستارگان در آن بلندای کوهستانی و هوای پاکیزه درخشانتر از همیشه از مرز پشه بند مانند عطر مریم و یاسمن سیال عبور می کردند و دختر جوان را به ورطه خیالات شیرین می کشاندند، روز پرکاری داشت و ساعت نه شب برای خوابیدن آمده بود، ساعتی خوابیده و حال بیدار شده و تلاش مجدد برای خواب بی اثر مانده بود، صفحاتی از کتاب را خواند آنرا بکناری نهاد، چراغ مطالعه را خاموش و باز ستارگان را تماشا کرد، نسیم دل انگیزی پوست لطیف صورتش را نوازش می کرد با هر پیچش نسیم، آهنگی دلنواز در گوشش می رقصید، احساس می کرد این ساز و آواز درونش را صیقل داده. آرامش میکند، آقای اعیانی که تابلوهایش را برای فروش در شهرهای مختلف می خرید، همان روز گفته بود "نمیدونم چرا تو دل تابلوهاتون همه چیز طاقه، به بلبل، تو دل کویر خشکیده و پر ترک فقط به گل و ... " خودش هم نمیدانست چرا جفتی نمی آفریند همانروز در کارگاه، تابلو قایقران را تمام کرده بود، مردی تنها در تلاطم امواج سرگردان، بدنبال کعبه آمالی به نقطه ای در دور دست ها

می نشستند، بستر رود سیراب از آب شدن برفهای پر برکت و جاری گشتن جویبارها خرمهای آب را به سوی باغهای آهار روان میساخت، میهمانان پر احساس زیبایی دوست کم کم از این سو و آن سو می آمدند و زیر درختان

او جا زیر اندازی پهن میکردند و بچه های کوچکی با پا گذاشتن بر کناره های کم عمق رود سرما را از نوک پا تا مغز سر هدایت میکردند.

مینا شادمان از خرقه تهی کردن زمستان و سرمست از برق گوشواره های تابان درختان و رقاصی پرندگان، خود را بالای کره ی خاکی حس میکرد و روحش را در آن بالاها در دل آبی بکر آسمان به پرواز در محلی مصفا می نشست و اندامهای دلنواز درون و بیرونش را می کشید، گاه گیاهای که از سوز سرمای زمستان و شراره ای یخ آسوده شده عجولانه از میان تخته سنگها سر بر می آوردند و گاه عبور بر هم غلتیدن آب و کف آلود شدنش و رقاصاندن شاخه ای گل خودرو، گاه دیگر تپه های سرسبز اهام بخش تابلویی می شد، تابلو ها ابتدا به زیارت استاد درویش علی در بهشت زهرا می شتافتند و آنگاه بوسه بر دیوارهای منزل خود و دوستان می زدند. استاد می گفت: "زیبایند دخترم، اما غمی دارند نا آشنا رو هر غمی را روزی پایانیست شادمانه".

کنار رود نشست اندکی به ابرها که از ارتفاع بالا به راه خود می رفتند و نجوا می کردند که امروز با شما کاری نداریم نگاه کرد سپس چشم بست قلم را در رنگی فرو برد، ماهرانه بر بوم به گردش واداشتش، گویی ملوانیست خبره که پیچ و خم دریا و زبان امواج غوطه ور بود که ناگاه صدایی تکانش داد "سلام عاشق".

"اوه تویی میترا جون، چقدر خوشحالم کردی، آگه امروز یکی سراغم نمیومد، فردا راهی تهرون می شدم... میترا به بهانه بیماری استراحت پزشکی گرفته و با پدر مینا به آهار آمده بود که چند روزی بماند، باز مثل همیشه دردمند و از دست خانواده اش عصبانی بود، گریز از منزل را بر اخم کردن آنها ترجیح داد بود. پدرش باز مهران را رد کرده و پسر به میترا گفته بود "دارن خسته ام میکنن" میترا گله میکرد: "قبل از انقلاب تو پارک و خیابون میون هزار تا چشم همدیگه رو می دیدیم، حالا می ترسیم نکنه بگیرنمون و آبرومون بره، تمام انرژیمون صرف این میشه که به جای خلوتی گیر بیاریم، دو دقه با هم حرف بزیم، خوب این ام تو قاموس ما نیست، تو معذورات اخلاقی قرار می گیریم...." دختر جوان مداد حرف می زد و از فردای خود اظهار نگرانی می کرد و از مینا می پرسید که باید چه بکنند. شب از راه رسیده بود، میترا پیشنهاد کرد که به پشت بام بروند، این اولین باری بود که مینا زیر آسمان شب آهار روی بام دراز می کشید، میترا اندکی از مهران گفت تا کم کم کلماتش گیج و نامفهوم شد و بخوابی عمیق فرو رفت. مینا نگاهی به او کرد و پتو و لحاف را جفت هم کرد و تا زیر چانه بالا آورد، چشم به طنازی ماه در شکر گذاری و گوش به مناجات درختان سپرد، همیشه خود را زیر نگاه نافذ و مخفی حس میکرد شبها به مرگ می اندیشید، زمزمه کرد "وقتی دنیا اومدم پس ناگزیر باید که بمیرم، اما چطور میشه راحت و آسوده جون کند و رفت".

نسیم ملایمی که از سر شب می وزید، اندکی شدت گرفت، صدایی در گوشش نشست، ابتدا توجهی نکرد و چشم به ستارگان دوخت، اما این بار آوازی از دوردستها با پیچش نسیم گاه ممتد و گاه منقطع اما آشکارتر بگوشش رسید، نوای غمناک سنتوری بود، گویی مردی با آن همراه شده ترانه ای میخواند، برخاست، سرپایی اش را پیا کرد، کمی قدم زد، صدای ساز و آواز قطع شد، دقت کرد، بله صدایی نمی آمد، ناگاه شیونی غمناک، با ابری که روی پرتو دل نواز مهتاب را پوشاند و تاریکی را حاکم کرد تلاقی یافت و صدا بنوعی آشنا بود. گویی از کوهی انعکاس می یافت تکرار می شد، باز صدای سنتور و آواز به گوش رسید و شیون قطع شد، دختر دوباره به رخت خواب خود برگشت، لحاف را بر سر کشید، دست های مخملی شب، زیر لحاف بیشتر عیان بود، روحی آشنا بر فراز سرش چونان موجی منتشر شد، دختر محو تماشایش بود، از آن نشاط گرفت، بخار شد، بالا رفت و به او پیوست، با هم یکی شدند، سفر آغاز شد، از روی کوه ها، دشتهای سرسبز، بر بالای تپه ها و جنگل ها، از میان شیار دره ها از فراز آبشارها و

چشمه ها، دست در دست ناپدید هم می رفتند، بدریا رسیدند در ژرفنا فرورفتند، از کنار مرجانها و ستاره ها و پریان دریایی، از میان ماهی های رنگارنگ که پولکهایشان چون چراغ خواب های بنفش و سبز و آبی و زرد نورافشانی می کردند، عبور کردند، در شکم ماهی ها که چون گلستانی بود غلط زدند، اعماقی دل انگیز و منور بود، با حباب تنفس مه رویان دریایی قطره شدند در دل صدفها نفوذ کردند، بر گرد مروارید های درشت چرخیدند و چرخیدند. وقتی لحاف را کنار زد، آسمان شیری را دید، غرق در حیرت بود، پس از چهار سال بی خوابی اولین شبی بود که بخواب رفته و سنگین و راحت خوابیده بود.

روزها و ماه ها از پی هم سپری شد و مینا به نوای سنتور و آواز غمناک مردی که در شیونهای سرخ زنی م پیچید خو گرفت و گاه لبریز از غم گاه دیگر سرشار از نشاط م میشد. به اصرار خانواده و دوستان نمایشگاهی از تابلوهایش ترتیب داده و با استقبال خوبی روبرو شده بود، در همان روزها در صدد آن بود که نمایشگاهی دائمی برپا کند و آموزش نیز بدهد. در اوالی مهر کارگاه نقاشی و مغازه اش آماده و او کارش را شروع کرد، نشاط عجیبی داشت احساس میکرد کلیدی در دست دارد که تمام درهای بسته را می گشاید، دارویی در راه است که تمام دردهایش را درمان می کند، از حالات عجیب درونی خود سر در نمی آورد، اما عجیب سرمست و شادمان بود و در نهایت منتظر. جنگ عده بی شماری را سرگردان و بی خانمان لیکن دلها را به هم نزدیک کرده بود، پیاپی قربانی می گرفت چشم ها را به اشک خون و امیداشت، حالا دیگر مردان سلحشور و مادران صبور و داغ دیده در تابلوهای دختر جایگاه خاصی پیدا کرده بودند، مادرانی که جسد فرزندان خود را در نور گم می کردند اشکهایشان لاله های سرخ را آبیاری می کردند که صد بودند هزاران می شدند. بهنگام به تصویر کشیده شدن این صحنه ها، با آنکه مادر نبود لیکن مادران را حس میکرد و پاپای آنها اشک می ریخت. برادر هجده ساله اکرم با سینه ای چون باغ، دهان گشوده و بوته گل سرخی را در خود جای داده بود و خود در بهشت زهرا روئیده بود، اکرم خورد و شکسته به دیدن گل پرپر شده اش آمده و شبی را نیز با همسر و پسر کوچکش در آهار مانده به علی کوچکش شیر درد خواهر شهید داده بود. مژگان در سوگ بی شمار گلان در بهشت زهرا سرخ شده و با یاد آنانی که آرزوی لباس دامادی بتن کردن را بگور برده بودند و می بردند و عروسانی که در پی داماد گمشده شان در گلزار شهدا گریان به جست و جو می رفتند و فرصت بر تخت عروسی نشستن را نمی یافتند، مخارج عروسی خود را هدیه رزمندگان کرده خود بی سر و صدا راهی مشهد و خانه بخت شد.

مینا دایم تمام این صحنه ها را آگری میکرد در دل بومها، اگر بجای گلوله گل نثار دل هم دگر میکردیم، اگر بجای نشاندن اشک بر چشم یکدیگر، خنده بهم هدیه می کردیم، اگر بجای کینه و فریب، مهربانی و حقیقت به هم ارزانی میداشتیم، اگر بجای آتش زدن بر دلها سوخته، آبی بر آتش می شدیم، چنین و چنان می شد و عاقبت پرده ای کشید بنام "جهان گلستانی" می شد.

آذر و استاد را دیده بود، شورش کرده بودند، اسلحه بر دوش به یاری رزمندگان می شتافتند. مینا اسلحه خواسته و فریاد کشیده بود "صبر کنین من ام بیایم" استاد گفته بود "تو وظیفه دیگری داری" چشم گشود شبی از شبهای زیبای تابستان بود، سال دومی بود که در بام می خوابید، امسال دیگر مجهز تر شده بود، ستارگان در آن بلندای کوهستانی و هوای پاکیزه درخشانتر از همیشه از مرز پشه بند مانند عطر مریم و یاسمن سیال عبور می کردند و دختر جوان را به ورطه خیالات شیرین می کشاندند، روز پرکاری داشت و ساعت نه شب برای خوابیدن آمده بود، ساعتی خوابیده و حال بیدار شده و تلاش مجدد برای خواب بی اثر مانده بود، صفحاتی از کتاب را خواند آنرا بکناری نهاد، چراغ مطالعه

را خاموش و باز ستارگان را تماشا کرد، نسیم دل انگیزی پوست لطیف صورتش را نوازش می کرد با هر پیچش نسیم، آهنگی دلنواز در گوشش می رقصید، احساس می کرد این ساز و آواز درونش را صیقل داده. آرامش میکند، آقای اعیانی که تابلوهایش را برای فروش در شهرهای مختلف می خرید، همان روز گفته بود "نمیدونم چرا تو دل تابلوها تون همه چیز طاقه، به بلبل، تو دل کویر خشکیده و پر ترک فقط به گل و ... "خودش هم نمیدانست چرا جفتی نمی آفریند همانروز در کارگاه، تابلو قایقران را تمام کرده بود، مردی تنها در تلاطم امواج سرگردان، بدنبال کعبه آمالی به نقطه ای در دور دست ها خیر شده بود، با خود گفت:

-خدایا این ساز و آواز از کجاست، نوازنده و خواننده ش کیه؟ به محض این که ساز و آواز قطع میشد، شیونی بر میخواست، کنجکاوای تحریکش میکرد، احساس میکرد رابطه ی اسرار آمیزی بین او و آن صداها وجود دارد، باز هم چون شبهای دیگر غرق در صدا به خواب رفت.

فصل 27

بادی که از جنوب میوزید ترنمی دل انگیز برای رقص پروانها بود، دخترها قدم زنان پیچ و خام و پستی و بلندیهای جاده مالرو را به سوی زیارتگاهی که در نزدیکی آبشار بود پیش رفتند و در سمت چپشان در دره ی کوههای سر به فلک کشیده ی چون دیوار مرمری صیقلی یافته، آب در بستر خود رو به جنوب میرفت، در سمت چپ، تپهها پوشیده از گولهای وحشی و گیاهان دارویی، سر سبز و خندان در دست نسیم پیچ و تاب موزونی به اندامشان میدادند. پ نجشنبه اواخر، خرداد بود، میترا شب قبل به همراه آقای درودیان به آهار آمده و در یک جمله گفت:

-بابام به مهران جواب مثبت داد. به علت بیداری شب قبل و هیجانات آن و طول مسیر از منزل تا آهار و عوامل دیگر، شب زود خوابیده و صبح مینا را در تاریکی بیدار کرده بود. که تمام وقایع را برای او تعریف کند، حال در حال صعود بودند. پدر میترا در مأموریت بود و دختر چند ساعتی در منزل خلوت و تنهایی به سر برده بودند، گویا دو جوان عاشق در آن خلوت دچار وسوسه و هیجانات جوانی شده و چون پیچکی مشتاق پیچیدن شدند.

میترا با وجدانی معذب و گریان به منزل بازگشته و به اتاقش پناه برد و ساعتها گریسته بود، مادر هر چه او را صدا میزند دختر جواب نمیدهد، مادر به شدت نگران شده و در ساعت انتهایی شب به التماس و خواهش متوصل میشود.

-میترا تو رو خدا در و باز کن، آخه چته مادر؟ چرا حرف نمیزنی؟

میترا پس از ساعتها سکوت با اندوهی در صدا میگوید:

برین، برین راحتم بگذارین، نترسین نمردم، خودکشی نکردم، نه از غصه دق میکنم.

-آخه چرا باید غصه بخوری، چرا باید خودکشی کنی؟ -اگه غیرت داشتا میکردم، مرگ قشنگ تر از بی شرف بودن و از دست دادن عزت نفس.

-خدا نکنه، چرا بی شرفی؟

میترا که بسیار دختر متین و با نزاکتی بود، شاید برای اولین بار از همان پشت در فریاد زد:

-چون شما میخواستین، شما درین برام رقم میزنین، شما پارههای تنم، به اسم سعادت فردا، امروزمو خراب میکنین، شما نگران هستین، مبادا من امروز یا فردا خودکشی کنم بمیرم، چون خودتونو ملک من میدونین، اگه بمیرم چیزی از اموال شما از دست میره، اما وجدان من، شرف درونی من، به شما ربطی نداره، که از رنجش عذاب بکشین، شما نمیتونین

بفهمین منم به خاطر مرگ دارایی خودم که وجدان خودمه در عذابم، شما که میدونین من و مهران سه چهار ساله همدیگر رو دوست داریم، اونم که نمیخواد با آبروی من بعضی کنه میاد خواستگاری، چیه باید یه جوان بیست و شیش هفت ساله مثل شما خونه ی ویلایی و آپارتمان دویست متری داشته باشه، اون خوش شانس نبود، جنگ بدادش نرسید که تولید قوطیهای کنسرو چند برابر جیشو پر کنه، شما که میدونی ما باهمیم، چطور فکر نمیکنین، چطوری و کی و کجا همدیگر رو میبینیم، بذارین بهتون بگم از ترس اینکه تو خیابون و پارک نگیر نمون، دنبال شماها نفرستند و آبرتون نر، میریم توی خونه های خلوت، اما گناههای عسلی ما به پای شماست.. میترا پس از مدتها آنچه در دل داشته بر زبان میاورد و باز در اتاق میماند.

مادر تمام شب را در خلوت و بیداری به وی میانداشید، صبح زود وقتی شوهرش از یک سفر چهار روز بر میگردد، همسر خود را با چشمهای متورم و چهره ی آشفته میبیند، پس از آگاه شدن از مکونات قلبی دخترش بوسیله ی همسر میگوید:

-حالا که از هم دست نمیکشن، بگو بیان، خودم دستشنو میگیرم....

آقای جابر مستوفی تولید کننده ی مواد غذایی بود و کارخانه ی موفقش داشت که پس از انقلاب و آغاز جنگ، بخاطر استفاده ی رزمندگان از غذاهای کنسروی در برخی نقاط، کارش روز به روز رونق گرفته بود، نه مردی چندان خسیس و نه چندان دست و دل باز بود و چون بسیاری از متمولین خوش قلب اگر پا میداد دست کسی را میگرفت و افتادهای را بلند میکرد، لیکن هیچ گاه خودش دنبال افتادگان نمیگشت، میترا فرزند دومش بود، فرزند اولش پسر و در اوایل سال پنجاه و شیش برای تحصیل به آمریکا رفته و در همانجا با دختر کانادایی ازدواج کرده بود. میترا آمده بود که این خبر مسرت بار را به مینا بدهد که خواب مجال نداده و صبح در حال کپیمایی یک سر از مهران و مادر و خواهر و سایر اقوامش میگفت، در نهایت آنها اجازه ی ازدواج گرفته بودند.. دخترها در نیمههای راه دور زدند و به نزدیکی رودخانههای رسیده بودند که از مقابل منزل آقای درودیان میگذشت، گاه با دیدن گل یا پروانه ای

لحظه ای کلامشان قطع می شد ، یکی برای دستیابی به آن ، دیگری را تنها می گذاشت ، از لحظاتی قبل صدای همیشگی سنتور در گوششان طنین انداخته و هر لحظه نزدیکتر می شد ، مینا به روی پروانه ای زرد رنگ با خطوطی سیاه نشسته بر روی گلی خم شده و از نزدیک تماشایش می کرد ، ناگهان میترا با صدای هراس آلود گفت : « مینا اونجا رو ، مینا ابتدا چون مسحوری مست به گفته ی وی توجهی نکرد ، میترا دست بر شانه اش گذاشت و تکانش داد : « مینا حواست کجاست پاشو باید از اینجا بریم»

صدای سنتور قطع شده و جز آوای آب و آواز پرنده ها هیچ صدایی بگوش نمی رسید ، مینا گفت : « چیه ، نگاه کن انگار ...»

چشم به صورت میترا که در جایش خشکیده بود دوخت و مسیر نگاهش را دنبال کرد ، کلام در دهانش وا رفت ، اندکی به حلقه ی مردان آن سوی رود که تمامی متوجه اینها بودند نگاه کرد ، هیچ بنی بشری در آن هنگامه ی صبح و در آن حوالی دیده نمی شد هوا اندکی روشن اما باز تاریک بود ، ناگهان چیزی در دلش کنده و پایین افتاد « پناه بر خدا، این همه مرد این وقت صبح اینجا چیکار می کنن ، بیا بریم نیگاشون نکن» میترا نمی توانست چشم از آنها بر دارد اما مینا بعد از یک لحظه دیدن دیگر نگاه نکرده و خود را به ندیدن زده بود گفت: « تن بیا تن بیا خطرناکه ، بعضی وقتا این لات و لوتا میان اینجا عرق خوری و الواتی»

« چرت نگو ، این وخت صبح کی عرق خوری میکنه ، یکیشون بلند شد و کفش پوشید»

مینا نیم نگاهی کرد و گفت « بروت نیار داره میره سمت پلی که اون بالاس»

حالا دیگه دخترها درست روبروی جمع آن سوی رودخانه بودند و باید به چپ مب پیچیدند و نیم رخ راستشان رو به آنها می شد ، مینا به هنگام پیچیدن نیم نگاهی به بالای رودخانه کرد ، مرد را دید که در حال عبور از پل است ، هراسان گفت « بدو میترا ، فقط کافیه بما برسه صدامون به گوش هیچ بنی بشری نمی رسه»

با پا به فرار گذاشتن آنها مردها پیا خواستند ، هیچکس حرفی نزد فقط دو دختر وحشت زده را که می دویدند نگاه می کردند . دخترها از تیر رس نگاه آنها دور شدند ، میترا نگاهی به پشت سر کرد ، مردی را پشت سر خود که به سرعت می آمد دید « میترا داره میاد »

ترس و سرعت ساعت قلبشان را پر تپش کرده گویی دیگر هیچ توانی در کالبدشان نمانده بود ، ناگهان دو مرد از پشت پیچی در مقابلشان بیل بر دوش پیدا شدند ، دخترها با احساس امنیت اندکی قدمهایشان را آهسته کردند ، اما به محض اینکه مردها به نزدیکشان رسیدند هراسی کشنده تر از قبل به جانشان افتاد ، متوجه اشارات مردان پیش رو و پشت سرشان شدند ، نه راه پس داشتند نه راه پیش . مینا چشم چرخاند در چپ و راستش به دنبال چیزی می گشت ، چشمش به سنگی نه چندان درشت بر لبه جوی سمت راستش افتاد ، عجول و بی اختیار خم شد و سنگ را برداشت ، حالا دیگر مردان رو در رو و چشم در چشمشان داشتند ، مینا هنوز قد راست نکرده بود که آنها از کنارشان عبور کرده و رفتند لحظه ای کوتاه مات متحیر در حال چسبیدن و فرو رفتن به زمین ماندند ، آرام ولرزان به پشت سر نگاه کردند ، کوچه خالی بود ، میترا با لکنت زبان پرسید « ا به این سرعت کجا رفتن؟»

مینا پریشان و وارفته بی اینکه حرفی بزند با گامهای خسته و گیج به راه افتاد ، میترا هم دنبالش.

ساعتی بعد به ترس بیهوده ی خود می خندیدند و قبل از رسیدن ظهر نیز همه چیز فراموش شد . پس از صرف ناهار برای استراحت به اتاق مینا رفتند ، مینا چشمهایش را بست ، صحنه های صبح پیش چشمانش شکل گرفت ، ناگهان از جا پرید و پرسید : « میترا صدای سنتور کی قطع شد؟»

« صدای سنتور ؟ درست وقتیکه تو برای تماشای پروانه هه نشستی»

«خب بعدش»

«هیچی دیگه صدای سنتور قطع شد ، یه هو چشمم به اونور رودخونه افتاد ، آهان ، صبر کن ... (میترا نشست بالشت را روی رانها گذاشت و به سینه فشرد متفکرانه و با صدای بلند گفت)... مینا»

«هان ، بگو»

«اونی که دروس روبروی ما بود انگار رو صندلی یا چارپایه نشسته بود ، چون بالاتر از همه بود ، انگاری اون قبل از همه متوجه ما شد ، خب حتماً اون داشته سنتور می زده»

«دیدیش ، چه شکلی بود؟»

«خب آدم بود دیگه» مینا لبخندی زد و گفت «بله ، اما قیافه ش؟»

«اولش که فاصله مون زیاد بود بعدش وختی همه برگشتن اونقدر ترسیدم که هیچ صورتی رو دروس نتونستم نیگا کنم ، اما مطمئنم اون اولیه ما رو به بقیه نشون داد»

« میدونی میترا من با این صدا آشنا ، دایم مخصوصاً شبا ، صداس سنتور میاد ، یه آهنگ بخصوصی ام ، بلندتر از آهنگهای دیگه بگوش می رسه ، یه شعر مخصوصی داره ... (مینا با زبان چیزی نواخت و سپس افزود) ... بعضی وختا

رهگذرام تو کوچه همین آواز و میخونن ، همین آهنگاس مطمئنم، به چشمت چشم دوخته عشق دیدم ، به لبها شعر خاموشی سرودم ، دلم از شوق نمیدونم چی چی ، چی شد ، انگار مردم اینجا همش همین آواز و بلدن، اینا محلی ان ، انگار ما بیخودی ترسیدیم ، بابا بچه آهاره ، همه رو می شناسه ، لابد اینارم می شناسه ...».

باغی که از پدر آقای درودیان برای وی مانده بود بر سر یک سه راهی قرار داشت ، عرض باغ طول کوچه ای بود رو به شمال ، مهندس ساختمان محل سکونت را تماماً در عرض ساخته و یکی از اتاقهای شیک و بزرگ در طبقه ی دوم با پنجره های شمالی و شرقی به مینا تعلق گرفته بود از پنجره های شرقی کوههای خاکستری رنگ ، و از شرق باغهای خالی از سکنه که صاحبانشان بیشتر در شهر زندگی می کردند و باغبانان محلی به آن ها رسیدگی می کردند . پیدا بود کوچه ی مقابل منزل محل رفت و آمد روستائیان و کوهنوردان و زائرانی بود که برای زیارت بقول خودشان «شکر آب» راه سختی را می پیمودند و در آن بالا سفره های نذری پهن می کردند و آش نذری می پختند ، این کوچه بقدری باریک بود که پدر و دختر مجبور می شدند اتومبیل خود را در میدانگاهی ابتدای ده پارک کنند و تا منزل را پیاده بروند . دختر دو روزی یک بار به تهران و به آتیه ای که با دخترخاله اش اداره اش می کردند و روزی مینا بود و روزی دیگر یاسمن می رفت و در ساعات مختلف آموزش نقاشی داشت . مدتی بود به یاری برادر پیر و وارسته ی استاد علی طبا که مدتی بود همسرش را از دست داده و تنهایی موجب شده بود به منزل برادر بیاید ، منزل استاد رونقی دوباره گرفته و مثل سابق برو بیایی داشت و مینا در فرصتهای مختلف با پدر و یا تنها به آنجا سر می زد و مایحتاج مهمانان استاد را تهیه می نمود .

ساعت یازده صبح مینا بر سر چرخ خیاطی در حال دوخت لباسی بود که باید در جشن نامزدی میترا می پوشید ، افکار درهم و برهمی داشت ، غم سودابه تمام ذهنش را پر کرده و به شدت نگرانش کرده بود قرار بود با شکمی و رآمده و جسم و روحی ویران شده برای طلاق به دادگاه برود ، گذشته های دور هم بودند آه حسرت مینا را از میان لبهایش به بیرون جهانند . در همین حال آوای نپی که از بیرون می آمد، احساساتش را رقیق تر کرد و بی اختیار چند قطره اشک بر گونه اش غلتید ، صدای مادر افکارش را تاراند « مینا جون ، مادر من دارم برنج آبکش می کنم بیا اینا رو ببر دم در بده به اون آقا،

مینا از پله ها پایین آمد ، داخل سینی نان و پنیر و گردو و یک قوری چای یک رنگ بود ، مادر گفت : « میدونی من اینا رو گدا نمی دونم ، اون داره از هنرش نون در میاره ، ببین چه قشنگ می زنه اما حیف کسی قدر ...»

مینا اندکی مکث کرد ، از لحظاتی قبل متوجه شده بود نی زن نت آشنای او را می نوازد و همان اشعار را بر نی می دمد ، اندکی ترسید لیکن سینی را برداشت ، احساس می کرد ده ها چشم در آن سوی رودخانه به او دوخته شده اند و مردی برای گرفتار کردنشان بدنبالشان می دود ، بیل بدستها یاریش می کنند و در چشم بهم زدنی گم می شوند . تا حالا چنین چیزی نداشتیم ، کسی بیاد بیخ یه دیوار کنار یه باغ غیر مسکونی نی بزنه ...» سینی در دست ، گیج و منگ بیرون رفت ، مرد بر سر سه راهی متکی به دیوار باغ مقابل منزلشان نشسته بود ، همینطور که در نی می دمید چشم به مینای متعجب و مات دوخته بود و مینا نیز زل زده بود به چشمان مرد ، چشمان صاف و بی غل و غش و پوستی آفتاب سوخته و شالی سبز در کمر و چهره ای آرام و مطمئن داشت ، که این مجموعه در همان نگاه اول بر مینا اثر گذاشت و در دل اعتمادی نرم به مرد احساس کرد، لبخندی بر لبانش نشست ، غوطه ور در چهره ی مرد به وی نزدیک شده ، بی آنکه دمی چشم از صورت مرد بردارد سینی را مقابل او روی زمین گذاشت ، آرام آرام چشم در صورت مرد کمر راست کرد ، چرخید پشت به او رو به منزل حرکت کرد، صدای نی قطع شد ، بند پشت زانوان

مینا کش آمد ، کاسه ی زانویش بی حال شد ، دستی دهانش را می فشرد تا نتواند فریاد بکشد و به باغی کشانده می شد آرام چون در خواب رونده ای می رفت ، انتظار در راه بود ، صدایی مردانه ای در گوشش پیچید «مینا» بی اختیار برگشت ، مرد نیز چون او بهت زده بود اما لبهایش پر از خنده شده بود مینا لرزان گفت «بله» «تهرونی هستی؟ دختر مهندس، درسته دختر حسن آقایی دیگه؟ نوه ی...» مینا دست به دیوار گذاشت ، در حال سقوط بود «ب ب ب ع ع ل ل ل له» فکرش در اسارت ترس بود و اندامش زیر بار هراس ناگهانی یی که بر وجودش مستولی شده بود در حال له شدن . گویی برابر پرتگاهی ایستاده و کسی قصد پرت کردنش را دارد ، مرد سوالاتی کرد ، مینا شنید اما هیچ نفهمید ، خواست جیغ بکشد «اما نه ، مامانم ام به خطر میفته» دیگر نه جای تأمل بود و نه می توانست تحمل کند ، قبل از آنکه نقش زمین شود ، تمام رمقش را در پاهایش جمع کرد و بداخل منزل دوید ، مادرش در آشپزخانه بود وارد سرسرا شده به سمت پله ها دوید ، به سرعت خود را به اتاقش رساند ، بی آنکه بتواند اعمالش را کنترل کند بسوی پنجره های شرقی در اتاق پذیرایی که جنب اتاقش بود دوید ، به جایی که مرد نشسته بود نگاه کرد ، اما دیگر او آنجا نبود و سینی دست نخورده همانجا مانده بود ، هراسان پله ها را پایین دوید به کوچه رفت ، اما هیچکس در آن حوالی نبود ، لحظه ای متحیر بر جای ماند آنگاه دوان دوان به قصد یافتن مرد و اینبار پرسیدن چندین سؤال کوچه ی شمالی را بالا رفت ، باز هم کسی را ندید ، سرایشی کوچه را با افکار درهم و برهم پیمود ، مبهوت ایستاد و سپس به آرامی خم شد و سینی را برداشت و بمنزل بازگشت ، خواست چیزی بمادرش بگوید اما اندیشید جز نگران کردن او نتیجه ای نخواهد داشت ، حالا دیگر پدرش نیز قلب ضعیفی داشت و نباید نگرانش می کرد ، در نهایت سکوت کرد .

ساعت دو بعد از ظهر همان روز سودابه مالمال از غم شکست با خواهرش بدیدنش آمد ، همه چیز تمام شده بود ، مهریه اش را بخشیده و فرزندش را که همان روزها بدنیا می آمد به حضانت خود تا زمانی که ازدواج نکرده گرفته بود . همه ی دارایی زن از دستش رفته بود ، حتی ارثی که از آن خانه ی خرابه برایش مانده بود نیز فدای سعید شده و دختر جایی را برای شروع زندگی وجدد نداشت ، از اینرو ناچار بود تا مدتی پیش خواهر و شوهر خواهرش که او نیز مرد چندان اهلی نبود بماند مادر مینا اصرار کرد تا در منزل آنها بماند لیکن وی نپذیرفت و روز بعد به تهران بازگشت.

پس از رفتن سودابه و خواهرش که نزدیک غروب با آقای درودیان همراه شده بودند ، مینا به اتاق خود رفت و روی تخت دراز کشید ، ناگهان صدایی دلنواز از کوچه برخاست ، چشم باز کرد گویا مدتی در خواب بوده اتاق در تاریکی فرو رفته بود کمی گوش کرد ناگهان بخود آمد «انگار رهگذر نیست ، داره زیر پنجره ی خونه ما می خونه» بدون آنکه چراغ را روشن کند به کنار پنجره رفت ، با دلی لرزان چشم به کوچه دوخت ، شبی بلند در تاریکی ایستاده و با سوزی عجیب نغمه سر داده بود ، ترانه ای عاشقانه و آشنا را می خواند ، دختر در تلاش بود که شاید چهره ی او را ببیند اما میسر نمی شد ، مرد همچنان که می خواند و در میان چهچه می زد آهسته آهسته در کوچه ی باریک و سر بالایی در سایه ی دیوارها رو به شمال و به آغوش کوهستان حرکت کرد ، کم کم دور و از میدان دیدش خارج شد ، هنوز هم پشت پنجره ایستاده بود هر چند دقایقی بود که او رفته و صدایش کمتر و کمتر در نهایت خاموش شده بود لیکن با همان شعر و ریتم در گوش مینا تکرار می شد.

به مرز جنون رسیده بود « آخه این کیه ، چرا داره با اعصاب من بازی میکنه ، منظورش چیه چرا ...» پرده را رها کرد ، حوصله شام خوردن نداشت ، با بی حوصلگی پله ها را پیمود ، پدر در حال روزنامه خواندن بود و مادرش در اتاق نماز می خواند، پدر نگاهش کرد و پرسید « پدرجون از چیزی ناراحتی؟»
«تقریباً»

«کمک نمی خوای؟»

« فکر می کنم خودم بتونم حلش کنم»

مادر سلام نماز را داد ، در ضمن که تسبیح را در دست می چرخاند و زیر لب زمزمه می کرد «الله اکبر، الله اکبر، ...» به مینا که بسوی آشپزخانه می رفت نگاه کرد ، دختر با شیشه ای آب برگشت گفت « شب بخیر من میرم بخوابم » مادر حرفی نزد نمی خواست تسبیح حضرت زهرا را قطع کند اما آقای درودیان پرسید «مگه شام نمی خوری؟»
« نه عصرونه خوردم گرسنه م نیست »

« حالا دو سه لقمه»

« نه بابا، سیر سیرم ، شب بخیر»

مادر گفت : « مینا جون همه چی حاضره ، نمازم تموم شد » و در ضمن گفتن این جملات جا نماز را جمع کرد . مینا پیش رفت سر مادر را بوسید و گفت : « دیدم، اما گرسنه م نیست» بمادر هم شب بخیر می گفت و از پله ها بالا رفت ، خانم درودیان گفت : « به چن وختیه ناراحته ، نمی دونم چی شده»
« خیلی تنهاس ، همه رفتن سر زندگیشون ، این تنها مونده»

« نمیدونم چی تو سرشه ، همه ش تو خودشه، راسش نگرانشم»

پدر و مادر دایم در چهره اش ریز بودند و از او می گفتند و اغلب تغییرات روحی اش را درک کرده و بفکرش بودند ، لیکن دختر آنقدر مستقل بود که هیچکدام بخود اجازه نمی دادند تا خودش چیزی نگفته حرفی بزنند ، خطایی نیز از وی سر نمی زد ، تا ناراحتشان کند.

مدتی بر روی تشک نشست و چشم به تاریکی دوخت ، هنوز در تاریکی غوطه ور بود که نوای موسیقی پیچیده در نسیم بگوشش خورد ، باز نوای جادویی سنتور و گاهاً شیونهای جگر خراش تا زمانی که چشمش روی هم افتد و خواب آغوش گشاید با او بود.

روزها در کارهای همیشگی در پی هم سپری می شد، کوچه باغها پر شده بود از سوز آواز رهگذران هر بار که کسی در کوچه می خواند ، طوفان خوشه های جسم و روح دختر را می لرزاند ، کنجکاو کشف حقایق حوادث اخیر به شدت تحریکش کرده و وادارش می کرد که در پی صدا از در و دیوار و پنجره و بام سرک بکشد ، لیکن همچنان ناکام مانده و نمی فهمید خواننده که بود و از کجا عبور کرده است، از سوئی دیگر ترسی ناشناس رنجش می داد و احساس نا امنی می کرد ، ندایی درونی می گفت ، همه ی این جریانات به نوعی به او مربوط است ، از سوئی دیگر برادر یکی از کارآموزهایش که جوانی برازنده و محترم بود ، رهایش نمی کرد و به قصد ازدواج از وی اجازه خواستگاری رسمی را می خواست ، دختر می ترسید که پدر و مادرش از این موضوع خبردار شوند و باز پندها و اندرزهای خود را شروع کنند و مینا پاسخی بدهد که پی به مکنونات قلبی اش ببرند و شاید سرزنشش کنند که دل به امیدی واهی بسته زیرا سیاوش رفت و همه چیز تمام شد .

خسته از آموزش ، پشت میز کارش نشسته و چشم به رهگذران دوخته بود ، لحظاتی قبل آقای تقوی تلفن کرده و وی را برای جشن عقد خواهرش که روز قبل کارت دعوتش رسیده و روی میز ش بود و دعوت کرده و گفته بود « فکر کردم شاید به کارت توجهی نکنین ، خواستم تلفن کنم و ازتون قول بگیرم که حتماً تشریف بیارین...»

آقای تقوی روزهایی که خواهر کوچکش کلاس داشت او را می آورد ، یکساعت در اتومبیل می نشست و منتظر تمام شدن کلاس دختر دوازده ساله می شد، مرد گاه به کارگاه می آمد و در گوشه ای می نشست و تماشا می کرد ، این بود که دلباخته مینا شده و تمامی روحش را به او سپرده بود ، لیکن مینا هیچ توجهی به او نداشت و بکار خود مشغول بود ، این اولین باری نبود که دلداه ای را می راند ، سالها بود که با این عشاق رو برو شده و کلنجار رفته بود ، گوشی را گذاشته و به سیاوش اندیشیده بود ، نه از این عشق پشیمان بود و نه نا امید، او را مثل همیشه در کنار خود می دید آنقدر نزدیک بود که فکر می کرد همسر عقدی اوست، تلفن زنگ زد ، ابتدا فکر کرد ممکن است آقای تقوی باشد، گوشی را برداشت ، مدتی گذشت باز تلفن زنگ زد ، سهیلا بود سراسیمه از مینا می خواست خود را به زایشگاه برساند ، زن جوان چیز زیادی نگفت ، فقط گفت «مینا خانم آگه وخت دارین ، زودتر بیاین بیمارستان ، سودابه زایمان کرده».

مقابل بیمارستان بود ، حدود یک ساعت و نیم از تلفن خواهر سودابه گذشته و مینا هنوز سرگردان و عصبی به سودابه نرسیده بود ابتدا هرچه استارت زده اتومبیلش روشن نشده بود ، تلفن کرده مکانیکی که دو خیابان آنطرف تر بود آمده کمی با موتور ور رفته و روشنش کرده بود فکر کرده بود «آگه تو جاده بذارتم چیکار کنم » گلفروشی شلوغ بود « چه خبره ، نه شب جمعه اس نه روز جمعه» شیرینی فروشی سهیل بدتر از گلفروشی بود و حالا در مقابل بیمارستان بود و اتومبیلی از پشت به او زده و چراغ راهنمایی اش را شکسته بود « برو آقا نه وقتشو دارم نه حوصله شو»

سعی کرد خود را کنترل کرده و شر و شور این یک ساعت و نیم را از چهره بشوید و به محض دیدن سودابه او را در آغوش بکشد و تبریک بگوید « بالاخره بعد از این همه سختی خدا میوه ایی بهت داد که دلتو شاد کنه» اما بناگاه مقابل در اتاق خشکش زد، چشمان سودابه از فرط گریه چنان متورم شده بود که باز نمی شد. «چی شده سودی؟» چشمان ورم کرده اش را به او دوخت ، نگاهش مالامال از درد و اندوه لیکن به نوعی مات و خیره بود زیر لب گفت : « دستت در نکنه گل آوردی؟ یککاش من ام مثل آذر مرده بوم ، این گلا رو رو قبرم می ریختی ، شیرینی رو ...» با ترکیدن بغض و های های گریه نتوانست ادامه بدهد ، مینا مانده بود ، چه پیرسد و چه بگوید اما با گریه او همراه شده و می گریست ، زن زائو میان گریه بریده بریده می گفت : « چش واکردم ، نکردم همه ش بدبختی بود ، اون از بابام، اون از ننه م ، با دستام کار کردم با دهنم خوردم ، انقدر فقر و محرومیت کشیده بوم که می خواستم با دسترنج خودم به یه زندگی راحت برسم کیف زحمتمو نمی کردم تا جمع کنم یه خونه بخرم یه ماشین... سعید نامرد هزار جور وعده و وعید داد دو سال رفت سربازی ، نمی داشتم آب تو دلش تکون بخوره ، آخرشم با نامردی زحمت شیش هفت سالمو ازم گرفت...» سودابه می گفت و می گریست ، نوزاد داخل ظرف بلوری پر از الکل بود ، دختر ناقص الخلقه با سری بزرگ و صورتی مثل پیرزنان صد سال عمر کرده بدون پا ، پس از تولد بیش از نیم ساعت زنده نبوده و اکنون آماده بود تا دانشجویان از وجودش بهره گیرند و به دانش خود بیفزایند غافل از آنکه او ثمره ی چندین سال رنج و بدبختی بوده با پول فروش آزادی و انسانیت زنی محروم خریداری شده و حالا با هیچ برابری می کرد.

نظر پزشکان این بود که ضربه‌های شدیدی که در هفته‌های آغازین ساخته شدن اعضای جنین بر شکم مادر وارد شده چنین فاجعه‌ای بی‌ار آورده است مردی فریاد می‌زد « مگه زن سالم از شوهرش شکایت می‌کنه ، حالا عصبانی شده یه دو تام لقد به زنش زده ، زن اگه بخواد زندگی کنه باید تحمل کنه ، حالا اگر کیسه بکس شوورم شد عب نداره...»

سودابه فریاد می‌کشید بخدا اگه قانون سعید و مجازات نکنه ، خودم با همین دستام می‌کشمش» و استاد می‌گفت : «اگه قانون تو مجازات متخلفین و خطاکارا سستی نشون بده ، حق حقدار و بهش نده هم ظالمو ظالمتر کرده ، هم مظلومو ظالم ، هرج و مرجی می‌شه که بیا و ببین»

آذر می‌گفت : « وختی زن می‌بینه کسی به دادش نمی‌رسه بفکر انتقام میفته و آسون‌ترین راه انتقام گرفتن از شوهر...»

و همه با هم گفته بودن «این امر یعنی فساد و فساد یعنی بلایی که بر سر یه ملت نازل میشه ...» سردرد شدیدی داشت ، دیر وقت بود و نمی‌توانست به اتومبیلش اعتماد کند از سوئی آنقدر پریشان بود که صلاح نمیدید در جاده‌ای کوهستانی رانندگی کند، با سرشکستگی به منزل عمویش رفت تمام شب را دچار کابوس قاتلان پنهان بود ، کسی فریاد می‌کشید ، تا قانون فکری بحال این قاتلا و مقتولا نکنه ، بدبخت کننده‌ها رو مجازات نکنه من یکی ساکت نمی‌شم» و کسی به نجوا سر بر پرده‌ای نهاده آیه‌ی امن یجیب می‌خواند و باز زیر لب زمزمه می‌کرد « مادرای این عصر تو آتیش خود خواهی‌ای عده‌ای از خدایی خبر دارن می‌سوزن ، یکی بدادشون برسه ، در مورد مادر سفارشای خاصی شده»

صبح روز پنج شنبه بود آنقدر خوابیده بود و خواب دیده و از خواب پریده بود که نماز صبحش هم قضا شده بود ، زیر لب زمزمه کرد «بالاخره یه روز آه سودابه‌ها دامن سعیدها رو می‌گیره ، خدا نکنه روزی زنا‌ی رنج کشیده بر علیه این همه ظلم قیام کنن...»

حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت ، اتومبیلش را پیش مکانیک برای سرویس کلی گذاشت و خود با عمو و خانواده اش به سوی آهار حرکت کردند.

حوادث روزهای اخیر دختر جئان را فوق العاده حساس و عصبی کرده ، حوصله اش سر آمده و طاقتش طاق شده بود ، از روی این ماجراها پرده بر می‌داشت و تمامش می‌کرد ، باید می‌فهمید چرا از آن روزی که در کنار رودخانه به مردها برخورداند آواز خوانها زیاد شده و نی زنی آمده نام او را برده با خود اندیشید « حالا که مریم و مهشید اینجان برم ببینم اونجاها چه خبره »

بعد از ظهر بود به بهانه‌ی چیدن پونه‌های کهنسال برای مادرزن عمو دخترها را با خود همراه کرد و به راه افتادند . زائران و کوهنوردان در حال عبور و مرور بودند ، عده‌ای در گوشه کنار بساط کرده و بوی کبابی و آش و سایر خوردنیها را براه انداخته بودند ، به کنار پلی که اغلب رهگذران را با آن کاری نبود رسیدند ، این پل همانی بود که مردی برای رسیدن به آنها از آن گذشته بود ، مریم و مهشید پس از چند گامی که روی پل پیش رفتند جیغ جیغ کنان پس کشیدند ، پل بشدت می‌لرزید و از دید آنها هر لحظه امکان سقوط وجود داشت ، مینا رهایشان کرد « شما همین جا باشید من زود برمی‌گردم» نیروی ماورای نیروهای زمینی تسخیرش کرده و جاذبه‌ای به سرعت جذبش می‌کرد، به محلی که مردان در آنجا گرد آمده بودند رسید ، اندکی ایستاد به اجاق سرد و خاموش چشم دوخت ،

سپس نظری به گذر آب در بستر رود کرد، اندیشید «رود همون روده اما آب، همون آب نیست شاید هزار سال قبل همین، آهان همین آب از همینجا بخار شده، رفته دور دنیا رو گشته باز با ابرا برگشته اینجا...»

پونه ها در کناره ها عطر افشانی می کردند و گیاهان خودرو که هر کدام درمان دردی بوده و گربه و موش یا سگ و پرنده ای برای شفا از مرضی از آنان سود می جستند، در دست لنبرهای آب می رقصیدند حالا دیگر مردان را فراموش کرده و به آب جهان گرد و پرنده ی بیمار و گیاه شفا بخش می اندیشید. پیش می رفت، باغی در ظاهر بی در و پیکر، محصور به درختان سپیدار پیش رویش بود. بی قدرت اندیشیدن به حوادث یا خطراتی که پیش رو داشت، تماشا کنان پیش می رفت، همه چیز و همه جا در نظر لطیف و زیبا بود، بادی نه چندان تند شروع به وزیدن کرده بود، از عبور و مرور کنندگان دور شده و در خلوت خود بی آنکه بیاد بیاورد بدنبال چه چیزی تا آنجا آمده هنوز می رفت، عمارتی با نمای مرمر سفید از لابه لای شاخ و برگ رقصان درختان بخشی پیدا و بخشی پنهان می شد و دختر را بیاد افسانه هایی که مادر بزرگ در دوران کودکی حکایت کرده بود می انداخت، خانه ی دیو بود یا پیرزن جادو گری که مردم را به ساز مبدل کرده بود تا بتواند از آنها بهره کشی کند و کسی را جز با سوز خواند یاری اعتراضی نبود تا رسیدن به رهایی، شاید هم خانه ی چپری خانمی بود که مادر بزرگ می گفت از جنیان بوده و ملول از آدمیان با زنی ساده و بی غش روستایی دوست شده و زن را از نظرها غیب می کرده و با خود به عروسبها و عزای جنیان و آدمیان می برده، تصاویر حقیقی ستم آدمها را به یکدیگر نشانش می داده و می گفته «ما هیچوقت تو خودمون به خودمون ظلم نمی کنیم اما شما آدمها... تازه هیچ شیری شیر دیگه رو هیچ گرگی گرگ دیگه رو نمی خوره اما شما آدمها همدیگه رو می درین و می خورین بعدش ام می گین اشرف مخلوقات هستین...»

در همین هنگام خود را در معبری مفروش با سنگ که مستقیم به در ورودی ساختمان می رسیدید که گرداگرد محوطه ای پوشیده از گلهای الوان که پیدا بود دستی هنرمند و با نشاط آنانرا پرورانده بود.

افکار جن و پری، دیو و سنتور و نی و مردان مبهوت مانده ی این سوی رود و سودابه ی مهر باخته و عمر سوخته و ... هراسی ناگهانی و غیر قالب وصف در دلش پدید آورد، بخود آمد که باید بگریزد. دیوانه وار چرخ عجلوانه زد، اما دیگر دیر شده و مرگ از راه رسیده بود، ناگاه رو در روی موجودی که از آرنج به زاندر برابر دیدش بود قرار گرفت «حتماً پاهاش که مثل سم اسبه تو کفش سفیدش پنهونه...» دستی پر مو و استخوان بندی درشت از زیر آستین پیراهنی آبی روشن متمایل به طوسی چند تا خورده و شلواری سفید پیش رویش بود «مامانم همیشه میگه تو خیلی ترسو هستی» دچار تنگی نفس شده بود، سلولهای مغزش به آنی تمام اکسیژن خود را سوزانده و مبدل به دی اکسید کربن سیاه شده و خود سرگردان بی درک حقیقی هر چند بدیهی که از راه حس بینایی می شد ادراک شود، مانده بود. باید چند نفس عمیق می کشید، سلولها را به تحرک و فعالیت وامیداشت، باید بندهای اسارت شومی را که تسخیرش کرده بود پاره می کرد، فریادی می کشید نعره گونه. جرأت نمی کرد سرش را بلند کند در پاهای سمدار، گره ی کوری خورده بود تارهای عنکبوت زشت و سیاهی با پاهای تیغ دار و چسبنده، ریسمانی قطور بدور اندام ظریفش تنیده و چانه اش را به سینه دوخته بود تا جایی که قدرت کنده شدن را ربنده و تنگ تر می پیچید، توفانی که با آمدن غول هراسناک شروع شده و از بالای کوه به دره می تاخت موهای بلندش را به طرف صورت و چشمها می راند و در آنجا رقص مرگ می کرد، گویی عروسیست دوازده ساله، به اجبار تن به تخت بخت داده و بر سر جسد پایان یافته ی خود با درد می رقصد چشمها در حصار تار سرگیجه به کفشها خیره مانده بود و از گیسوان شلاق می خورد، در حال قالب تهی کردن بی هیچ اراده ای تا اندیشیدن بیک فریاد که می شود کشید، در حال فرو

رفتن به قعر سوزان زمین بود، عرق سردی تمام بدنش نشسته و باد منجمدش می‌کرد و موجب لرزشش شده بود دندانها بر هم کوبیده می‌شد و چانه بیهوده می‌جنبید. دست پر مو حرکت کرد برای حلقه شدن به دور گردن بلور ماندش، پیش آمد، باید چانه را از سینه می‌کند تا بتواند گلو را خوب در چنگ داشته و با قدرت بفشارد، دست با چانه اندکی فاصله داشت ناگهان شیون زنی در کوهها پیچید و با پژواکی زنگدار در کنار گوشش چنان تکانش داد که دختر نیز با تمام قدرت فریاد کشید، با جیغ بی اختیار از حلقوم وی بود که دست از او فاصله گرفته کنار تنه ی آن موجود هراسناک رها شد.

فصل 28

ساعتها بود که در انتظاری تلخ و کشنده به سر می‌برد، نگین چشمانش گاه با توقف اتومبیلی می‌درخشید شاید سید باشد، به دوردستهای جاده خیره می‌شد، گاه به آسمان و گاه به دره ی سر سبز پشت رستوران، کوچی ی یاس بود و درشیری، دختری کوچک با موهای گاه آزاد و رها تا گودی کمر گاه و گاه زنجیری بافته شده در یک تا و گاه دو تا بر سینه رقصان، با سرپایی بزرگتر از پاهای کوچکش که گاه لقی می‌زد و چند سانت جلوتر از صاحبش می‌پرید. در باز می‌کرد، نگاه ساده و بی پیرایه اش را بوی می‌دوخت و بعد لی لی کنان دور می‌شد، انگار این دختر نمی‌توانست راه برود فقط باید می‌پرید و می‌دوید، گاه با کف دستها بر زمین سیلی می‌زد و زانوها را زخمی می‌کرد، در این مواقع به سرعت بر می‌خواست فوراً پشت سرش را نگاه می‌کرد می‌خواست ببیند، سیاوش زمین خوردنش را دیده یا نه، پسر سریع رو می‌گرداند تا دختر خجالت نکشد، می‌رفت و باز می‌گشت. بستنی را می‌لیسید و باز به او نگاه می‌کرد، پیدا بود خنده اش گرفته اما به زحمت با خیال خام خود خودداری می‌کرد، وقتی در نیمه باز را برای ورود به طاق باز می‌کرد، حتماً می‌توانست پشت به پسر کرده و ببنددش اما عمداً می‌چرخید، رو در روی پس، در حالی که زیر چشمی نگاهش می‌کرد و در چشمانش شیطنتی کودکانه موج می‌زد، آرام آرام، سیاوش منتظر آخرین لحظه می‌ماند، میدانست در آن آخرین لحظه خواهد خندید و می‌خندید اما در به این زودیها آواز «تق» نمی‌خواند و بسته نمی‌شد، آنقدر بهم می‌آمد تا دختر بتواند از شکاف آن با چشمان شوخ و شیطانش دزدانه نگاهش کند، در عقلش نمی‌گنجید که پسر می‌داند در بسته نشده و باز نمی‌فهمید سیاوش از تکانهای ریز در می‌داند می‌نای چشم سیاه در آن پشت است، اما به محض اینکه لبهای سیاوش از شیطنت دخترک به خنده از هم باز می‌شد در می‌خواند «تق» و پرده می‌افتاد.

کوچه ی یاس بود و درشیری، دختری با موهای صاف و بلند و پیراهنی نارنجی، سارا فنی ارمنک طوسی، جورابی سفید و کوتاه و کفشهایی گاه سفید و گاه سیاه، ابروانی مشکی و بهم پیوسته، چشمانی جذاب و گیرا در را می‌گشود. در دستش کلاسوری مشکی بود، لحظه ای کوتاه نگاه گذرا و بی‌اعتنایش را به جوان ولگرد و ژنده پوش که وجودش محل آسایش همسایگان بود می‌انداخت و می‌گذشت، آنقدر رفتار دختر را نظاره می‌کرد تا کوچی ی یاس در خیابان بنفشه تمام و شاید به بزرگراه پیچک ختم می‌شد، مینا بر پرچم های بنفشه ظهور می‌کرد، پسر نه بقصد تعقیب وی که رونده به راه بی انتهای بیهوده ی خود اما گاه هم مسیر با دختر، می‌دید، چشمها دنبال زیبایی افسون کننده اش روانند، دل در سینه ی جوان پسر می‌تپید، بیاد روزهای شکوهش که اگر ادامه می‌یافت قطعاً لایق این مه روی افسونگر بود، و غیر حسرت خوردن و آه کشیدن کاری از دستش بر نمی‌آمد.

از خود می پرسید، دل در سینه ی دختر برای که می تپد، کدام شخصیتی توانسته دل از او برباید ، اما دختر همچنان بی اعتنا به نگاههای تحسین آمیز می رفت ، نه به ناز و نه به تندی ، آرام قدم برمیداشت ، سیاوش به خود می گفت «تو حتی لیاقت قدم گذاشتن بر آسفالتی را نداری که او در آن قدم بر میدارد» و مینا را می دید، کتاب در دست « آقا سیاوش اینا رو آوردم شما بخونین ، اگه کتاب خاصی میخوایین بگین از کتابخونه بگیریم» آقا سیاوش من یه ضبط جمع و جور دارم ، فعلاً چون امتحان دارم ، لازمش ندارم ، میخوایین بیارمش؟

کسی می خواند «آدمی که میشه شماره تویه یه عکس بی قواره ...» یکی دیگه فریاد می کشید «جاده اسم منو فریاد میزنه میگه امروز روز دل بریدن» « وای سید کجایی ، بیا دیگه مرد ، مردم از این انتظار ، اما شاید مینا تا حالا شوور کرده و رفته ، باشه بالاخره می شه از دور دیدش ، آقای درودیانو می بینم ، باید از زحماتشون تشکر کنم ، باید یه جوری جبران کنم ، دعوتشون میکنم اینجا ، مینا و شوورش ام دعوت میکنم ...» از صبح آدرس کوچی ی یاس را به سید داده و او را روانه کرده بود زمان به کندی می گذشت و او در انتظار ، هزاران کلام و خاطره را بیاد می آورد .

عاقبت سید از مینی بوس پیاده شد ، سیا از روی تخت بلند و چند قدم تا حوض کوچک شش گوشه که از دهان کودک چاق و تپلش آب سر بالایی می رفت و مجسمه را در بازگشتش می شست پیش رفت ، سید اندکی ایستاد تا جاده خلوت شد ، از عرض گذشت ، سلامی کرد و خسته بر روی تخت نشست.

«هان چی شد، خونه بودن ، آدرس منو دادی...؟»

«نه نبودن»

«خب صبر می کردی میومدن»

«اصلاً تو اون محل نبودن ، خیلی ...»

«یعنی چه؟»

«یعنی اینکه دیر جنبیدی دو هفته پیش اسباب کشی کردن رفتن...»

گلوله ای صغیر کشان ، از زانویی عبور کرد اما بیرون نرفت چون میخی زانوی دیگه را به صاحبخانه ی اول دوخت ، روی تخت رها شد.

«چی میگي سید؟»

«آره جون تو ، حال خودم ام گرفته شد ، اما فکر کردم حتماً یه کس و کاری چیزی دارن که تو بشناسی...»

«نه بابا، من تو اون چند ماه چون منگ بودم که... حالا چیکار کنیم. حتی مدرسه مینا رم نمی شناختم ، محل کار

مهندس عجب اشتباهی کردم ، آهان صبر کن محال بود تو محل خبری بشه و فاطمه ازش بی خبر بمونه، لاف...»

«اتفاقاً در روبرویی رم زدم ، اونا خیلی زودتر از مهندس درودیان مجبور شدن از اون محل برن ، یکی از کاسبا می

گفت : مردم شکایت کردن ، می گفت محله رو به گند کشیده بودن...»

از ته دل نالید « چرا بفکر نبودم، چرا یه نشونی ازشون نگرفتم، چرا...؟»

در اندوه چراها مدتی در آه و حسرت سپری شد روزها و شبهایش در اندوهی بی پایان و ندامتی دردناک در ناامیدی

سپری می شد ، حال که با صبر و تلاش به آنچه می خواست رسیده بود، بزرگترین امیدش نقش بر آب شده و هیچ

راهی به جایی نداشت ، در دریای بیکران انسانی چگونه میتوانست گم شده ای را بیابد، تمام آنچه کسب کرده بود در

نظرش بی ارزش می نمود ، با عشق مینا بود که توان دیدن و رسیدن یافته بود و حال مینا گم شده و سیاوش تنها با

مشتی خاطره باید سالهای جوانی را به پیری میرساند .

هیچ نمی دانست در آن سپیده ی زیبای صبحگاهی، این برگ روزنامه از کجا به آنجا رسیده است ، ناگهان چشمش به عکسی آشنا افتاد، لحظه ای ناباورانه نگاه کرد ، با خود گفت : « شنیده بودم گرگ ها ر چل روز بیشتر عمر نمی کنه ، اما باورم نمی شد، اما حیف که اینا رو می بینم درس عبرت نمی گیرم »
عکس مجید بود ، زیر عکس شرح ماجرای را نوشته بود که تکانش داد «خواهر و برادر قاتلی که به اعدام محکوم شدند...»

در زندان قصر زرین را پیدا کرد ، می خواست بداند آیا از خانواده درودیان خبر دارد یا نه، زرین به محض دیدن او به شدت گریست « مجید یک هفته پیش اعدام شد...» زرین تعریف کرد ، افسانه پس از ازدواج زرین با مرد متمولی که پیر و تنها وارثش یک پسر بوده که با نقشه ی مجید هر دو بدست آنها کشته شده و در گور خوابیده اند با همدستی عزیز و پسرش اموال فاطمه را از چنگش درآورده و در جاییکه نمیداند کجا ، عشرتکده ای ترتیب داده ، زرین می گفت : « خبر دارم مامان سگته کرده اما زنده اس اما نمی دونم کجاس...» زرین ساعتی گفت و گریست و سیاوش با پریشان حالی از او جدا شده و در صدد یافتن فاطمه برآمد. پس از مدتی جستجو در ورامین او را یافت ، زن مچاله و بی زبان پوستی بر استخوان بود ، اتاقی محقر با کاسه ای غذایی گندیده در برابرش ، دنیای او را تشکیل می داد، سیاوش نگاه تلخی به او کرد آنگاه بیاد آورد که گفته بود « من همشهری اصغر قاتلم هوای خودتو داشته باش » او را دوش کشید و به منزل خود آورد، همسر میرزا اسدالله فاطمه را شست و از لباسهای خود به او پوشاند ساعتی بعد سیاوش مقابل زن نشست ، چشم در چشم او دوخت ، بوی شرم وندامت در چشمان فاطمه که از سیر کردن در خاطرات فراموش نشده ناشی می شد به مشام رسید ، جوان چهره ی زیبایش را با لبخندی مهر آمیز و بی ترحم زیبا تر کرد ، پرسید «منو میشناسی» ؟ زن چشم برهم نهاد « غصه نخور خانوم جون ، نمی ذارم بهت بد بگذره ، تا وختی زنده ام هواتو دارم...» زن اشک ریز بود و بی کلام ، مرد با مهربانی با او سخن گفت و از گذشته هیچ یادی نکرد.

مرد جوان شبهایی که در منزلش بود ، با نی سید و با یاد دو چشم سیاه و قلبهای مهربانی که به او فرصت تولدی دوباره را داده بودند شعر می سرود و گاه به شدت می گریست ، تا خود به دیدار استاد سنتوری رفت و در آنجا با دو شاگرد دیگر استاد و خود استاد انس و الفتی یافت. فاطمه را در ویلچری می نشاند ، با خود به باغ می آورد و مضراب را بیاد عشق گمشده ی خود با یکدست بر تارها می کوبید ، فاطمه چشم می بست و گوش می کرد، با قطع شدن صدای سنتور شیون او برمی خاست ، سیاوش در چشمهای عسلی و بی فروغ او انتظار و توقع را می خواند ، گویی می گفت « باز هم بنواز » به فاطمه گفته بود از خانه به کجا فرار کرده و در آنجا چگونه عاشق مینای عشق شده و عشق چه سان او را به زندگی امیدوار ساخت و توان حرکتش داد . مرد وقتی از عشق مینا می گفت ، چشمان فاطمه که تنها چشم نبود بلکه زبان وی نیز بود ، رنگ حسرت و ستایش بخود می گرفت ، سیاوش می گفت : « حالا دیگه تو سنگ صبور من شدی ، با چشات حرف می زنی ، دلم میخواد مرغ عشقمو پیدا کنم ، یعنی پیداش می کنم؟» فاطمه با شاره ی چشم به او امیدواری می داد ، تمام پلیدیهای درون فاطمه در چشمه ی زلال مصایب شسته شده بود و اکنون دیگر تمامی صفا بود و اندوه ، سیاوش از نگتاه کردن به چشمان غمناک وی ملول می شد و سعی می کرد با کلامهای پر مهر او رادلداری دهد . بانو در تر و خشک کردن فاطمه به سیاوش کمک می کرد و مرد با دستهای خود به زن غذا می داد ، حال دیگر می دانست مهر حبیب ا... در دل فاطمه بوده و وی در بیمارتر شدن گوهر نقش مهمی داشته و راه خود سوزی را به او آموخته ، حوض را عمدأ خالی گذاشته ، در عشق مال و منال حبیب رودابه را کشته ، اما چگونه

پیدا نبود و عاقبت با شنیدن جواب رد از حبیب مرد را نیز به وسیله ی دارویی مسموم کننده در شیری که هر روز صبح قبل از نماز می خورده به قتل رسانده ، حال دیگر مرد جوان هرچه از زن می پرسید وی با اشارات چشم نمناکش پاسخش را می داد و چشم انتظار قصاص بود .

مثل هر شب با یاد نیمه ی پنهان قلب دو پاره اش در رویا سپری شده بود دختری محجوب و پاک با اندامی باریک و چشمانی جذاب ، گیسوانی درخشان و موج ، مودب و کاردان و همدل و همراه با خانواده کسی بود که دلش را در قفس خود اسیر کرده و به او گفته بود « من معتقدم هیچ تصادفی بی قانون نیست و هر تصادفی علتی برای چندین معلول در آینده ، سرگذشت تا اینجا ی شما که بخشی از سرنوشتتون بوده ، شما را به جاده ای انداخته که هنوز فرداش مبهمه ، اما قطعاً این روزهای تلخ تجربه ای شیرین میشه برای فردای زندگیتون ، اگه با دید باز نگاه کنین میتونین از اینا بهره برداری کنین آینده ی قشنگی رو بسازین ...» گفته بود «استادی دارم که تو تموم زمینه ها استادمه ، مدتی ازم خواسته تو جمع همسالام باشم ، تو همسالاش که نیاموخته ها رو میشه یاد گرفت ، اون معتقده با انتخاب درست دوست بهتر می تونم حرکت کنم پیش برم، آقا سیاوش فکر می کنم شمام باید چن تا دوست خوب داشته باشین...»

هنوز آسمان در تاریکی دلربای خود غوطه ور بود که از خواب پرماجرایی خود بیدار شد ، باز مینا بود و حرکات و گفتار و کردارش ، اندکی در رختخواب ماند و به او اندیشید ، پس برخاسته و چراغ اتاقش را روشن کرد ، میناها در قفس به تحرک پرداختند ، آب و دانه اشان را داد صدای ناله ای شنید ، به گلهای مینا نظر انداخت ، بله ناله از گلی گلی بود که از کمر شکسته بود . بسویشان رفت . به آرامی کمر گل را صاف کرد . گل جیغی دردناک کشید ، فهمید کارش تمام است و در حال درد کشیدن ، در همان آن حس درد را قطع کرد و آنرا زیر پای گلی دیگر مدفون ساخت اندیشید « وختی میناهای دیگر درد و مرگ همنوعشونو می بینین رنج می برن...»

گلهای را آب داد و آماده رفتن شد ، در سربالایی کوهها بهتر می شد فکر کرد ، گویی هوای لطیف کوهساران سلولهای خاکستری مغزش را به تکاپو و جنب و جوش وامیداشتند، باز به دختر طناز می اندیشید ، بوسه ای به ضریح که حس می کرد با روح مردی از سلاله ی پیامبر متبرک شده زد و نمازش را خواند و به راه افتاد ، حال دیگر اندیشه ی خاندان رسالت با اندیشیدن به مینا مخلوط شده بود از دور آن سوی رود را دید سید در حال آماده کردن بساط صبحانه بود ، شب قبل استاد با چند تن از دوستان میهمانش بودند ، با سید سلام واحوالپرسی کرد و به اتاق فاطمه رفت ، صبحانه ی زن را آماده کرد مثل همیشه دست و صورتش را رد لگنی شست میدانست مادر هر روز صبح که برای نماز بیدار می شود اول زیر فاطمه لگن می گذارد و او را تمیز می کند ، صبحانه زن را داد و بیرون رفت در گرگ و میش دلنشین صبحگاهی در جمع دوستان صبحانه خوردند استاد از وی خواست قطعه ای بنوازد ، سر به زیر و چشم به تارها بیاد مینا می نواخت ، لحظه ای توقف کرد کسی صدایش کرد ، می خواست پروانه ای را با چشم احساس لطیف نشانش بدهد ، نگاه کرد چهره ای آشنا نشسته در گذر ، در آن سوی رودخانه منتظر پیش رویش بود ، شاید باز هم دچار توهم دیدار شده بود ، اما نه خودش بود ، موجود لطیف و بی پیرایه ای که اندامش صدای چکاپک شمشیریهای گذشتگان را می داد ، همانی که از ماه نخشب و هوش و استعداد ایرانیان گفته بود ، لبخندش را گل گلدان چشمان پسر کرده و گفته بود : « آینده در انتظار شماست ، من صدایش را می شنوم ، باید بهترین ها را بخواهید تا بسویتان آیند ، چرا می خواهید خود را در گور دیروز مدفون سازید ، امروز شما زنده اید ، همین زنده بودن را پاس بدارید...» همه دیدند سیاوش خیره و مات به آن سوی رود می نگرد ، سید پرسید «چه حاجی؟»

اوناهاش پیداش کردم ، می خواستم و اون اومد ...» دستش به اشاره به سوی مینا دراز شده و مضراب می لرزید افزود «... آسمونه ، گله ، پرنده س...» هیچکس نمی فهمید چه می گوید ، مگر سید ، که مونس و رفیق شفیقش بود ، مرد آگاه به اندرون عاشق دوست بی اختیار برخواست ، کفشهایش را بپا کرد پاشنه اش را ور کشید باید خواب دوست جوانش را تعبیری زیبا می کرد ، دید دخترها ترسیدند و دوان دوان می گریزند ، نباید گمشان می کرد ، شاید مهمان بودند .

سیاوش از شنیدن اینکه، «بله اون باغ متعلق به آقای درودیان است و آنها ساکن همان خانه هستند ...» سخت به وجد آمد و با لبانی خندان گفت «هیچ تصادفی بی قانون نیست و دزدی که کیف حاج شعبونو زد قرار بود علتی بشه برای این واقعه ...»

مهندس درودیان پسر عموی همسر حاج شعبان بود و هم او بود که شعبان را به حبیب الله ، همسایه ی روبرویشان معرفی کرده بود و سیاوش هرگز از عشق خود به مینا و خانواده ی درودیان با حاج شعبان چیزی نگفته بود . سیاوش صندلی را پیش کشیده چشم در چشم فاطمه دوخت گفت : «خانوم جون من مینا رو پیدا کردم» چشمان زن در پیش زمینه ی ندامت خندید «اوناهمینجا ، کنار گوش خودمون زندگی می کردن ، تو که از اوناه بدت نیما ، میاد؟» زن چشمانش را بیش از حد گشود ، گویی می گفت : «هرگز»
«میدونی وختی اونو دیدم دوباره زنده شدم ، خدا کنه نامزد نداشته باشه ، می ترسم ، می ترسم نامزد کرده باشه ، یا قبول نکنه ، خانوم جون دعام می کنی؟»

فصل 29

شنیده بود مرگ تنها در یک ثانیه اتفاق میافتد، ناگهان همه چیز تغییر می کند و به رنگ و شکل دیگری نمودار می گردد . حالا دیگر موجود خاکی به موجودی برزخی با دیدی وسیعتر که گویند دید برزخی است همه چیز را بی پرده می بیند ، مبدل می شود شنیده بود اگر اهل بهشتی که خدا می داند ، برزخت بوی بهشت دارد ، اگر اهل جهنمی ، برزخت دم کرده و داغ است. بویی شامه نواز در مشامش نشست . صدای پرندگان که زیبا می خواندند به گوشش صدای بهشت بخشد ، سقف بالای سرش همانند سقفهای زمینی بود گفت : «خدارا شکر ، پس من بهشتی هستم ، تو اون عالم که بودم ، قبل از اینکه اون موجود خفه م کنه ، همیشه نگران و کنجکاو بودم . یعنی کارای خوبی که می کنم ، قبول درگاه می شه ؟ پس شده ، اما راستی چطور مردم ، خفه م کرد یا از ترس سخته کردم ، مادر همیشه می گفت من دختر خیلی حساس و ترسوئی هستم ، حالا دیگر حتماً می تونم استاد طبا و و آذر و ببینم ، اما نه من که شهید نشدم، شهیدا بهشت بهتری دارن با بهشت من آدم معمولی فرق می کنه ...» با این اندیشه ها سر به سمت راست چرخاند ، چشمانی پر روح و شرمسار در اولین نگاهش نشست «آهان این ام قلمان بهشتی» مرد مات و حیران نگاهش می کرد ، گونه هایش ساحل نمناکی را می مانست که هجوم طغیانگر امواج را پاسخ می گفت ، زیبا ئی برانزده با لبخندی در گوشه ی لبها که چهره اش را دلپذیرتر می کرد در مقابلش بود ، همانی که الهام بخش تابلوهایش بود « آهان این وفای بعهد خداس ، گفته کسایی که با چشم گناه نکنن ، تو عالم دیگه بهشون ، مردای زیبایی رو نصیب می کنم » متحیرانه نگاهش می کرد می کرد ، آیا آشنای دیرین که غم ناشناس درون و مبهمات تابلوها و سردرگمی چندین ساله اش بود ، حال پیش رویش بود و داشت دیوارهای باورش را برپا میداشت « پس

سیاوش ام مرده بود؟ لحظه به لحظه ی آغاز ترس بیادش آمد « پس اینجا نهایت ترسم بود » به قصد برخاستن تکانی خورد ، مرد با مهربانی گفت : « استراحت کن ، نمی دونم چرا اینقدر ترسیدی؟ »

« شما بودین که منو ترسوندین؟ »

« من قصد ترسوندنونو را نداشتم ، شرمنده ام ، سید دیده بود وارد باغ شدین ، بهم خبر داد سریع اومدم سراغتون ، ترسیدم صداتون کنم بترسین ، داشتم فکر می کردم چطوری خبرتون کنم که یه هو برگشتین و ... واقعاً ترسیدم ، اما خدارو شکر ، حالتون خوب شد »

« چطوری اومدم اینجا؟ »

فکر کرد سؤال احمقانه ای کرده ، از شرم سرخ شد ، هر دو ساکت بودند ، دختر به آرامی ملحفه ی سبز روشن را از روی خود پس زد ، برخاسته و پاهایش را بر کف اتاق گذاشت ، با ناراحتی گفت : « الان دختر عموام نگران میشن »

سیاوش خندید و گفت « نگران نباش ، اونا دارن والیبال بازی می کنن، سید یه توپ سر راشون انداخته و سرگرمشون کرده ، چقدرام بازیگوشن »

« هنوزم باور نمی کنم این شما باشین »

چشمش به دست مرد افتاد ، قلبش تکانی خورد « چی شده؟ »

« میگن رفته بهشتو زیارت کنه »

« توجبهه بودین؟ »

« نه »

ولی می خواست بداند سیاوش در آنجا چه می کند و در سالهای غیبت چه می کرده ، اما دیدن دست مرد یاد استاد و آذر را در ذهنش زنده کرد ، غم غریبی بر دلش نشست گفت: « یادتون میاد می گفتم یه استاد دارم ؟ »

« بله »

« استاد توانقلاب شهید شد »

مرد گرد غم را در چشمان معشوق دید و برای زدودن آن گفت : « شهادت امر غریبیه ، بهر حال سعادت بزرگیه ، اما دلم میخواد از خانواده تون بپرسم ، پدر و مادرتون چه می کنن؟ » اندکی به احوال پرسى معمولی گذشت ، تا دختر با پنهان کردن شادمانی اش گفت: « به همه چی فکر می کردم جز دیدن شما »

« طبیعیه ، بعضیا وقتی چیزی یا کسی از جلو دیده شون میره از دل ام می برنش ، اما من هر بهار که می شد فکر می کردم یه روزی رقیبشو پیدا می کنم ، خدا میدونه یه لحظه ام از یاد شما غافل نبودم »

مینا لبخند بر لب آورد ، میدانست و باور داشت سیاوش راست می گوید گفت : « با اینکه تو این چند سال اتفاقاً و مسائل رنگ به رنگی داشتیم ، مشکلاتی ام بود اما هیچکدوممون شما رو از یاد نبردیم، نمیدونستیم کجاییں »

مرد به طرف میزی که ضبط صوتی بر رویش بود رفت و در همان حال گفت: « قصه ش مفصله حتماً براتون میگم ، همین که پیداتون کردم سعادت بزرگ زندگیه . »

آوای سنتور و نی دف با همان آوای آشنای همیشگی گوش دختر در اتاق پیچید مردی می خواند « به چشمت چشم دوخته عشق دیدم ، به لبها شعر خاموشی سرودم... »

دختر خندید و گفت : « پس همه ی این ساز و آواز زیر سر شما بود »

سودابه گفت: « بیخود ، من میخوام اسم دخترمو آذر بذارم»

« پایان »

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید